



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمه ابوالقاسم پاننده

○ چاپ اول - ۱۳۵۲

○ نشر الکترونیک - آذر ماه ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail: Farhad_1984@ymail.com

این کتاب به صورت رایگان برای استفاده علاقه‌مندان تهیه شده است. از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود به ما دلگرمی داده و ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.

فهرست

| | |
|-----|---|
| ۵ | مقدمه مترجم |
| ۶ | ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران و اجداد وی |
| ۱۰ | و عبد الله پسر عبد المطلب بود |
| ۱۳ | عبد المطلب پسر هاشم بود |
| ۱۵ | و هاشم پسر عبد مناف بود |
| ۱۵ | و عبد مناف پسر قصی بود |
| ۱۹ | قصی پسر کلاب بود |
| ۱۹ | و کلاب پسر مره بود |
| ۱۹ | و مره پسر کعب بود |
| ۱۹ | و کعب پسر لوی بود |
| ۲۰ | و لوی پسر غالب بود |
| ۲۰ | و غالب پسر فهر بود |
| ۲۰ | و فهر پسر مالک بود |
| ۲۱ | و مالک پسر نضر بود |
| ۲۲ | و نضر پسر کنانه بود |
| ۲۲ | و کنانه پسر خزیمه بود |
| ۲۲ | و خزیمه پسر مدرکه بود |
| ۲۲ | و مدرکه پسر الیاس بود |
| ۲۳ | و الیاس پسر مضر بود |
| ۲۶ | و مضر پسر نزار بود |
| ۲۶ | و نزار پسر معد بود |
| ۲۷ | و معد پسر عدنان بود |
| ۳۱ | سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه |
| ۳۳ | سخن از اخبار پیمبر صلی الله علیه و سلم تا به هنگام بعثت |
| ۳۷ | سخن از روز و ماه بعثت پیمبر خدا |
| ۸۹ | سخن از وقتی که تاریخ نهادند |
| ۹۱ | سخن از حوادث سال اول هجرت |
| ۹۱ | خطبه پیمبر در جمعه نخستین |
| ۹۷ | آنگاه سال دوم هجرت درآمد |
| ۱۰۰ | سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت |
| ۱۰۲ | سخن از جنگ بدر بزرگ |

| | |
|-----|---|
| ۱۳۶ | جنگ بنی قینقاع |
| ۱۳۸ | غزوه سویق |
| ۱۴۰ | آنگاه سال سوم هجرت درآمد |
| ۱۴۰ | خبر کعب ابن اشرف |
| ۱۴۲ | غزوه قرده |
| ۱۴۳ | قتل ابی رافع یهودی |
| ۱۴۷ | سخن از جنگ احد |
| ۱۶۶ | سخن از حوادث سال چهارم هجرت |
| ۱۶۸ | سخن از حکایت عمرو بن امیه ضمیری |
| ۱۷۰ | حکایت بئر معونه |
| ۱۷۳ | سخن از برون شدن قوم بنی نضیر |
| ۱۷۸ | سخن از غزوه سویق |
| ۱۷۹ | آنگاه سال پنجم هجرت درآمد |
| ۱۸۱ | سخن از جنگ خندق |
| ۱۹۱ | سخن از جنگ بنی قریظه |
| ۱۹۸ | سخن از حوادث سال ششم هجرت |
| ۱۹۹ | سخن از غزوه ذی قرد |
| ۲۰۲ | سخن از غزوه بنی المصطلق |
| ۲۰۵ | قصه دروغزنی |
| ۲۱۰ | سخن از سفر حدیبیه |
| ۲۳۲ | سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر |
| ۲۳۵ | سخن از غزای وادی القری |
| ۲۴۲ | آنگاه سال هشتم هجرت درآمد |
| ۲۴۲ | سخن از حوادث سال هشتم هجرت |
| ۲۴۸ | سخن از غزای موته |
| ۲۵۱ | سخن از فتح مکه |
| ۲۶۷ | سخن از جنگ با هوازن در حنین |

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام دیری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن در آید. ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم محمد بود پسر عبد الله بن عبد المطلب. عبد الله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان عبد المطلب عبد الله و زبیر و عبد مناف که همان ابو طالب بود از یک مادر بودند، و مادرشان فاطمه دختر عمر و بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود. این را از ابن اسحاق روایت کرده‌اند.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که عبد الله پسر عبد المطلب و پدر پیمبر خدای با ابو طالب که نامش عبد مناف بود و زبیر و عبد الکعبه و عاتکه و بره و امیمه، فرزندان عبد المطلب، همگی از یک مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بن یقظه بود.

از قبیصه بن ذویب روایت کرده‌اند که زنی نذر کرد که اگر کاری را مرتکب شود پسر خویش را به نزدیک کعبه سر ببرد و مرتکب آن کار شد و به مدینه آمد تا درباره نذر خویش استفتاء کند و به نزد عبد الله بن عمر آمد که بدو گفت: «خداوند فرموده نذر را وفا کنند.»

زن گفت: «پس باید پسر را سر ببرم؟»

ابن عمر گفت: «خدا قتل نفس را منع فرمود.» و چیزی بیش از این نگفت.

زن پیش عبد الله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفا کنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبد المطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آرد یکیشان را سر ببرد. و چون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبد الله بن عبد المطلب در آمد که او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبد المطلب گفت: خدایا او یا یکصد شتر. و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر درآمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «رای من اینست که به عوض پسر خود یکصد شتر سر ببری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر و ابن عباس درست نیست که نذر بر معصیت روا نباشد.» و به زن گفت: «از خدا آمرزش بخواه و توبه کن و صدقه بده و هر چه توانی نیکی کن، اما خدایت از سر بریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفته مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی درست است و پیوسته فتوی می‌دادند که نذر بر معصیت روا نیست.

ولی روایت ابن اسحاق درباره نذر عبد المطلب رایج‌تر است که گوید: «عبد المطلب هنگامی که درباره حفر زمزم از قریش ناروایی دید، نذر کرد که اگر ده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع وی توانند بود یکیشان را به نزدیک کعبه سر ببرد و چون ده پسر آورد و بدانست که مدافع وی توانند بود، همه را فراهم آورد و نذر خویش را با ایشان در میان نهاد و گفت که به نذر وفا باید کرد، و همگان اطاعت او کردند و گفتند: «چه باید مان کرد؟»

عبدالمطلب گفت: «هر کدامتان تیری برگیرد و اسم خویش بر آن بنویسد و تیرها را پیش من آرید.» فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزد هبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت قرشیان بود و بر چاهی در دل کعبه جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه می‌نهادند و به نزدیک هبل هفت تیر بود که بر هر یک نوشته‌ای بود: بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کی باید بپردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری «آری» بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می‌زدند و اگر تیر «آری» برون می‌شد بدان عمل می‌کردند، و بر تیری دیگر «نه» بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند. و بر تیری نوشته بود: «از شماسست» و بر تیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است» و بر تیری «آب» نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هر چه برون می‌شد بدان کار می‌کردند.

و چون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یا نکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاک سپارند یا در نسب کسی شک داشتند وی را با صد درهم و یک شتر پیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیک می‌بردند و می‌گفتند: «خدای ما این فلان پسر فلان است که درباره او فلان و بهمان پندار داریم، حق را درباره وی بنما.»

آنگاه به تیر دار می‌گفتند: «قرعه بزن» و او می‌زد و اگر «از شما» درمی‌آمد از قوم بود و اگر «وابسته» درمی‌آمد، هم پیمان بود، و اگر «بیگانه» درمی‌آمد نه منسوب بود و نه هم پیمان. و اگر در موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد «آری» بود عمل می‌کردند و اگر «نه» بود آن کار را به سال دیگر می‌گذاشتند و بار دیگر قرعه می‌زدند و به حکم تیر کار می‌کردند.

پس عبدالمطلب به تیرداد گفت: «تیر این فرزندان مرا در آر.» و نذر خویش را با او بگفت. و هر یک از آنها تیر خویش را که اسم وی بر آن بود بداد، عبد الله کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به نام وی در نیاید نکو باشد و چون تیردار تیرها را بگرفت که قرعه در آرد، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت و خدا را بخواند و تیر به نام عبد الله درآمد و عبدالمطلب کارد بر گرفت و دست عبد الله را بگرفت و سوی اساف و نائله رفت که او را سر ببرد، و این دو بت قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن سر می‌بردند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: «ای عبدالمطلب چه خواهی کرد؟»

گفت: «او را سر می‌برم.»

و قرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند: «بخدا نباید او را سر ببری مگر عذر نماند، که اگر جز این کنی کسان فرزند خویش را بیارند و به قرعه سر ببرند و مردم را بقا نباشد.»

مغیره بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم که عبد الله از طرف مادر به قبیله او انتساب داشت گفت: «بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند، اگر او را فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم.»

قرشیان و فرزندان عبد المطلب نیز گفتند: «چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از او بپرس، تا در کار خویش روشن شوی، اگر گفت او را سر ببر خواهی برید و اگر کار دیگری گفت که گشایشی در آن هست بپذیر.»

و برفتند تا به مدینه رسیدند، و چنانکه گفته‌اند زن غیبگو به خیبر بود و سوی خیبر شدند و غیبگو را بدیدند و از او چاره پرسیدند و عبد المطلب قصه خویش و پسر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت.

غیبگو گفت: «امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او بپرسم.»

از پیش غیبگو برفتند و عبد المطلب خدا را بخواند و روز دیگر پیش غیبگو شدند که گفت: «بله، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است؟»

گفتند: «ده شتر» و چنین بود.

گفت: «به دیار خویش باز روید و پسر را بیارید و ده شتر نیز بیارید و قرعه زنید اگر نام پسر درآمد شتران را بیفزایید تا خدایتان راضی شود و چون قرعه به نام شتران درآمد آنرا بکشید که خدایتان راضی شده و پسر رهایی یافته است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبد المطلب خدا را بخواند. آنگاه عبد الله را با ده شتر بیاوردند و عبد المطلب در دل کعبه به نزد هبل بود و خدا را می‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبد الله بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شتر شد.

و عبد المطلب همچنان در جای خویش بود و خدا را می‌خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبد الله درآمد.

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد.

و باز قرعه زدند و به نام عبد الله بود.

و هر بار که قرعه به نام عبد الله می‌شد، ده شتر می‌افزودند تا ده بار قرعه زدند و صد شتر شد و عبد المطلب همچنان به دعا ایستاده بود.

و چون بر سر صد شتر قرعه زدند به نام شتران درآمد و قرشیان و حاضران گفتند خدایت رضا داد.

گویند: عبد المطلب گفت: «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه زنم.»

آنگاه بر شتران و بر عبد الله قرعه زدند و عبد المطلب دعا می‌کرد، و به نام شتران درآمد.

بار دیگر قرعه زدند و عبد المطلب دعا می‌کرد و نتیجه چنان بود.

بار سوم نیز قرعه زدند که به نام شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را وا گذاشتند که انسان و درنده را از آن باز نمی‌داشتند.

پس از آن عبد المطلب برفت و دست پسر خویش عبد الله را به دست گرفته بود و چنانکه گویند به نزدیک کعبه بر زنی از بنی اسد گذشت که ام قاتل نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبد العزی بود و ورقه بن نوفل بن اسد برادر وی بود.

و چون ام قاتل در چهره عبد الله نگریست بدو گفت: «ای عبد الله کجا می‌روی؟»
عبد الله گفت: «با پدرم هستم.»

ام قاتل گفت: «به اندازه همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون با من در آمیزی.»
عبد الله گفت «اکنون پدرم با منست و از او جدا نتوانم شد.»

عبد المطلب، عبد الله را پیش وهب بن عبد مناف بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره بود و آمنه دختر وهب را که به نسب و مقام بهترین زن قریش بود به زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبد العزی ابن عثمان بن عبد الدار بن قصی بود. و مادرش ام حبیب دختر اسد بن عبد العزی بن قصی بود، و مادر ام حبیب، بره دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی بود.
گویند: عبد الله هماندم که آمنه را به زنی گرفت به نزد وی رفت و با وی درآمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن عبد الله از پیش آمنه درآمد و به نزد ام قاتل رفت که با او چنان گفته بود، و گفت: «چرا اکنون آن سخن که دیروز می‌گفتی نگویی؟»

ام قاتل گفت: «آن نور که دیروز با تو بود برفته و مرا با تو حاجت نیست.» و چنان بود که وی از ورقه بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که عبد الله به نزد زنی دیگر رفت که با آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن زن را به خویشتن خواند و او که آثار گل را بر عبد الله بدید رغبت نشان نداد و عبد الله از پیش وی برفت و شستشو کرد و پیش آمنه رفت و با وی درآمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

پس از آن پیش زن دیگر رفت و گفت: «حاضری؟»

زن گفت: «آن وقت که آمدی نوری بر پیشانی‌ت بود و مرا خواستی که نپذیرفتم و پیش آمنه رفتی که نور را ببرد.»

گویند: آن زن می‌گفت که وقتی عبد الله بر او گذر کرد سپیدی ای چون سپیدی پیشانی اسب بر پیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود، اما پیش آمنه دختر وهب رفت و او پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب عبد الله را می‌برد که او را زن دهد، بر زن کاهنی از قبیله خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مرّ بود و زنی یهودی از مردم تباله بود که کتب خوانده بود و نوری در پیشانی عبد الله بدید و بدو گفت: «ای جوان، هم اکنون با من درآمیز و یکصد شتر به تو می‌دهم.»

عبد الله گفت: «من با پدرم هستم و از او جدا شدن نتوانم.»

آنگاه عبدالمطلب او را ببرد و آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره را به زنی او داد، و عبد الله سه روز پیش وی بماند، سپس بیامد و بر زن خثعمی گذر کرد و به آنچه گفته بود راغب شد و با او گفت: «به آنچه گفتمی حاضری؟»

زن گفت: «بخدا من این کاره نیستم، اما نوری در چهره تو دیدم و خواستم که از آن من شود و خدا آنرا جایی که می‌خواست نهاد، از آن پس که مرا دیدی چه کردی؟»

عبد الله گفت: «پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم.»

از زهری روایت کرده‌اند که عبد الله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکو منظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند: «زن او می‌شوی؟»

و آمنه دختر وهب زن عبد الله شد که چون بر وی درآمد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت. پس از آن عبدالمطلب عبد الله را به مدینه فرستاد که خرما بیارد و آنجا بمرد و چون آمدن وی دیر شد عبدالمطلب پسر دیگر خود حارث را به طلب وی فرستاد و معلوم شد که مرده است.

واقعی گوید: این خطاست، و سخن مورد اتفاق درباره ازدواج عبد الله بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در یک مجلس زن گرفتند و عبدالمطلب، هاله دختر اهیبن بن عبد مناف بن زهره را به زنی گرفت و عبد الله بن عبدالمطلب آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره را گرفت.

گوید: به نزد ما مسلم است و یاران ما در این نکته اختلاف ندارند که عبد الله بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام می‌آمد و بیمار بود و در مدینه فرود آمد و آنجا بماند تا بمرد و در خانه نابغه و بقولی تابعه در خانه کوچک به خاک رفت و چون به خانه درآیی گور وی از جانب چپ باشد، و در این مطلب اختلاف نیست.

و عبد الله پسر عبدالمطلب بود.

نام عبدالمطلب شبیه بود و بدین نام خوانده شد از آن رو که موی سپید به سر داشت، و عبدالمطلب از آن رو نام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به تجارت شام می‌رفت و چون به مدینه رسید بر عمرو بن زید بن لبید خزرجی فرود آمد و دختر وی سلمی را بدید.

اما طبق روایت ابن اسحاق سلمی دختر زید بن عمرو بن لبید بن حرام بن حداس بن جندب بن عدی بن نجار بود، و هاشم فریفته او شد و سلمی را از پدرش خواستگاری کرد و او را به زنی گرفت، و پدر سلمی شرط کرد که وی به وقت بار نهادن میان کسان خود باشد.

و هاشم از آن پیش که بر زن خویش درآید برفت و چون از شام بازگشت، زن خویش را بدید که از او بار گرفت، پس از آن هاشم با زن خود به مکه رفت و چون بار نهادن وی نزدیک شد او را پیش کسانش برد و سوی شام رفت و در غزه بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که هفت یا هشت سال در مدینه ببود، پس از آن یکی از مردم بنی الحارث بن عبدمناف از یثرب می‌گذشت و کودکانی را دید که تیراندازی می‌کردند و چون شبیه به هدف می‌زد می‌گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار بطحایم.»

و حارثی بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من شبیه پسر هاشم بن عبدمناف.»

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بود و بدو گفت: «میدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیراندازی همی کردند و در آن میان کودکی بود که چون به هدف می‌زد می‌گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار بطحایم.»

مطلب گفت: «بخدا پیش کسان خویش نروم تا او را بیارم.»

و مرد حارثی بدو گفت: «اینک شتر من آماده است، سوار شو و برو.» آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به یثرب رسید و پیش بنی عدی بن نجار رفت و کودکانی را دید که با گویی بازی می‌کردند و برادرزاده خویش را بشناخت و به آنها گفت: «این پسر هاشم است.»

گفتند: «آری، این برادرزاده تو است و اگر می‌خواهی او را ببری همیندم ببر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو شویم.»

مطلب به شبیه گفت: «برادرزاده! من عموی توام و می‌خواهم ترا پیش قومت برم.»

و شتر را بخوابانید و شبیه بر پشت شتر نشست و مطلب او را ببرد، و مادرش تا پاسی از شب ندانست و چون به جستجوی او برآمد گفتند که عموی او را ببرد.

و مطلب صبحگاهی شبیه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و می‌پرسیدند: «این کیست که به دنبال تو سوار است؟»

مطلب جواب می‌داد: «غلام منست.»

آنگاه مطلب به بازار رفت و حله‌ای بخريد و به شبیه پوشانید و شبانگاه او را به مجلس بنی عبدمناف برد، و از آن پس شبیه با آن حله در کوچه‌های مکه میرفت و می‌گفتند: «این عبدالمطلب است» به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود این بنده من است.

ولی روایت محمد بن ابو بکر انصاری چنین است که هاشم بن عبد مناف زنی از بنی عدی بن نجار گرفت که شریف بود و با خواستگاران خود شرط می‌نهاد که با قوم خویش بماند و زن هاشم، شیبۀ الحمد را برای وی آورد و او در میان خالگان خود با حرمت بزرگ شد و روزی که جوانان انصار تیراندازی می‌کردند وی تیری به هدف زد و گفت: «من پسر هاشم».

و رهگذری این بشنید و چون به مکه آمد به مطلب بن عبد مناف عموی وی گفت: «من به محله بنی قیله گذشتم و جوانی به فلان و بهمان صفت دیدم که با جوانان قوم تیراندازی می‌کرد و به برادر تو تفاخر می‌کرد و روا نباشد او را در غربت واگذاری.»

و مطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند: «این با مادر اوست.» و با مادر شیبه سخن کرد و رضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود سوار کرده بود و چون کسی او را می‌دید و می‌پرسید: «این کیست؟» مطلب می‌گفت: «این غلام من است» و به همین سبب عبدالمطلب نام گرفت.

و چون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد.

و چنان بود که نوفل بن عبد مناف زمینی از مال او را به غضب گرفته بود و عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و بر ضد عموی خود از آنها کمک خواست که گفتند: «ما میان تو و عمویت دخالت نمی‌کنیم.»

و چون عبدالمطلب چنین دید به خالگان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی خود را بگفت و از آنها کمک خواست.

و ابو اسعد بن عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسید و عبدالمطلب خبر یافت و پیشواز وی رفت و گفت: «ای خال به منزل رویم.»

ابو اسعد گفت: «نه، تا نوفل را به بینم.»

عبدالمطلب گفت: «او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود.» و اسعد برفت تا بر سر نوفل ایستاد و شمشیر کشید و گفت: «قسم به خدای این خانه، اگر مال خواهرزاده ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می‌برم.»

نوفل گفت: «به خدای این خانه که مال او را می‌دهم» و حاضران را بر این گفته شاهد گرفت.

آنگاه به شیبه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» و سه روز پیش وی بماند و مراسم عمره به سر برد. گوید: و از پس این حادثه نوفل با بنی عبد شمس بر ضد بنی هاشم پیمان بست.

محمد بن ابو بکر گوید: این حدیث را با موسی بن عیسی بگفتم و او گفت: «ای پسر ابو بکر، این سخنان را انصار می‌گویند که با ما بنی عبدالمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند. عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی نجار از مدینه به کمک او آیند.»

گفت: «ای امیر، خدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر از عبد المطلب بود به یاری بنی نجار حاجت داشت.»

گفت: «موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست و گفت: «بهتر از عبد المطلب کی بود؟»

گفت: «محمد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم.»

گفت: «راست گفتمی و به حال خویش برگشت.»

آنگاه موسی بن عیسی به فرزندان خویش گفت: «این حدیث را از پسر ابو بکر بنویسید.»

از علاقه تغلبی روایت کرده‌اند، و او دوران جاهلیت را دیده بود، که آغاز پیمانی که میان بنی هاشم و خزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکه را بگشود از آنجا بود که نوفل بن عبد مناف که آخرین فرزند عبد مناف بود، با عبد المطلب بن هاشم بن مناف ستم کرد و چیزی از زمین او بگرفت، و مادر عبد المطلب، سلمی دختر عمر و از بنی نجار خزرچ بود و عبد المطلب از عموی خویش انصاف خواست و او انصاف نکرد و عبد المطلب به خالگان خویش نوشت و کمک خواست و هشتاد سوار از آنها بیامدند و در اطراف کعبه فرود آمدند و چون نوفل بن عبد مناف آنها را بدید گفت: «روزتان خوش باد.»

گفتند: «ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزاده ما به انصاف رفتار کن.» گفت: «به حرمت و دوستی

شما چنین می‌کنم» و زمین نوفل را بداد، و مردم بنی نجار به دیار خویش بازگشتند.

گفت: و عبد المطلب به صدد پیمان برآمد و بسره بن عمرو و ورقاء بن فلان و تنی چند از مردان

خزاعه را بخواند که به کعبه درآمدند و پیمانی نوشتند.

و چنان بود که از پس مرگ مطلب بن عبد مناف کار سقایت و رفادت که با بنی عبد مناف بود با عبد المطلب شد و کار وی بالا گرفت و در قوم خویش بزرگی یافت و هیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم را که چاه اسماعیل بن ابراهیم بود کشف کرد و دفینه‌های آنرا برآورد که دو آهوی طلا بود و شمشیرهای قلعی و چند زره که جرهمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به خاک کرده بودند و از شمشیرها دری برای کعبه بساخت، و دو آهوی طلا را ورق کرد و زینت در قرار داد و چنانکه گویند این نخستین طلایی بود که زیور کعبه شد.

کنیه عبد المطلب ابو الحارث بود، از آن رو که بزرگتر فرزند وی حارث نام داشت و چنانکه گفتیم

شبهه پسر هاشم بود.

عبد المطلب پسر هاشم بود.

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم گفتند از آن رو که نخستین کسی بود که در مکه برای قوم خویش

ترید خرد کرد، و هاشم به معنی خرد کننده است.

گویند: قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت و از آنجا آرد خرید و بگفت

تا نان کنند و شتری بکشت و از آبگوش آن برای قوم ترید ساخت.

گویند: هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می‌شد برای قرشیان معمول کرد.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که هاشم و عبد شمس که بزرگتر فرزند عبد مناف بود و مطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مره سلمی آمدند و نوفل از واقده آمد و همگی پس از پدر، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نامه‌ها گرفتند که از حرم، راه بیرون گرفتند، هاشم برای آنها از ملوک شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبد شمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانستند رفت، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به سبب آن به عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به سبب آن به عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و مطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمک آنها کار قریش سامان گرفت. گویند که عبد شمس و هاشم تو امان بودند و یکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به فال بد گرفتند و گفتند: «میان آنها خون خواهد بود.»

هاشم از پس پدر خویش عبد مناف عهده‌دار سقایت و رفادت شد و وهب بن عبد قصى درباره وی که قوم خویش را ترید داده بود، شعری گفت و امیه بن عبد شمس بن عبد مناف که مردی توانگر بود حسد آورد و خواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست، و کسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند و او خشمگین شد و گفت: «هاشم کیست» و او را به مفاخره خواند، و هاشم به سبب سن و مقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند و گفت: «بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می‌کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم.»

و امیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد و او شتران را بگرفت و بکشت و به کسان خورانید و امیه سوی شام رفت و ده سال آنجا نبود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم و امیه رخ داد.

گویند: عبدالمطلب بن هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل بن عبد العزی ابن ریاح بن عبد الله بن قرظ بن رزاح بن عدی بن کعب را به داوری برگزیدند و او به حرب گفت: «ای ابو عمرو با کسی که قامتش از تو بلندتر و سرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است و از تو گشاده دست‌تر است و فرزند بیشتر دارد مفاخره می‌کنی؟» و هاشم را بر او برتری داد. و حرب گفت: «از سفلی روزگار بود که ترا داور کردیم.»

و چنان بود که نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد، هاشم بود که در غزه شام درگذشت، پس از او عبد شمس به مکه درگذشت و گورش در اجیاد بود، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد.

و از پس هاشم رفادت و سقاییت به برادرش مطلب بن عبد مناف رسید.

و هاشم پسر عبد مناف بود.

نام عبد مناف مغیره بود و او را ماه می‌گفتند، از بس که زیبا بود.

گویند: قصی می‌گفته بود: چهار پسر آوردم و دوتا را به بت خویش نامیدم و یکی را به خانه‌ام و یکی دیگر را به خودم. و این چهار پسر عبد مناف و عبد العزی و عبد الدار و عبد قصی بودند و مادر همه‌شان حبی دختر حلیل بن حبشیة بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه بود. از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که عبد مناف را ماه می‌گفتند و نامش مغیره بود و مادرش حبی وی را به مناف وابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود و حبی بدان دلبسته بود بدین جهت به نام عبد مناف شهره شد.

و عبد مناف پسر قصی بود.

نام قصی زید بود و او را قصی از آن رو گفتند که پدرش کلاب بن مره، فاطمه دختر سعد بن سیل را که مادر قصی بود به زنی گرفته بود و نام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن غنم بن عامر الجادر بن عمرو بن جشمه بن یشکر بود که از تیره ازدشنوه بود و هم پیمان بنی دئل بود. فاطمه زهره و زید را برای کلاب آورد و زید کوچک بود که کلاب درگذشت اما زهره بزرگ شده بود و ربیعة بن حرام بن ضنة بن عبد بن کبیر بن عذرة بن سعد بن زید که از قبیله قضاچه بود، فاطمه مادر زهره و قصی را بگرفت و زهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود، و مرد قضاچی، فاطمه را به سرزمین بنی عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد و زهره در میان قوم خویش بماند. فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربیعة بن حرام، رزاق را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت: حن و محمود و جلهمه.

زید، در کنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام گرفت که خانه وی از خانه قومش دور بود، اما زهره از مکه برون نشد و در آن مدت که قصی بن کلاب به سرزمین قضاچه بود و چنانکه گفته‌اند به ربیعة بن حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاچه حادثه‌ای بود و قصی بالغ شده بود و مردی جوان بود، و مرد قضاچی، قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت: «چرا پیش قوم و منسوبان خود نمی‌روی، تو که از ما نیستی.»

و چون قصی از این سخن بشنید پیش مادر شد و سخت دلگرفته بود، و درباره گفتار مرد قضاچی از او پرسش کرد و مادرش گفت: «پسرم، به خدا تو از او محترمتری و پدرت بزرگتر از پدر او بود، تو پسر کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه قرشی هستی و قوم تو به مکه نزدیک خانه محرم خدای و اطراف آن جای دارند.»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت. ولی مادرش گفت: «پسر جان، شتاب مکن تا ماه حرام درآید و با حج گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد.»

و قصی بماند تا ماه حرام بیامد و حج گزاران قضاعه برون شدند و با آنها برفت تا به مکه رسید، و چون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند و مردی دلیر و والا نسب بود و حبیبی دختر حلیل بن حبشیه خزاعی را به زنی خواست و بگرفت و چنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده دار امور کعبه بود.

به گفته ابن اسحاق قصی با حلیل بود تا عبد الدار و عبد مناف و عبد العزی و عبد قصی پسران وی تولد یافتند و چون فرزندان وی بسیار شدند و مالش فراوان شد و شرف بزرگ یافت، حلیل بن حبشیه بمرد و قصی که خویشتن را به کار کعبه و مکه از خزاعه سزاوارتر می دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن اسماعیل بودند، با مردان قریش و بنی کنانه سخن کرد که خزاعه و بنی بکر را از مکه برون کنند و چون سخن وی را پذیرفتند و پیمان نهادند به برادر مادری خود رزاح بن ربیعۀ بن حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از او کمک خواست و رزاح، مردم قضاعه را به یاری برادر خویش خواند و آنها نیز دعوت وی را اجابت کردند.

ولی در حدیث هشام هست که قصی به نزد برادر خویش زهره آمد و طولی نکشید که سالاری قوم یافت و قوم خزاعه در مکه از بنی نضر بیشتر بودند و قصی از رزاح نابرداری خویش کمک خواست، و او سه برادر ناتنی داشت و با برادران دیگر و مردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد و قوم بنی نضر نیز با قصی بودند و خزاعه را از مکه برون کردند و قصی، حبیبی دختر حلیل بن حبشیه را که از مردم خزاعه بود به زنی گرفت و چهار پسر از او آورد و حلیل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به عهده داشت، و چون مرگش در رسید امور خانه را به دختر خویش، حبیبی واگذاشت.

حبیبی به پدر گفت: «دانی که من گشودن و بستن در نتوانم.»

حلیل گفت: «گشودن و بستن در را به عهده مردی دیگر می گذارم که از طرف تو انجام دهد.» و این کار را به عهده ابو غبشان گذاشت و او سلیم پسر عمرو بن بوی بن ملک بن اقصی بود.

و قصی امور خانه را از ابو غبشان به یک خمره شراب و یک عود بخريد و چون خزاعه چنین دیدند بر ضد قصی برخاستند و او از برادر خویش کمک خواست و با خزاعه پیکار کرد.

گویند و خدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود نابود شوند و بدین سبب از مکه برون شدند، بعضی شان خانه خویش را بخشیدند و بعضی شان آنرا بفروختند.

و قصی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقرر داد، که پیش از آن بعضی شان بر قله کوهها و دل درهها به سر می بردند و منزلها را میان آنها تقسیم کرد و قوم به فرمانروایی وی تسلیم شدند.

ولی به گفته ابن اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت و با سه برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج گزاران عرب به یاری قصی آمدند.

گوید: به پندار خزاعه، حلیل بن حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه و امور مکه را به قصی وا گذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود و به قصی گفت: «قیام به امور کعبه و کار مکه حق تو است.» و در این موقع بود که قصی مردم قضاعه را به کمک خواند و چون کسان در مکه فراهم آمدند و در عرفات جمع شدند و مراسم حج به سر بردند و در منی فرود آمدند قصی و قرشیان پیرو او و بنی کنانه و مردم قضاعه بر کار خویش مصمم بودند و می باید آنرا به سر برند.

و چنان بود که صوفه یعنی آن کس که رهبر مراسم حج بود، مردم را از عرفات می برد و اجازه رفتن از منی می داد و به وقت رمی جمره، رمی آغاز می کرد و کسی سنگ نمی زند تا او بزند و آنها که شتاب داشتند پیش وی می شدند و می گفتند: «برخیز و سنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم.»

و او می گفت: «باید صبر کرد تا خورشید بگردد.»

و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می زدند و می گفتند عجله کند.

اما صوفه صبر می کرد تا خورشید بگردد، آنگاه برمی خاست و سنگ می زد و مردم سنگ می زدند.

و چون حج گزاران از رمی جمرات فراغت می یافتند و می خواستند از منی بروند، صوفه دو سوی عقبه را می گرفت و مردم را نگه می داشتند و از صوفه اجازه رفتن می خواستند که کس اجازه رفتن نداشت و چون صوفه می رفت راه مردم باز می شد که می توانستند رفت.

و در آن سال صوفه چنان کرد که هر سال می کرد و عربان این حق را برای او می شناختند که از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود. در آن هنگام قصی ابن کلاب با یاران خویش از قریش و کنانه و قضاعه به نزد عقبه آمدند و گفتند: «این کار حق ماست.»

و کسان انکار کردند و قصی نیز به انکار آنها برخاست و در میانه جنگ افتاد و از دو سوی جنگی سخت رفت که شکست از طرفداران صوفه بود و قصی بر کارها تسلط یافت و آنچه را که به دست آنها بود بگرفت.

گوید: در این هنگام خزاعه و بنی بکر از قصی کناره گرفتند و ندانستند که دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند و از کار کعبه و مکه برکنار می دارد، و چون از او کناره گرفتند، برای جنگشان آماده شد و برادرش رزاح بن ربیع با مردم قضاعه همراه وی بودند و خزاعه و بنی بکر به جنگشان آمدند و رو به رو شدند، و جنگی سخت در گرفت و بسیار کس از دو سو کشته و زخم دار شد و عاقبت دو طرف ندای صلح دادند و خواستند که یکی از مردم عرب را داوری دهند و یعمر بن عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبد مناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند.

و یعمر چنان رأی داد که قصی برای تعهد کار مکه و کعبه از خزاعه شایسته‌تر است و همه خونها که قصی از خزاعه و بنی بکر ریخته هدر است، و برای خونها که خزاعه و بنی بکر از قریش و قضاعه ریخته‌اند خونبها باید داد و کار کعبه و مکه را به قصی بن کلاب واگذارند.

قصی عهده‌دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه جا به مکه فراهم آورد و فرمانروای قوم شد و او نخستین کس از فرزندان کعب بن لوی بود که شاهی به دست آورد و قومش اطاعت وی کردند و پرده‌داری و سقایت و رفادت و ندوه و لوا از او بود و همه شرف مکه نصیب وی شد.

قصی مکه را چهار قسمت کرد و هر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند و قصی آنرا به دست خویش برید و عربان او را میمون داشتند و مراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور و بستن پرچم برای جنگ در خانه او انجام می‌گرفت و پرچم را یکی از پسران وی می‌بست و هر دختری که می‌باید پیراهن زنان پوشد در خانه او می‌پوشید و از آنجا به خانه کسان خویش می‌رفت.

فرمان قصی در زندگی و مرگ میان مردم قریش، رسم متبع بود و جز آن نمی‌کردند که اطاعت فرمان وی را مبارک می‌شمردند و به فضیلت و شرف او معترف بودند.

قصی دار الندوه را مقرر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه گشود و قرشیان امور خویش را در آنجا فیصل می‌دادند.

سایب بن خباب گوید: به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصه قصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و برون کردن خزاعه و بنی بکر را از مکه و عهده کردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می‌کرد و عمر به رد و انکار آن نپرداخت.

گوید: «و قصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود وا گذاشت و آن را رسم متبع می‌پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت به خاندان صفوان بن حارث بن شجنه رسید و نسی گران از بنی مالک بن کنانه و مره بن عوف چنان که بودند بماندند، تا وقتی اسلام بیامد و خداوند همه چیزها را به وسیله آن از میان برداشت.

قصی در مکه خانه‌ای بساخت که همان دار الندوه بود و قرشیان در آنجا در باره امور خویش مشورت می‌کردند.

و چون قصی پیرو شکسته شد، عبد الدار پسر بزرگ وی چنانکه گویند ضعیف بود و عبد مناف در زمان پدر شرف اندوخته بود و عبد العزی و عبد قصی نیز جایی برای خود گشوده بودند، اما قصی به عبد الدار گفت: «اگر چه برادران از تو پیش افتاده‌اند، به خدا ترا به آنها می‌رسانم و هیچیک از آنها به کعبه در نیاید مگر تو در آنرا بگشایی و پرچم جنگ قرشیان به دست تو بسته شود، و کس به مکه جز از سقایت تو

آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز از طعام تو نخورد و قرشیان کارهای خویش را در خانه تو فیصل دهند.» و دار الندوه را به او داد و پرده‌داری و پرچم و ندوه و سقایت و رفادت از آن وی شد.

رفادت خرجی بود که قریش در هر موسم از اموال خویش به قصی می‌دادند و به کمک آن طعامی برای حج گزاران می‌ساخت که هر کس از حاضران موسم حج مکنت و توشه نداشت از آن می‌خورد و این را قصی بر قرشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود: «ای مردم قریش! شما همسایگان خدا و اهل خانه و حرم وی هستید و حج گزاران، مهمانان و زیارتگران خدایند و از همه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند، پس در ایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنها فراهم آورید تا کار حج به سر رسد و بروند.»

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می‌دادند که در ایام منی طعامی برای حج گزاران می‌ساخت و این کار در جاهلیت روان بود تا اسلام بیامد و در اسلام نیز تا امروز معمول است، و این همان طعامی است که هر سال سلطان در منی برای مردم می‌سازد تا ایام حج به سر رسد.

و چون قصی بمرد پسران وی عهده‌دار امور شدند.

قصی پسر کلاب بود.

مادر کلاب، هند دختر سریر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بود، و دو برادر ناتنی داشت که از یک مادر نبودند: تیم و یقظه که به گفته هشام، مادرشان اسماء دختر عدی بن حارثه بن عمرو بن عامر بن بارق بود.

ولی ابن اسحاق گوید که مادرشان هند دختر حارثه از قوم بارق بود و به قولی یقظه از هند مادر کلاب بود.

و کلاب پسر مره بود.

مادر مره وحشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بود. مره دو برادر داشت: عدی و هصیص و به قولی مادر هصیص و مره، مخشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بود، و مادر عدی، رقاش دختر رکه بن نائله بن کعب بن حرب بن تیم بن معد بن فهم بن عمرو بن قیس بن عیلان بود.

و مره پسر کعب بود.

مادر کعب، به گفته ابن اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن جسر ابن شیع الله بن اسد بن وبره بن تغلب بن حلوان بن الحاف بن قضاعه بود، و دو برادر از پدر و مادر خویش داشت: عامره و سامه.

و کعب پسر لوی بود.

مادر لوی به گفته ابن هشام عاتکه بن یخلد بن نصر بن کنانه بود، و وی نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیمبر بود.

لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت: یکی تیم، که او را تیم الادرم گفتند، و دیگری قیس. گویند: از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند و آخرین آنها به روزگار خالد بن عبد الله قسری بمرد، و کس میراثخوار وی نبود.

و لوی پسر غالب بود.

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تمیم بن سعد بن هدیل بن مدرکه بود. و برادران تنی او حارث و محارب و اسد و عوف و جون و ذئب بودند. و محارب و حارث از قریش ظواهر بودند که بیرون دره مکه مقرر داشتند. و حارث به دره مکه مقرر گرفت.

و غالب پسر فهر بود.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم آورد. و مادر غالب جندله دختر عامر بن حارث بن مضاخ جرهمی بود.

به گفته ابو عبیده معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر اد بن طابخه بن الیاس ابن مضر بود و به قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن بارق ازدی بود.

فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و در جنگی که حسان بن عبد کلاب ابن مثوب ذو حرث حمیری با مکه در انداخت، فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته‌اند حسان با حمیر و بسیار کس از قبایل یمن آمده بود و می‌خواست سنگهای کعبه را از مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود و چهار پایان کسان را به غارت برد و راه بیست اما جرئت نیاورد وارد مکه شود و چون قریش و قبایل کنانه و خزیمه و اسد و جذام و دیگر تیره‌های مضر که با آنها بودند چنین دیدند بمقابله حسان رفتند، و سالار قوم فهر بن مالک بود و جنگی سخت کردند و حمیریان منهزم شدند و حسان بن عبد کلاب شاه حمیر اسیر شد، حارث بن فهر او را اسیر کرده بود.

و از جمله کشتگان جنگ نواده فهر، قیس بن غالب بود و حسان سه سال در مکه اسیر بماند تا فدیة داد و آزاد شد و در راه میان مکه و یمن بمرد.

و فهر پسر مالک بود.

مادر مالک، عکرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث بن عمرو بن قیس بن عیلان بود. به گفته ابن اسحاق مادر مالک عاتکه دختر عدوان بن عمرو بن قیس بن عیلان بود. و مالک را دو برادر بود: یکی یخلد که به بنی عمرو بن حارث بن مالک بن کنانه پیوست و از جمع قریش برون شد.

و دیگری صلت بود که از نسل وی کس نماند.

گویند: نام قریش از قریش بن بدر بن یخلد بن حارث بن یخلد بن نضر بن کنانه آمده بود، زیرا وقتی کاروان بنی نضر می‌آمد عربان می‌گفتند: «کاروان قریش آمد.» و این کلمه عنوان همه قبایل شد. گویند: قریش بن بدر در سفرها بلد و توشه‌دار بنی نضر بود و پسری به نام بدر داشت که چاه بدر را حفر کرده بود و نام بدر از او آمد.

ابن کلبی گوید: قریش مجموعه‌ای از مردم مختلف بودند که یک پدر و مادر نداشتند. بعضی‌ها گفته‌اند بنی نضر بن کنانه را قریش گفتند از آن رو که روزی نضر بن کنانه به مجلس قوم خویش درآمد و آنها که حاضر بودند با همدیگر گفتند: «نضر را ببینید که گویی شتری قریش است، یعنی تنومند.» و این کلمه بر اعقاب او بماند.

به قولی کلمه قریش از یک حیوان دریایی آمد که حیوانات دریایی را می‌خورد و آنرا قرش می‌گفتند و بنی نضر بن کنانه را به همانندی آن که حیوانی تنومند بود، قریش خواندند، و نیز گفته‌اند که نضر بن کنانه از آن رو قریش عنوان یافت که با مال خویش کسان را کمک می‌کردند و تقریش به معنی تفتیش است که پسران نضر به تفتیش و جستجوی حوایج اهل موسم می‌رفتند و به رفع آن قیام می‌کردند. به قولی نضر بن کنانه قریش نام داشت.

و نیز گویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تفرش است و عربان گفتند بنی نضر تفرش کردند، یعنی فراهم آمدند.

و نیز گویند که بنی نضر را قریش از آن رو گفتند که از هجوم دشمنان برکنار بودند.

گویند: عبد الملک بن مروان از محمد بن جبیر پرسید: قریش چه وقت این نام یافتند؟

و او گفت: «وقتی در حرم فراهم شدند، که فراهم آمدن تفرش است.» عبد الملک گفت: «من چنین نشنیده‌ام، اما شنیده‌ام که قصی را قرشی می‌گفتند و پیش از آن کسی عنوان قریش نداشت.

از ابو سلمه بن عبد الرحمن بن عوف روایت کرده‌اند که وقتی قصی در حرم مقرر گرفت و اعمال نیک انجام داد او را قرشی گفتند و او نخستین کس بود که این عنوان یافت.

از محمد بن عمرو روایت کرده‌اند که قصی نخستین کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هر که از عرفه می‌آید آنها ببیند و به همه روزگار جاهلیت در شب توقف مزدلفه آتش افروخته می‌شد.

از عبد الله بن عمر روایت کرده‌اند که آتش مزدلفه به روزگار پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابو بکر و عمر و عثمان افروخته می‌شد. گوید: و تاکنون نیز افروخته می‌شود.

و مالک پسر نضر بود.

نام نضر، قیس بود و مادرش بره دختر مر بن اد بن طابخه بود و برادران تنی وی نضیر و مالک و ملک و عامر و حارث و عمرو و سعد و عوف و غنم و مخرمه و جرول و غزوان و حدال بودند و برادر ناتنی‌شان عبد منّاه بود که مادرش فکیه و به قولی فکبه بود و او ذفرا دختر هنی بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بود. و برادر مادری عبد منّاه، علی بن مسعود ابن مازن بن ذئب بن عدی بن عمرو بن مازن غسانی بود و عبد منّاه بن کنانه، هند دختر بکر بن وائل را به زنی گرفت و پس از او علی بن مسعود برادر مادریش، هند را بگرفت و فرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد و بنی عبد منّاه را بنی علی گفتند.

و نضر پسر کنانه بود.

مادر کنانه عوانه دختر سعد بن قیس بن عیلان بود. و به قولی مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود و برادران پدریش اسد و اسده بودند.

و کنانه پسر خزیمه بود.

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن الحاف بن قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود و برادر مادریش تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود. و به قولی مادر خزیمه و هذیل، سلمی دختر اسد بن ربیع بود.

و خزیمه پسر مدرکه بود.

نام مدرکه عمرو بود و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان بن عمران بن الحاف ابن قضاعه. مادر لیلی ضریه دختر ربیع بن نزار بود، و گویند قرق ضریه نام از او یافت. برادران تنی مدرکه: عامر بود که او را طابخه نیز گفتند، و عمیر که او را قمعه نیز گفتند، و گویند که عمیر پدر قوم خزاعه بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که مادر پسران الیاس، خندف بود، و وی زنی از اهل یمن بود که پسرانش نسب از او گرفتند، و آنها را بنی خندف گفتند.

گویند: دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند، و شکار می‌کردند و به طبخ آن پرداختند و یکی به شترانشان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت: «تو به حمایت شتران می‌روی یا شکار را طبخ می‌کنی؟» عمرو گفت: «شکار را طبخ می‌کنم.»

و عامر به حمایت شتران رفت و آنرا بیاورد و چون پیش پدر رفتند و قصه بگفتند به عامر گفت: «تو مدرکه‌ای که شتران را دریافتی» و به عمرو گفت: «تو طابخه‌ای که شکار را طبخ کردی.»

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که الیاس به غذا خوردن رفته بود و شتران وی از روباهی بگریخت و عمرو برفت و شتران را بیاورد و مدرکه نام یافت و عامر روباه را بگرفت و طبخ کرد و طابخه نام یافت.

و مدرکه پسر الیاس بود.

مادرش رباب دختر حیده بن معد بود.

یک برادر تنی بنام الناس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آن رو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می‌کردند و می‌گفتند: ای عیلان، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال بمانی. و به قولی عیلان از آن رو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد.

و الیاس پسر مضر بود.

مادر مضر سوده دختر عک بود.

و برادر تنی‌اش ایاد بود.

و دو برادر پدری داشت که ربیعه و انمار بودند، و مادرشان جداله دختر و علان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد و مال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت: «پسرانم، این خیمه که از چرم سرخ است و هر چه مانند آن باشد از آن مضر است و مضر را حمراء نام دادند و این خیمه سیاه و هر چه مانند آن باشد از آن ربیعه است.»

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت: «این کیسه و این فرش و هر چه از مال من همانند آن باشد متعلق به تو است و اگر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی بن افعی جرهمی بروید افعی پادشاه نجران بود تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید.»

نزار اندکی نبود و بمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد بر شتران خویش نشستند و سوی افعی عزیمت کردند. هنوز یک روز و شب تا محل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را دیدند.

ایاد گفت: «این شتر که رد پایش را می‌بینید یک چشم بوده است.»

انمار گفت: «دمش کوتاه بوده است.»

ربیعه گفت: «لوچ بوده است.»

مضر گفت: «فراری بوده است.»

چیزی نگذشت، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می‌آمد و چون به آنها رسید.

گفت: «این طرف یک شتر گمشده ندیدید؟»

ایاد گفت: «شتر تو یک چشم بود؟»

گفت «یک چشم بود.»

انمار گفت: «شترت دم کوتاه بود؟»

گفت: «دم کوتاه بود.»

ربیعه گفت: «شترت لوچ بود؟»

گفت: «لوچ بود.»

مضر گفت: «شترت فراری بود؟»

گفت: «فراری بود» سپس به آنها گفت: «شتر من کجاست؟ به من نشان بدهید.»

گفتند: «به خدا ما از شتر تو خبر نداریم و آنرا ندیده‌ایم.»

گفت: «شتر مرا شما گرفته‌اید که اوصاف آنرا بی‌خطا گفتید.»

گفتند: «ما شترت را ندیده‌ایم.»

پس به دنبال آنها رفت تا به نجران رسیدند و به دربار افعی توقف کردند و از او اجازه خواستند، و چون اجازه داد وارد شدند، آن مرد از پشت در بانگ زد: «ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته‌اند و قسم می‌خورند که آنرا ندیده‌اند.»

افعی او را بخواند و گفت: «چه می‌گویی؟»

گفت: «ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند و شتر من پیش اینهاست.»

افعی به آنها گفت: «چه می‌گویید؟»

گفتند: «در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد گفت: «یک چشم بوده

است.»

از ایاد پرسید: «از کجا دانستی که یک چشم بوده است.»

گفت: «دیدم که علفها را کاملا از یک طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف انبوه و فراوان و دست

نخورده بود، و گفتم یک چشم بوده است.»

انمار گفت: «دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است و اگر دم بلند داشت با آن پخش می‌کرد و

بدانستم که دم کوتاه است.»

ربیعہ گفت: «دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگر نامرتب است و بدانستیم که لوچ است.»

مضر گفت: «دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه تازه را رها کرده و به

علفت کمتر رسیده و چریده و بدانستم که فراری است.»

افعی گفت: «راست می‌گویند رد پای شتر تو را دیده‌اند، شتر پیش آنها نیست برو شترت را پیدا کن»

آنگاه افعی به آنها گفت: «شما کیستید؟»

و چون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید: «کارتان چیست؟»

آنها نیز قصه پدر خویش را با او بگفتند.

افعی گفت: «شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید.»

گفتند «پدرمان چنین فرمان داده است.»

آنگاه بفرمود تا آنها را جا دادند و خادم دار الضیافه را بگفت تا با آنها نکو رفتار کند و حرمت بدارد و هر چه می‌تواند پذیرایی کند. سپس یکی از غلامان خود را که هوشیار و ادب آموخته بود گفت: «مراقب باشد هر چه می‌گویند به من خبر بده»

چون در بیت الضیافه فرود آمدند ناظر یک چونه عسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه‌تر و نکوتر و شیرین‌تر ندیده بودیم.»

ایاد گفت: «راست گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسه سر ستمگری نریخته بود» و غلام آنرا به خاطر سپرد. چون موقع غذا رسید، غذا آوردند، گوسفندی بریان کرده بود، که بخوردند و گفتند: «بریانی پخته‌تر و نرم‌تر و چاق‌تر از این ندیده بودیم.»

انمار گفت: «راست گفتید، اگر شیر سگ نخورده بود.»

آنگاه شراب آوردند و چون بنوشیدند گفتند: «شرابی پاکیزه‌تر و خوشگوارتر و صافتر و خوشبوتر از این ندیده بودیم.»

ربیعہ گفت: «راست گفتید اگر تاک آن بر قبری نرویده بود.»

آنگاه گفتند: «کسی را مهماندوستتر و خانه آبادتر از این پادشاه ندیده‌ایم.»

مضر گفت: «راست گفتید، اگر پسر پدرش بود.»

غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد. افعی پیش مادر خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می‌دهم بگو من کیستم و پدرم کیست؟»

گفت: «این سؤال را برای چه می‌کنی، تو پسر افعی پادشاه بزرگ هستی.»

گفت: «واقعا راست می‌گویی؟»

و چون اصرار کرد گفت: «پسر من، پدرت افعی که منسوب به او هستی پیری شکسته بود و بیم داشتم این ملک از خاندان ما برود و شاهزاده جوانی پیش ما آمد و من او را به خویشتن خواندم و تو را از او آبستن شدم.»

آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت: «عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود و از کجا آمده بود؟» گفت: «به ما گفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست، کس فرستادم که عسل از آن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود و زنبور در کاسه سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود و عسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم و چون خوب بود برای آنها فرستادم.»

آنگاه سفره‌دار خویش را بخواست و گفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود؟»

گفت: «من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست و این گوسفند را فرستاد و از او در این باب چیزی نپرسیده‌ام.»

و افعی کس پیش چوپان فرستاد که قصه این گوسفند را برای من بگو.

و او گفت: «این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد و مادرش بمرد و بره بماند سگی داشتم که زاده بود و بره با توله سگ مأنوس شد و با توله از سگ شیر می‌خورد و در گله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم.»
 آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت: «شرابی که به این گروه نوشانیدی چه بود؟»
 گفت: «از دانه انگوری است که بر قبر پدرت کشته‌ام و در عرب مانند شراب آن نیست.»
 افعی گفت: اینها چه جور مردمی هستند، اینها جز شیطان نیستند. سپس آنها را احضار کرد و گفت:
 «کار شما چیست؟ حکایت خودتان را با من بگویید.»

ایاد گفت: «پدرم کنیزی سپید و سیاه مو را با هر چه از مال وی همانند آن باشد به من داده است.
 گفت: «پدرت گوسفندان دو رنگ به جا گذاشته است که با چوپان آن و خادم متعلق به تو است.»
 انمار گفت: «پدرم کیسه‌ای را با فرش خود با هر چه از مال وی همانند آن باشد به من داده است.»
 گفت: «هر چه نقره و کشت و زمین به جا گذاشته متعلق به تو است.»
 ربیعہ گفت: «پدرم اسب و خیمه‌ای سیاه با هر چه از مال او همانند آن باشد به من داده است.»
 گفت: «پدرت اسبان سیاه و اسلحه به جا گذاشته که همه با بندگان که به کار آن می‌پردازند متعلق به تو است «و او را ربیعۃ الفرس نامیدند.»

مضر گفت: «پدرم یک خیمه سرخ چرمین و هر چه از مال وی همانند آن باشد به من داده است.»
 گفت: «پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چه از مال وی همانند آن باشد متعلق به تو است.»
 پس شتر و خیمه سرخ و طلا از مضر شد و او را مضر الحمراء نامیدند.

و مضر پسر نزار بود.

گویند: کنیه نزار ابو ایاد بود.
 و به قولی کنیه ابو ربیعہ داشت.
 مادرش معاند دختر جوشم بن جلهمة بن عمرو بود.
 و برادران تنی او قنص و قناصه و سام و حیدان و حیده و حیاده و جنید و جناده و فحم و عبید الرماح و عرف و عوف و شک و قضاعه بودند، و معد کنیه از قضاعه داشت.

و نزار پسر معد بود.

مادر معد به گفته هشام مهدد دختر لهما بن جلیح بن جدیس، و به قولی ابن طسم پسر یقشان بن ابراهیم خلیل الرحمان بود.
 و برادران تنی وی یکی دیت بود، که به قولی همان عک بود و به قولی عک پسر دیت بود و دیگری عدن بود که به قولی عدن از او بود و مردم آنجا فرزندان وی بودند و ابین واد و ابی و ضحاک وعی.

بعضی نسب شناسان گفته‌اند که عک از برادر خویش معد ببرید و سوی سمران یمن رفت و چنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن ذی مہدم حضوری را بکشند خدا عز و جل به بلیه بخت نصر دچارشان کرد و ارمیا و برخیا بیامدند و معد را همراه بردند و چون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند و برادران و عمان معد از بنی عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند و آنجا زن گرفته بودند و یمنیان با آنها مہربانی کرده بودند از آن رو که مادر از جرہمیان داشته بودند.

و معد پسر عدنان بود.

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو.

نسب پیمبر ما صلی اللہ علیہ و سلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است.

از ابو الاسود روایت کرده‌اند که نسب محمد پیمبر خدا صلی اللہ علیہ و سلم چنین بود:

محمد بن عبد اللہ بن عبد المطلب بن ہاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب ابن مرہ بن کعب بن لوی بن غالب بن فہر بن مالک بن نضر بن کنانہ بن خزیمہ بن مدرکہ بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد.

و در دنباله نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست.

از ام سلمہ ہمسر پیمبر صلی اللہ علیہ و سلم روایت کرده‌اند کہ از پیمبر خدای شنیدم کہ فرمود

عدنان پسر ادد بن زند بن یری بن اعراق الثری بود.

ام سلمہ گوید: زند همان ہمیسع بود و یری همان نبت بود، و اعراق الثری اسماعیل پسر ابراہیم

علیہما السلام بود.

ابن اسحاق گوید: بہ پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن تیرح بن یعرب

بن یشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراہیم بود.

بعضی‌ها گفته‌اند عدنان پسر ادد بن ایتحب بن ایوب بن قیذر بن اسماعیل بن ابراہیم علیہما السلام

بود.

گوید: و قصی بن کلاب در شعری کہ گفته نسب خویش را بہ قیذر رسانیدہ است، و بہ گفته بعضی

نسب شناسان عدنان پسر میدع بن منیع بن ادد بن کعب بن یشجب بن یعرب بن ہمیسع بن قیذر بن

اسماعیل بن ابراہیم بود.

از محمد بن سائب کلبی روایت کرده‌اند کہ معد پسر عدنان بن ادد بن ہمیسع بن سلامان بن عوص

بن بوز بن قموال بن ابی بن عوام بن ناشد بن حزا بن بلداس بن یلداق ابن طایخ بن جاحم بن تاحش بن

ماخی بن عیفی بن عبقر بن عبید بن دعا بن حمدان بن سنبر بن یثربی بن یحزن بن یلحن بن ارعوی بن

عیفی بن دیشان بن عیصر بن اقناد بن ایہام بن مقصر بن ناحث بن زارح بن شمی بن مزی بن عوص بن

عرام بن قیذر بن اسماعیل بن ابراہیم صلی اللہ علیہما بود.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که یکی از مردم تدمر به نام ابو یعقوب، از مسلمانان بنی اسرائیل، کتب ایشان خوانده بود و علم اندوخته بود و می‌گفت که بروخ بن ناریا، دبیر ارمیا نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود و در کتب خویش آورده بود و این به نزد احبار اهل کتاب معروف و در کتب ایشان معلوم است و نزدیک به همین نامهاست که آوردیم و اگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامها را از عبرانی گرفته‌اند.

از زبیر بن بکار نسب شناس معروف روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن اسحب بن تبت بن قیدار بن اسماعیل بود.

و به گفته بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن ادد بن امین بن شاجب بن ثعلبه بن عتر بن برنج بن محلم بن عوام بن محتمل بن رائمه بن عیقان بن عله بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعوج بن مطعم بن طمح بن قسور بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن انامه بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشر بن معد بن مر بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: معد پسر عدنان بن ادد بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به گفته دیگر گفته‌اند: معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود و سلمان سلامان بن حمل بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به گفته دیگر معد پسر عدنان بن ادد بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملک بن ایمن بن نبیت بن قیذر بن اسماعیل بن ابراهیم بود.

و به قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن ادد بن همیسع بن اسحب بن سعد بن برنج بن نضیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانه بن عوام بن نبت بن قیذر بن اسماعیل بود.

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب، چهل پشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند، و بر گفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند و این را با گفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده و الفاظ مختلف و از روی املاهای ایشان چنین نوشته‌ام:

«معد بن عدنان بن ادد بن همیسع سلمان امین ابن همیتع، همیدع شاجب ابن سلامان، منجر نبیت بن شوخا سعد رجب ابن نعمانا، قموال، بریح ناصب ابن کسدانا، محلم، ذو العین ابن حرانا، عوام بن بلداسا، محتمل بن بدلانا، یدلاف، رائمه بن طهبا، طاهب، عیقان ابن جهمی، جاحم، عله بن محشی، تاحش، شحدود بن معجالی، ماخی، ظریب، خاطر النار ابن عقارا، عافی عبقر ابو الجن ابن عاقاری، ابراهیم، جامع الشمیل ابن بیداعی، دعا اسماعیل ذو المطایخ ابن ابداعی، عبید یزن، طعان بن هماری، حمدان، اسماعیل، ذو الاعوج ابن بشمانی، دشین، مطعم بن یثرانی، بثرم، طمح بن بحرانی یحزن قسور، ابن ملحانی، یلحن، عبود بن رعوانی،

رعوی، ددع بن عاقاری، عاقر ابن داسان، زائد بن، عاصار، عاصر، نیدوان ابن قنادی، قنار، انامه بن ثامار، بهامی دوس العتق ابن مقصر، مقاصری، حصن، ناحث، نزال بن زارح قمیر بن سمی، سما مجشر ابن مزرا ابن صنفا، سمر، صفی ابن جعثم، عرام که همان نبیت و قیذر بود.

گوید و معنی قیذر پادشاه بود و او نخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ، آزر ابن ناحور بن ساروع بن ارغوا بن بالغ بود و بالغ به سربانی یعنی تقسیم کننده که او زمین را میان فرزندان آدم تقسیم کرد، و بالغ پسر فالج بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ، ادريس بن یرد بن مهلائیل ابن قینان ابن انوش بن شت هبه الله بن آدم علیه السلام بود.

و از پیش اخبار اسماعیل بن ابراهیم و پدران و مادران وی را تا به آدم علیه السلام با اخبار و حوادث هر دوران به طور مختصر آورده‌ایم و تکرار آن خوش نباشد.

اکنون به سخن از پیمبر خدای باز می‌گردیم:

و چنان بود که عبد المطلب هشت سال پس از سال فیل بمرد و در باره پیمبر به ابو طالب سفارش کرد، و از آن رو که ابو طالب و عبد الله پدر پیمبر خدای از یک مادر بودند و از پس عبد المطلب، ابو طالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده گرفت.

و چنان شد که ابو طالب با کاروان قریش به تجارت سوی شام می‌رفت و چون آماده حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در او آویخت و ابو طالب رقت آورد و گفت: «به خدا او را همراه می‌برم و هرگز از او جدا نمی‌شوم.» و او را با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرا نام آنجا در صومعه‌ای بود، و مردی دانشور و نصرانی بود و پیوسته در صومعه راهبی بوده بود که همگی علم خویش را از کتابی به میراث می‌بردند.

و چون آن سال کاروان به نزدیک صومعه بحیرا فرود آمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آن رو که وقتی در صومعه خویش بود دیده بود که ابری بر پیمبر خدا سایه افکنده بود، و چون این بدید از صومعه فرود آمد و همه کاروان را دعوت کرد و چون پیمبر خدا را بدید در او خیره شد و در تن او به چیزها نگریست که صفت آنرا در کتب دیده بود و چون قوم از طعام فراغت یافتند و پراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب و بیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ داد که همه را موافق صفاتی یافت که از وی خوانده بود. آنگاه پشت وی را نگریست و خاتم نبوت را میان دو بازوی او بدید.

پس از آن بحیرا به ابو طالب گفت: «این پسر را با تو چه نسبت است؟»

ابو طالب گفت: «پسر من است.»

بحیرا گفت: «پسر تو نیست، پدر این پسر زنده نیست.»

ابو طالب گفت: «برادرزاده من است.»

بحیرا گفت: «پدرش چه شد؟»

ابو طالب گفت: «وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد.»

بحیرا گفت: «راست گفتی، او را به دیار خویشت ببر و از یهودان بر او بیمناک باش که به خدا اگر او را ببینند و آنچه من از او دانستم بدانند به او آسیب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد، زودتر او را به دیار خویش ببر»، و ابو طالب او را با شتاب به مکه بازگردانید.

هشام بن محمد گوید: «وقتی ابو طالب پیمبر را سوی بصرای شام برد او هفت سال داشت،»

از ابو موسی روایت کرده‌اند که ابو طالب آهنگ شام کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم و جمعی از مشایخ قریش نیز با وی بودند و چون به نزدیک راهب رسیدند، فرود آمدند و بار گشودند و راهب پیش آنها آمد و چنان بود که پیش از آن وقتی بر راهب می‌گذشتند به نزد آنها نمی‌آمد و اعتنا نمی‌کرد. گوید: در آن حال که بار می‌گشودند راهب میان آنها بگشت تا بیامد و دست پیمبر خدا را بگرفت و گفت: «این سرور جهانیان است، این فرستاده پروردگار جهانیان است، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان بر می‌انگیزد.»

مشایخ قریش با وی گفتند: «تو چه دانی؟»

راهب گفت: «وقتی شما از گردنه نمودار شدید درخت و سنگی نمازد که به سجده نیفتاد و درختان و سنگان فقط برای پیمبر سجده می‌کند، و من خاتم نبوت را زیر شانه او می‌شناسم که همانند سیبی است.» پس از آن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود، گفت: «بفرستید او بیاید.»

و پیمبر بیامد و ابری بالای سرش بود.

راهب گفت: «ببینید که ابر بر او سایه کرده است.»

و چون پیمبر نزدیک قوم رسید آنها به سایه درخت رفته بودند و چون بنشست سایه درخت به سوی او گشت. راهب گفت: «ببینید درخت به سوی او گشت.»

در آن وقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند و او را بکشند، که هفت تن از سوی روم بیامدند و راهب سوی آنها رفت و گفت: «بچه کار آمده‌اید؟»

گفتند: «در این ماه پیمبر در آمده و به همه راهها کس به طلب وی فرستاده‌اند و ما را از این راه فرستاده‌اند.»

راهب گفت: «آیا کسی به دنبال شما به راه هست؟»

گفتند: «نه ما این راه را گرفتیم.»

گفت: «به پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد، کسی از مردم جلوگیری آن تواند کرد؟»

گفتند: «نه و به نزد او شدند و با وی بماندند.»

گوید: و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت: «شما را به خدا سرپرست او کیست؟»

گفتند: «ابو طالب است.»

گوید: و راهب همچنان ابو طالب را سوگند داد تا وی را بازگردانید و ابو بکر رضی الله عنه بلال را با وی بفرستاد و کلوچه و زیتون بدو توشه داد.

علی بن ابی طالب گوید: از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «هرگز به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دو بار که خدا میان من و آنچه می‌خواستم حایل شد، پس از آن دیگر قصد بدی نکردم تا خدا عز و جل مرا به رسالت خویش گرامی داشت، شبی به پسری از قریش که در بالای مکه با من به گوسفندچرانی بود گفتم: چه شود که گوسفندان مرا بنگری تا به مکه شوم و بگردم چنانکه جوانان می‌گردند.»

و او گفت: «چنین کن.»

فرمود: «و من برفتم و سر گردش داشتم و چون به نخستین خانه مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم.»

گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «فلانی پسر فلانی، فلان، دختر فلان، را به زنی می‌گیرد.»

فرمود: «و من نشستم و آنها را می‌نگریستم، و خدا مرا به خواب برد و از گرمای آفتاب بیدار شدم و پیش رفیق خودم بازگشتم.»

و او گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «کاری نکردم» و خبر خویش بگفتم.

فرمود: و شب دیگر با وی همان سخن گفتم و او گفت: «چنین کن.»

و من برفتم و چون به مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم و نشستم و نگاه می‌کردم و خدا مرا به خواب برد تا از گرمای آفتاب بیدار شدم و سوی رفیق خودم بازگشتم و خبر خویش را با وی بگفتم و پس از آن قصد بدی نکردم تا خداوند عز و جل مرا به رسالت خویش گرامی داشت.

سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه

هشام گوید: وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت بیست و پنج سال داشت و خدیجه چهل ساله بود. از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبد العزی ابن قصی، زنی بازرگان بود و شرف و مال داشت و مردان را در مال خویش به کار می‌گرفت و قرار می‌نهاد که چیزی از سود آن برگیرند که قرشیان قومی بازرگان بودند.

و چون خدیجه از راستگویی و امانت و نیکخویی پیمبر خبر یافت کس پیش وی فرستاد که با غلام وی میسر به کار تجارت سوی شام رود و سهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد.

و پیمبر صلی الله علیه و سلم پذیرفت و با مال خدیجه آهنگ شام کرد و میسر نیز همراه او بود، و چون به شام رسیدند پیمبر صلی الله علیه و سلم در سایه درختی نزدیک صومعه یکی از راهبان فرود آمد و راهب سر برون کرد و از میسر پرسید: «این مرد که زیر این درخت نشسته کیست؟»

میسر گفت: «یکی از مردم قریش است و اهل حرم است.»

راهب گفت: «به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است.»

و پیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه می خواست خرید و سوی مکه بازگشت و چنانکه گفته اند میسر می دید که در گرمای روز دو فرشته بر او سایه می کنند.

و چون پیمبر به مکه رسید و مال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سود کرده بود، و میسر سخنان راهب و سایه انداختن دو فرشته را با وی بگفت.

خدیجه زنی خردمند و دوراندیش بود و خدا خواسته بود که او را گرامی بدارد، و چون میسر حکایت بگفت، کس پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد و پیغام داد «ای عموزاده من به سبب خویشاوندی و شرف و امانت و نیکخویی و راستگویی به تو راغبم» و خویشتن را بر او عرضه کرد.

در آن هنگام خدیجه به شرف و مال و نسب والا از همه زنان قریش بهتر بود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند. و چون این سخنان با پیمبر صلی الله علیه و سلم بگفت، آنرا به عمان خود خبر داد و حمزه بن عبدالمطلب با وی پیش خویلد بن اسد آمد و خدیجه را خواستگاری کرد و خدیجه زن پیمبر شد.

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر، زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم و طیب و طاهر از خدیجه بودند و کنیه از قاسم گرفت و او را ابو القاسم گفتند. همه پسران پیمبر در جاهلیت بمردند و دختران به دوران اسلام رسیدند و مسلمان بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن شهاب زهری روایت کرده اند که خدیجه پیمبر صلی الله علیه و سلم را با یکی دیگر از قرشیان برای داد و ستد در بازار حباشه در تهامه به کار گرفته بود و خویلد او را به زنی به پیمبر داد و آنکه در این باره رفت و آمد کرد کنیزی از موالید مکه بود.

واقدی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد و او را به ازدواج خویش خواند و او زنی شریف بود و همه قرشیان به ازدواج با وی راغب بودند و اگر امید می داشتند مال فراوان خرج می کردند. و خدیجه پدر خویش را بخواند و شراب داد تا مست شد و گاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد و حله ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم و عمان وی فرستاد که بیامدند و خویلد او را به زنی پیمبر داد و چون از مستی درآمد گفت: «این حله و این عطر چیست؟»

خدیجه گفت: «مرا به زنی به محمد بن عبد الله داده‌ای.»
 خویلد گفت: «من نکردم، من چنین نکنم که بزرگان قریش ترا خواستند و ندادم.»
 واقدی گوید: این نیز خطاست، و به نزد ما روایت ابن عباس درست است که گوید: «عمرو بن اسد
 عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر داد که پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود.»
 ابو جعفر گوید: خانه خدیجه همانست که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است و معاویه آنرا خرید و
 مسجد کرد که مردم در آن نماز کنند و بنایی در آن ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی
 که بر در خانه بر طرف چپ هست سنگی است که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم زیر آن پناه می‌برد تا از
 سنگهایی که از خانه ابو لهب و خانه عدی بن حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ یک ذراع و
 یک وجب در یک ذراع است.

سخن از اخبار پیمبر صلی الله علیه و سلم تا به هنگام بعثت:

ابو جعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم. ده سال
 پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفته ابن اسحاق، این به سال سی و
 پنجم از تولد پیمبر صلی الله علیه و سلم بود.
 ویران کردن خانه کعبه به سبب آن بود که یک چهار دیوار سنگی بی‌سقف بود و ارتفاع آن بیش از
 یک قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینه کعبه را که در
 چاهی در دل کعبه بود ربوده بودند.
 حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس توفان نوح بنیان شد و
 خداوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و
 در قرآن کریم آمده که:

وَ إِذْ يَرْفَعُ اِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَ اِسْمَاعِيلُ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا اِنَّكَ اَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ۲: ۱۲۷.

یعنی: «و چون ابراهیم پایه‌های این خانه را با (اسماعیل) بالا می‌برد (و می‌گفتند) پروردگارا از ما بپذیر
 که تو شنوا و دانایی.»

از روزگار نوح کس عهده‌دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از آن خدا عز و جل به
 ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خویش را به نزد خانه جای دهد که می‌خواست کسان را به پیمبر خود
 محمد صلی الله علیه و سلم گرامی بدارد.

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده‌دار کار کعبه شدند. مکه در آن وقت بیابان
 بود و جرهمیان و عمالیک اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمرو بن
 حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت:

«داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود.»

«و فرزندان وی از ما هستند و ما خویشان اویم.»

از بنی ابراهیم، اسماعیل امور خانه را عهده‌دار بود، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود، به جای پدر بود. و چون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت:

«و از پی نابت ما والیان خانه بودیم.»

«و به این خانه طواف می‌بردیم و نیکی نمایان بود.»

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود، پس از وی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند. و چنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند و حرمت آن را نداشتند و مال کعبه را که هدیه می‌شد بخوردند و با کسانی که به مکه می‌آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زنا کردن نداشت در کعبه زنا می‌کرد و چنانکه گفته‌اند اساف در دل کعبه با نائله زنا کرد و هر دو سنگ شدند.

به دوران جاهلیت در مکه ستم و زناکاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی‌داشت هلاک می‌شد و آنرا بکه نام داده بودند که گردن ستمگران و جباران را می‌کوفت.

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عامر از یمن در آمدند. بنی حارثه بن عمرو در تهمامه مقرر گرفتند و خزاعه نام گرفتند. و آنها فرزندان عمرو بن ربیعۀ بن حارثه و اسلم و مالک و ملکان فرزندان اقصی بن حارثه بودند.

و خدا عز و جل جرهمیان را به بلیه خون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم‌سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند و سالارشان عمرو بن ربیعۀ بن حارثه بود که مادرش فهیره دختر عامر بن حارث بن مضاض بود و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجر الاسود را به قصد توبه در آورد و شعری بدین مضمون خواند:

«خدایا جرهمیان بندگان تواند»

«مردمان نو آمده‌اند و آنها از قدیم بوده‌اند»

«و به روزگاران پیش دیار تو به وسیله آنها آباد شده است»

اما توبه او پذیرفته نشد و دو آهوی کعبه را با حجر الاسود در زمزم انداخت و خاک بر آن ریخت و با بقیه مردم جرهم به سرزمین جهینه رفت و سیلی خروشان بیامد و همه را ببرد.

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیعۀ و به قول بنی قصی به دست عمرو بن حارث غبشانی افتاد که از قوم خزاعه بود. ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود:

یکی اجازه رفتن از عرفات که به دست غوث بن مر بود و او را صوفه نیز گفتند، و وقتی می‌باید اجازه

حرکت داده شود می‌گفتند: «صوفه اجازه بده.»

دوم: حرکت به سوی منی بود که به دست بنی زید بن عدوان بود. و آخرین کس از آنها که عهده‌دار این کار بود ابو سیاره عمیلۀ بن اعزل بن خالد بن معد بن حارث بن وایش بن زید بود.

سوم: پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسیء می‌گفتند، و این کار به عهده قلمس بود و او حذیفۀ بن فقیم بن عدی بود که از بنی مالک بن کنانه بود. و پس از او پسرانش عهده‌دار کار پدر شدند، و آخرین آنها ابو ثمامه جناده بن عوف بن امیه بن قلع بن حذیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آنرا استوار کرد و نسیء باطل شد.

و چون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند.

ولی قرشیان مکه را رها نکردند و چون عبد المطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد و چنان شد که سابقاً در همین کتاب گفته‌ام.

ابن اسحاق گوید: آنکه گنج را ربوده بود دؤیک وابسته بنی ملیح بن عمرو خزاعی بود و قرشیان دست او را بریدند. حارث بن عامر بن نوفل و ابو اهاب بن عزیز بن قیس بن سوید تمیمی برادر مادری حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف و ابو لهب بن عبد المطلب نیز در قضیه ربودن گنج کعبه متهم شدند و قرشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را ربوده و به دویک سپرده‌اند و چون قرشیان متهمشان کردند دویک را نشان دادند که دست وی بریده شد.

گویند: قرشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که گفت: «چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید.» و او ده سال بیرون مکه به سر برد.

و چنان شد که دریا کشتی‌ای را که از آن یکی از بازرگانان رومی بود به جده انداخت که درهم شکست و چون آن را بگرفتند و برای سقف کعبه آماده کردند و یک مرد قبطنی در مکه بود که نجاری می‌دانست و مقدمه کار فراهم آمد اما ماری از چاه خانه کعبه که جای هدایا بود بیرون می‌شد و بر دیوار کعبه بالا می‌رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیک می‌شد صدا می‌کرد و دهان می‌گشود و یکی از روزها که بر دیوار بود خدا پرنده‌ای فرستاد که مار را برگرفت و برد و قرشیان گفتند: «امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت» و این پنج سال از پس جنگ فجار بود و پیمبر سی و پنج ساله بود.

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابو وهب ابن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم بیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت: «ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می‌برید از کسب حلال باشد مهر زناکار و حاصل زنا و مظلومه را صرف آن مکنید.»

بعضی‌ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده‌اند.

گویند: عبد الله بن صفوان بن امیه بن خلف دختر جعدۀ بن هبیره بن ابی وهب بن عمرو بن عائذ بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر کعبه طواف می‌برد و گفت: «این کیست؟» و چون گفتند که این دختر جعدۀ بن هبیره است، گفت: «عبد الله بن صفوان جدوی، یعنی همان ابو وهب، بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او بجست و به جای خود رفت و او گفت: ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می‌برید از کسب حلال باشد، مهر زناکار و حاصل ربا و مظلومه را صرف آن مکنید.»

ابو وهب خاله پدر پیامبر صلی الله علیه و سلم بود و مردی شریف بود. از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند و سمت در، از آن بنی عبد مناف و زهره شد و ما بین حجر الاسود و رکن یمانی از آن بنی مخزوم و تیم و بعضی دیگر از قبایل قریش شد، و پشت کعبه از آن بنی جمح و بنی سهم شد و سمت حجر که حطیم بود از آن بنی عبد الدار بن قصی و بنی اسد بن عبد العزی بن قصی و بنی عدی بن کعب شد.

و چنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناک بودند و ولید بن مغیره گفت: «من آغاز می‌کنم» و کلنگ برگرفت و می‌گفت: «خدایا بیم مکن، خدایا جز نیکی قصدی نداریم» و قسمتی از سمت دور کن را ویران کرد، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند: «ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود بازگردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا از کار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم.» ولید بن مغیره همه شب به کار خویش مشغول بود و کسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود.

و هم از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که یکی از مردان قریش که در ویرانی کعبه شرکت داشت، دیلمی میان دو سنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید و در همان وقت به پایه بنا رسیدند.

گوید: آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم آوردند، و هر قبیله جدا سنگ فراهم می‌کرد و بنیان را بالا بردند تا به محل حجر الاسود رسیدند و اختلاف کردند، که هر قبیله می‌خواست سنگ را به جای آن گذارد تا آنجا که کار به صف بندی رسید، و پیمان کردند و سخن از جنگ رفت و بنی عبد الدار کاسه‌ای پر از خون بیاوردند و با بنی عدی بن کعب، پیمان مرگ بستند و دست در خون فرو بردند، و قرشیان چهار یا پنج روز بر این حال به سر کردند، پس از آن در مسجد فراهم شدند و مشورت کردند و بر سر انصاف آمدند. به گفته بعضی راویان در آن هنگام ابو امیه بن مغیره که سالمندترین قرشیان بود گفت: «ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این کار مورد اختلاف میان شما داوری کند.»

و نخستین کسی که از در درآمد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود، و چون او را بدیدند گفتند: «این امین است، به داوری او رضایت می‌دهیم، او محمد است.»

و چون پیمبر خدا به نزد آنها رسید و حکایت را با وی بگفتند گفت: «جامه‌ای بیارید» و جامه را برگرفت و سنگ را در آن نهاد و گفت: «مردم هر قبيله یک گوشه از جامه را بگیرند و بردارند» و چنین کردند، و چون تا محل نصب سنگ بالا بردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد و بنا را بر روی آن بالا بردند. و چنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند. ابو جعفر گوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود، و از عام الفیل تا سال فجار بیست سال بود. و میان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چند سال داشت، بعضی‌ها گفته‌اند: مبعوث وی صلی الله علیه و سلم پنج سال پس از بنای کعبه بود و در آن وقت چهل سال داشت.

ذکر گویندگان این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در چهل سالگی مبعوث شد. و هم از انس بن مالک روایت مکرر به این مضمون هست. از عروه بن زبیر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به هنگام بعثت چهل ساله بود.

از یحیی بن جعه روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به فاطمه گفته بود: «هر سال یکبار قرآن بر من عرضه می‌شد، و این سال دو بار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیک است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی و هر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمر وی مبعوث شد، عیسی به سال چهلم مبعوث شد و من به سال بیستم.» از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده سال در مکه بود.

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست. بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در سن چهل و سه سالگی مبعوث شد.

ذکر گویندگان این سخن.

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید. و هم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست.

سخن از روز و ماه بعثت پیمبر خدا

ابو جعفر گوید: روایت درست هست که درباره روزه روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند و فرمود: «من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد.» گوید: در این باب خلاف نیست، اما اختلاف هست، که کدام دوشنبه ماه بود، بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا هیجدهم ماه رمضان بود، و از عبد الله بن زید جرمی روایتی به این مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود، و از ابی جلد روایتی بر این معنی هست.

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عز و جل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود:

«وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى عَبْدِنَا يَوْمَ الْفُرْقَانِ يَوْمَ التَّقَىٰ الْجَمْعَانِ ۸: ۴۱»

یعنی: (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار، روز تلاقی دو گروه، بر بنده خویش نازل کرده‌ایم ایمان آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبر خدا با مشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود. ابو جعفر گوید: «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای بیارد آثار و نشانه‌هایی می‌دید، از آن جمله حکایتی بود که از پیش درباره دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند و غش و نا پاکی از آن درآوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد.

از بره دختر ابی تجراه روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عز و جل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و به دره‌ها می‌شد و به هر سنگ و درختی می‌گذشت بدو می‌گفت: «السلام علیک یا رسول الله» و به چپ و راست و پشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید.

ابو جعفر گوید: و امت‌ها از مبعث وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند. عامر بن ربیع گوید: از زید بن عمرو بن نفیل شنیدم که می‌گفت: «من در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم و بیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و به پیمبریش شهادت می‌دهم، اگر عمرت دراز بود و او را دیدی سلام مرا به او برسان، اینک وصف او با تو بگویم تا بر تو مخفی نماند.»

گفتم: «بگو»

گفت: «وی نه کوتاه است نه بلند، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیده او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می‌شود، آنگاه قومش او را بیرون کنند و دین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالا گیرد، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایتها را بگشتم و از یهودان و نصاری و مجوس پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود و وصف وی را چنین آوردند و گفتند: جز او پیمبری نمانده است.»

عامر گوید: وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیمبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیمبر صلی الله علیه و سلم جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفت: «او را در بهشت دیدم که دنباله‌ها می‌کشید.»

عبد الله بن كعب وابسته عثمان گوید که یک روز که عمر بن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت و چون عمر او را بدید گفت: «این مرد همچنان مشرک است، و در جاهلیت کاهن بوده است.»

عرب به عمر سلام کرد و بنشست، و عمر بدو گفت: «آیا مسلمان شده‌ای؟
گفت: «آری.»

عمر گفت: «آیا در جاهلیت کاهن بوده‌ای.»

عرب گفت: «سبحان الله، سخنی می‌گویی که از هنگام خلافت به هیچ یک از رعیت خویش نگفته‌ای.»
عمر گفت: «ما در جاهلیت بدتر از این بودیم، بت می‌پرستیدیم، تا خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت.»

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»

عمر گفت: «به ما بگو عجیب‌ترین خبری که شیطان برای آورد چه بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یک ماه یا یک سال پیش از اسلام آمد و گفت: مگر نمی‌بینی که کار جنیان دگرگون شده.»

عمر گفت: «مردم نیز چنین می‌گفتند، بخدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله‌ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این یک ماه یا یک سال پیش از ظهور اسلام بود که می‌گفت: «ای ذریح، کاری موفقیت آمیز است» و یکی فریاد زند و گوید: «لا اله الا الله.»

جیب بن مطعم گوید: در بوانه به نزد بتی نشسته بودیم و این یک ماه پیش از بعثت پیمبر خدا بود و شتری کشته بودیم که یکی بانگ زد: عجب را بشنوید که استراق وحی برفت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیمبری است که در مکه آید و نامش احمد است و هجرت‌گاه او یثرب است. گوید: و ما دست برداشتیم و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که یکی از بنی عامر پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاج کنم که من معروفترین طبیب عربم.»

پیمبر فرمود: «می‌خواهی که آیتی به تو بنمایم؟»

مرد عامری گفت: «آری، این نخل را بخوان.»

گوید: و پیمبر سوی نخل نگرست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد.» و بازگشت.

مرد عامری گفت: «ای گروه بنی عامر، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»

ابو جعفر گوید: و اخبار در دلالت بر پیمبری او صلی الله علیه و سلم از شمار بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان شاء الله.

اکنون به سخن از پیمبر صلی الله علیه و سلم از هنگامی که جبرئیل علیه السلام وحی سوی وی آورد باز می‌گردیم.

ابو جعفر گوید: از پیش، بعضی خبرها را درباره نخستین بار که جبرئیل بیامد، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و آوردن وحی خدای را بگوییم:

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای صادق بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می‌رفت و شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت و برای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد و گفت: «ای محمد تو پیمبر خدایی.»

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم گوید: من نیم خیز شدم. آنگاه برخاستم و تنم می‌لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم: «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از من برفت. آنگاه بیامد و گفت: «ای محمد، تو پیمبر خدایی.»

پیمبر گوید: و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم و او به من ظاهر شد و گفت: «ای محمد من جبریلیم و تو پیمبر خدایی.» پس از آن به من گفت: «بخوان»
گفتم: «چه بخوانم؟»

گوید: «مرا بگیرت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم، سپس گفت: «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفریدی.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم. «بر خویشتن بیمناکم» و حکایت خویش را با او بگفتم.

خدیجه گفت: «خوشدل باش که خداوند هرگز تو را خوار نخواهد کرد که تو با خویشاوند نیکی می‌کنی و سخن راست می‌گویی و امانت‌گزاری و مهمان‌نوازی و پشتیبان حقی.» آنگاه خدیجه مرا پیش ورقه بن نوفل بن اسد برد و گفت: «بین برادرزاده‌ات چه می‌گوید؟»

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش با وی بگفتم. گفت: «بخدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتیم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می‌کنند، زنده باشم.»
گفتم: «مگر قومم مرا بیرون می‌کنند؟»

گفت: «آری، هر که چون تو دینی بیارد با او دشمنی کنند، اگر آن روز زنده باشم ترا یاری می‌کنم.»
گوید: «و نخستین آیات قرآن که از پی «أَفْرَأَ بِاسْمِ رَبِّكَ ۹۶: ۱» بر من نازل شد: «ن، وَ الْقَلَمِ وَ مَا يَسْطُرُونَ ۶۸: ۱» و «يَا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ ۷۴: ۱» و: «وَ الضُّحَى ۹۳: ۱» بود.

از عبد الله بن شداد روایت کرده‌اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت: «ای محمد، بخوان.»
گفت: «چه بخوانم؟»

گوید: و او را بفشرد و باز گفت: «ای محمد بخوان.»

گفت: «چه بخوانم.»

جبریل گفت: «أَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ۙ ۹۶: ۱ تا آخر سوره علق. گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم پیش خدیجه رفت و گفت: «ای خدیجه، گویا آسیبی دیده‌ام.» خدیجه گفت: «هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده‌ای.»

گوید: و خدیجه پیش ورقه بن نوفل رفت و حکایت با او بگفت. و ورقه گفت: «اگر سخن راست می‌گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند و اگر زنده باشم او را یاری می‌کنم.» پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت: شاید خدایت رهایت کرده است و خدا این آیات را نازل فرمود:

«وَ الضُّحَى، وَ اللَّيْلِ إِذَا سَجَى، مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَ مَا قَلَى ۙ ۹۳: ۱-۳»

یعنی: قسم به روز، و شب آن دم که تاریک گردد که پروردگارت نه ترک کرده و نه دشمنت شده. از عبد الله بن زبیر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم هر سال یک ماه در حرا به عبادت می‌نشست و این جزو رسوم قریش بود که در جاهلیت داشتند و در آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می‌رفت به او طعام می‌داد و چون ماه به سر می‌رسید سوی کعبه می‌رفت، و هفت بار یا هر چند بار که خدا می‌خواست طواف می‌کرد و به خانه می‌رفت. و چون آن هنگام رسید که خدا می‌خواست او را به پیمبری گرامی کند و این به ماه رمضان بود، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبریل بیامد.

پیمبر گوید: بیامد و صفحه‌ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و گفت: «بخوان»

گفتم: «چه بخوانم؟»

جبریل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است، آنگاه گفت: «بخوان.»

گفتم: «چه بخوانم؟» و این را گفتم که باز مرا نفشارد.

گفت: «أَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ۙ ۹۶: ۱. تا آخر سوره علق.»

گوید: و من خواندم و بسر بردم و او از پیش من برفت و من از خواب برخاستم و گویی نوشته‌ای در خاطر بود. و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن داشتم و نمی‌خواستم به آنها بنگرم و با خویش گفتم هرگز قرشیان نگویند که شاعری یا مجنونی شده‌ام، بر فراز کوه روم و خویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم. و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت: «ای محمد تو پیمبر خدایی و من جبریلیم.»

گوید: و سر برداشتم و جبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود و می‌گفت: «ای

محمد، تو پیمبر خدایی و من جبریلیم.»

گوید: و من ایستاده بودم و جبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبریل بگردانیدم و دیگر آفاق آسمان را نگریستم و هر جا نظر کردم او را بدیدم، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پیش و پس نرفتم تا خدیجه کس به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او بازگشتند و من ایستاده بودم، پس از آن جبریل برفت و من سوی کسان خود بازگشتم و به نزد خدیجه رسیدم، و پهلوی وی نشستم که گفت: «ای ابو القاسم، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و بازگشتند.»

گفتم: «به شاعری یا جنون افتاده‌ام.»

گفت: «ای ابو القاسم، تو را به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست گفتاری و امانت‌گزار و نیک صفت، و با خویشاوندان نکو رفتار، ای پسر عم، شاید چیزی دیده‌ای؟»
گفتم: «آری.» و حکایت خویش را با وی بگفتم.

خدیجه گفت: «ای پسر عم، خوشدل باش و پایمردی کن، قسم به آن خدایی که جان خدیجه به فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی.»

آنگاه برخاست و لباس به تن کرد و پیش ورقه بن نوفل بن اسد عموزاده خویش رفت که نصرانی بود و کتب خوانده بود و از اهل تورات و انجیل سخنها شنیده بود و حکایت با وی بگفت.

ورقه گفت: «قدوس! قدوس! به خدایی که جان ورقه به فرمان اوست اگر سخن راست می‌گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس، جبریل بود) همان ناموس که سوی موسی آمده بود، و او پیمبر این امت است، به او بگوی پایمردی کند.»

خدیجه پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم آمد و سخنان ورقه را با وی بگفت و غم وی سبک شد.
و چون اقامت حرا را به سر برد سوی کعبه رفت و طواف برد و ورقه او را بدید و گفت: «برادر زاده آنچه را دیده‌ای و شنیده‌ای با من بگوی.»

و پیمبر صلی الله علیه و سلم حکایت خویش با وی بگفت.

ورقه گفت: «به خدایی که جان من به فرمان اوست تو پیمبر این امتی و ناموس اکبر که سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است، ترا تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زنده باشم خدا را یاری می‌کنم» «آنگاه سر پیش آورد و پیشانی پیمبر را ببوسید.»

پس از آن پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به خانه خویش رفت و از گفتار ورقه ثباتش بیفزود و غمش برفت.

گویند: از جمله سخنها که خدیجه در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود که ای پسر عم توانی که وقتی

جبریل آید با من بگویی؟

پیمبر گفت: «آری.»

و چون جبریل بیامد، پیمبر به خدیجه گفت: «اینک جبریل آمد» خدیجه گفت: «برخیز و بر ران چپ من بنشین.»

و پیمبر برخاست و بر ران خدیجه نشست.

و خدیجه گفت: «او را می بینی؟»

پیمبر گفت: «آری»

خدیجه گفت: «بیا و بر ران راست من بنشین.»

و پیمبر بر آنجا بنشست.

خدیجه گفت: «او را می بینی.»

پیمبر گفت: «آری.»

خدیجه گفت: «بیا و در بغلم بنشین.» و پیمبر چنان کرد.

خدیجه گفت: «او را می بینی؟»

پیمبر گفت: آری.

آنگاه خدیجه سرپوش برداشت و پیمبر در بغل او نشسته بود و گفت: «او را می بینی؟»

پیمبر گفت: «نه»

خدیجه گفت: «ای پسر عم، پایمردی کن و خوشدل باش بخدا این فرشته است و شیطان نیست.»

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده‌اند با این افزایش که خدیجه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نهان شد و به پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «این فرشته است و شیطان نیست.»

ابن ابی کثیر گوید: از ابو سلمه پرسیدم نخستین آیه قرآن که نازل شد چه بود؟

گفت: «یا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ ۷۴: ۱ بود.»

گفتم: می گویند: «اَفْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ۹۶: ۱ بود.»

به من گفت: «جز آنچه پیمبر به من گفته با تو نمی گویم که او صلی الله علیه و سلم گفت: در حرا مجاور بودم، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دل دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت سر و پیش رو نگریستم و چیزی ندیدم و چون به بالای سر نگریستم جبریل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای نشسته بود و بترسیدم.»

و دنباله سخن در روایت عثمان بن عمرو هست که پیمبر فرمود: پیش خدیجه رفتم و گفتم: «مرا

بیوشانید» و مرا بیوشانیدند، و آب بر من افشانند و این آیات نازل شد که

«یا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ، قُمْ فَأَنْذِرْ ۷۴: ۱-۲»

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده، برخیز و بترسان.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که جبریل اول بار به شب شنبه و شب یکشنبه پیش پیمبر آمد آنگاه رسالت خدای را به روز دوشنبه آورد وضو و نماز را به او آموخت و «أَقْرَأَ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ ۙ ۹۶: ۱» را تعلیم داد، و پیمبر صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه که وحی آمد چهل سال داشت.

ابوذر غفاری گوید: از پیمبر پرسیدم: «اول بار چگونه یقین کردی که پیمبر شده‌ای؟»

گفت: «ای ابوذر، من به دره مکه بودم که دو فرشته سوی من آمدند یکی بر زمین بود و دیگری میان زمین و آسمان بود، و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست.»

دیگری گفت: «همانست.» گفت: «او را با یکی وزن کن.» و مرا با یکی وزن کردند که بیشتر بودم.

پس از آن گفت: «او را با ده تن وزن کن.» و مرا با ده تن وزن کردند و بیشتر بودم.

آنگاه گفت: «او را با صد تن وزن کن.» و مرا با صد تن وزن کردند و بیشتر بودم.

آنگاه گفت: «وی را با هزار تن وزن کن.» و مرا با هزار تن وزن کردند و بیشتر بودم.

یکیشان به دیگری گفت: «شکم او را بشکاف» و شکم مرا بشکافت.

آنگاه گفت: «دل او را برون آر» یا گفت: «دل او را بشکاف» و دل مرا بشکافت و قطرات خون از آن

برآورد و بیفکنند.

آنگاه دیگری گفت: «شکم او را بشوی و قلبش را بشوی.» آنگاه آرامش را بخواست که گویی صورت

گره‌های سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفت: «شکم او را بدوز» و شکم مرا بدوختند و مهر نبوت میان دو شانهم زدند و برفتند و گویی هنوز آنها را می‌بینم.

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ببرد و سخت غمین شد و

بر قله کوه‌های بلند می‌رفت که خویشتن را بیندازد و چون به بالای کوه می‌رفت جبریل بر او نمایان می‌شد و می‌گفت: «تو پیمبر خدایی» و دلش آرام می‌گرفت.

پیمبر چنین گفته بود: «یک روز که به راه بودم فرشته‌ای را که در حراء پیش من می‌آمد دیدم که

میان آسمان و زمین بر کرسی‌ای نشسته بود و سخت بترسیدم و پیش خدیجه بازگشتم و گفتم: «مرا

بیوشانید» و مرا بیوشانیدند و این آیات نازل شد که یا أَيُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَأَنْذِرْ وَ رَبِّكَ فَكَبِّرْ وَ ثِيَابَكَ فَطَهِّرْ ۙ ۷۴:

۴ - ۱.

یعنی: ای جامه به خویش پیچیده، برخیز و بترسان، پروردگارت را تکبیر گوی و لباس خویش پاکیزه

دار.

زهری گوید: نخستین آیاتی که نازل شد اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ بود تا ما لم يعلم.

ابو جعفر گوید: و چون خدا عز و جل اراده فرمود که پیمبر او محمد صلی الله علیه و سلم قوم را از

عذاب خدای بیم دهد و از کفر و بت‌پرستی باز آرد و از نعمت پیمبری که به او داده بود سخن کند، پیمبر،

نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می‌کرد و چنانکه گفته‌اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمة الله علیه بود.

ابو جعفر گوید: نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزاری از بتان واجب کرد نماز بود. از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی الله علیه واجب شد جبریل بیامد و او بالای مکه بود و پاشنه خود را به زمین زد و چشمه‌ای بشکافت و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیمبر می‌نگریست که جبریل می‌خواست تطهیر نماز را بدو بیاموزد. پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد و جبریل به نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد، و جبریل برفت و پیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد، آنگاه پیمبر نماز کرد و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد.

از انس بن مالک روایت کرده‌اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی الله علیه و سلم رسید، وی به کنار کعبه خفته بود و رسم چنان بود که قرشیان آنجا می‌خفتند و جبریل و میکائیل بیامدند و با هم گفتند: «فرمان درباره کیست؟»

آنگاه گفتند: «درباره سالار قوم است» و برفتند، و از سوی قبله درآمدند و سه فرشته بودند و پیمبر را یافتند که به خواب بود و او را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند، آنگاه از آب زمزم بیاوردند و داخل شکم او را از شک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند. آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت: «در بگشایید» و در بانان آسمان گفتند: «کیستی؟»

پاسخ داد: «جبریلم.»

گفتند: «و کی با تو هست؟»

گفت: «محمد.»

گفتند: «مبعوث شده؟»

گفت: «آری.»

گفتند: خوش آمدید «و برای پیمبر دعا کردند.»

و چون درآمد، مردی تنومند و نکو منظر دید و از جبریل پرسید: «این کیست؟»

جبریل پاسخ داد: «این پدرت آدم است.»

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت: «بگشایید.» و همان سؤال را از او کردند و در همه آسمانها سؤال و سخن همان بود. و چون درآمد دو مرد آنجا بودند و پیمبر پرسید: «ای جبرئیل اینان کیستند؟»

گفت: «یحیی و عیسی خاله‌زادگان تواند.»

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند و چون درآمد مردی آنجا بود و پیمبر پرسید: «ای جبرئیل این کیست؟»

گفت: «این برادرت یوسف است، که از همه کسان زیباتر بود، چنانکه ماه شب چهارده از ستارگان سر است.»

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و در آنجا مردی بود و پیمبر پرسید: «ای جبرئیل این کیست؟»

جبریل جواب داد: «این ادريس است و آیه «و رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا ۱۹: ۵۷ (یعنی: و او را به مقامی بلند بالا بردیم)» را بخواند.

پس از آن، وی را به آسمان پنجم بردند و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید: «ای جبریل این کیست؟»
پاسخ داد: «این هارون است.»

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید: «ای جبریل این کیست؟»
پاسخ داد که این موسی است.

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پیمبر گفت: «ای جبریل، این کیست؟»
گفت: «این پدرت ابراهیم است.»

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جویی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عسل شیرین تر بود و دو سوی آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای جبرئیل این چیست؟

پاسخ داد: «این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکنهای تو است.»

گوید: و جبرئیل به دست خویش از خاک آن بر گرفت که مشک بود پس از آن به سوی سدره المنتهی رفت و نزدیک خدای عز و جل رسید که به اندازه یک تیر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارک و تعالی اقسام در و یاقوت و زبرجد بر درخت نمودار بود.

آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز بر او مقرر کرد.
و پیمبر در بازگشت به موسی گذشت که از او پرسید: «خدا بر امت تو چه مقرر فرمود؟»
پاسخ داد: «پنجاه نماز.»

موسی گفت: «پیش خدای خویش بازگرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که امت تو از همه امتهای ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد» و آن بلیات که از بنی اسرائیل دیده بود با وی بگفت.
پیمبر بازگشت و ده نماز از امت وی برداشته شد.

و باز به موسی گذشت که گفت: «برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر» و چنان کرد تا پنج نماز باقی ماند.

و باز موسی گفت: «بازگرد و تخفیف بگیر.» پیمبر گفت: «دیگر باز نخواهم گشت» و در دل وی گذشت که باز نگردد که خدای عز و جل فرموده بود: «سخن من بازنگردد و قضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس گوید: «هرگز بویی، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست پیمبر خدا صلی الله علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو کشیدم.»

ابو جعفر گوید: گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر ایمان آورد و تصدیق او کرد. بعضی‌ها گفته‌اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب علیه السلام بود.

ذکر بعضی گویندگان این سخن.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که اول کس که با پیمبر نماز کرد علی بود. و هم از جابر روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم به روز دوشنبه مبعوث شد و علی به روز سه‌شنبه نماز کرد.

ابو حمزه گوید: از زید بن ارقم شنیدم که گفت: «اول کس که به پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم ایمان آورد، علی ابن ابی طالب بود» و این را با نخعی گفتم و انکار کرد و گفت: «نخستین کسی که اسلام آورد ابو بکر بود.»

از ابو حمزه وابسته انصار نیز روایت کرده‌اند که نخستین کسی که به پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم ایمان آورد علی بن ابی طالب بود.

عباد بن عبد الله گوید: شنیدم که علی بن ابی طالب می‌گفت: «من بنده خدا و برادر پیمبر خدا هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو باشد که من هفت سال پیش از همه کسان با پیمبر نماز کردم.»

عقیف کندی گوید: «به روزگار جاهلیت به مکه آمدم، و پیش عباس بن عبدالمطلب منزل گرفتم و چون آفتاب برآمد کعبه را نگریدم و جوانی بیامد و به آسمان نظر کرد، آنگاه سوی کعبه رفت و رو به آن ایستاد و چیزی نگذشت که پسری بیامد و به طرف راست وی ایستاد و طولی نکشید که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد و چون به رکوع رفت پسر و زن رکوع کردند، پس از آن جوان سر برداشت و پسر و زن نیز سر برداشتند. آنگاه جوان سجده کرد و آن دو نیز سجده کردند.

من گفتم: «ای عباس این کاری بزرگ است.»

عباس گفت: «آری، کاری بزرگ است، دانی که این کیست؟»

گفتم: «ندانم.»

گفت: «این محمد بن عبد الله بن عبدالمطلب برادرزاده من است می‌دانی این که با اوست کیست؟»

گفتم: «ندانم»

گفت: «این علی بن ابی طالب بن عبد المطلب برادرزاده من است. می‌دانی این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست؟»

گفتم: «ندانم» گفت: «این خدیجه دختر خویلد همسر برادرزاده من است، و برادرزاده‌ام به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می‌بینی، به خدا اکنون بر همه زمین کسی جز این سه نفر پیر و این دین نیست.»

اسماعیل بن ایاس بن عفیف به نقل سخن جد خویش گوید: من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و رو به کعبه داشت، پس از آن زنی بیامد و با وی به نماز ایستاد، آنگاه پسری بیامد و با وی به نماز ایستاد.

گفتم: «ای عباس، این دین چیست که من آنرا ندانم؟»

عباس گفت: «این محمد بن عبد الله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می‌گوید که گنجهای کسری و قیصر از آن وی می‌شود. و این زن، همسر او خدیجه دختر خویلد است و این پسر، عموزاده وی علی بن ابی طالب است که بدو ایمان آورده است.»

گوید: ای کاش آن روز ایمان آورده بودم و مسلمان سومین بودم.

ابو جعفر گوید: و همین روایت به مضمون دیگر هست که عفیف گوید: «عباس ابن عبد المطلب دوست من بود و برای خرید عطر به یمن می‌آمد و در ایام حج می‌فروخت و یک روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد و وضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد.»

به عباس گفتم: «این کیست؟»

گفت: «این برادرزاده من محمد بن عبد الله بن عبد المطلب است و می‌گوید که خدا او را به پیمبری فرستاده و این برادر زاده من علی بن ابی طالب است که پیرو دین او شده و این، زن او خدیجه دختر خویلد است که بر دین اوست.»

عفیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می‌گفت: «ای کاش مسلمان چهارمین بودم.»

از ابو حازم مدنی و هم از کلبی روایت کرده‌اند که علی نخستین کس بود که اسلام آورد.

کلبی گوید: «علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت.»

از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین خدا کرد علی بن ابی طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت‌ها که خداوند به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود.

از ابن الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی طالب و نیکی‌ها که درباره وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و ابو طالب نانخور بسیار داشت و پیمبر صلی الله علیه و سلم به عموی خود عباس که از همه بنی هاشم مالدارتر بود گفت: «ای عباس، برادرت ابو طالب نانخور بسیار دارد و مردم چنانکه می‌بینی به سختی افتاده‌اند بیا برویم بار او را سبک کنیم من یکی از پسران او را می‌گیرم و تو هم یکی را بگیر.»

عباس پذیرفت و پیش ابو طالب رفتند و گفتند: «می‌خواهیم بار ترا سبک کنیم تا این سختی از مردم برود.»

ابو طالب گفت: «عقیل را پیش من بگذارید و هر چه خواهید کنید.» پیمبر صلی الله علیه و سلم علی را گرفت و به خانه خود برد و عباس جعفر را به خانه خود برد و علی بن ابی طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از او بی‌نیاز شد.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به وقت نماز به دره‌های مکه می‌رفت و علی بن ابی طالب نیز نهانی از پدر و همه عمان خویش با وی همراه می‌شد و نماز می‌کردند و چون شب می‌شد باز می‌گشتند و مدتی بر این حال بودند و یک روز که نماز می‌کردند ابو طالب آنها را بدید و به پیمبر خدای گفت: «برادرزاده‌ام این دین تو چیست؟»

پیمبر خدای پاسخ داد: «این دین خدا و فرشتگان و پیمبران و دین پدر ما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در این کار کمک کنی.»

ابو طالب گفت: «برادرزاده‌ام نمی‌توانم از دین خودم و پدرانم بگردم اما تا زنده‌ام کسی با تو بدی نتواند کرد.»

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابو طالب به علی گفت: «پسر جان این دین چیست که پیرو آن شده‌ای؟»

پاسخ داد: «پدر جان به خدا و پیمبران او ایمان آورده‌ام و به دین محمد گرویده‌ام و با او نماز می‌کنم.»

ابو طالب گفت: «او ترا به خیر دعوت می‌کند تابع او باش.»

از مجاهد روایت کرده‌اند که علی ده ساله بود که مسلمان شد و اقدی گوید: «اصحاب ما اتفاق دارند که علی یک سال پس از آنکه پسر خوانده پیمبر شد مسلمان شد و دوازده سال در مکه بود.»

بعضی دیگر گفته‌اند: «نخستین مردی که ایمان آورد ابو بکر بود.»

عمرو بن عبسه گوید: «پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتم ای پیمبر خدا کی تابع تو شده است؟»

پیمبر فرمود: «دو مرد پیرو من شده‌اند یک آزاد و یک غلام: ابوبکر و بلال.»
 گوید: «در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم.»
 جبیر بن نفیر گوید: «ابوذر و ابن عبسه هر دو می‌گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش از ما به جز پیمبر و ابوبکر و بلال کس مسلمان نبود، و هیچکدام نمی‌دانستند دیگری کی اسلام آورده است.»
 از مغیره بن ابراهیم نیز روایت کرده‌اند که اول کس که اسلام آورد ابو بکر بود.
 بعضی‌ها گفته‌اند که پیش از ابو بکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند.
 محمد بن سعد گوید: به پدرم گفتم: «ابو بکر اول از همه اسلام آورد؟»
 گفت: «نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی از ما بهتر بود.»
 بعضی دیگر گفته‌اند: «نخستین کسی که به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان آورد زید بن حارثه وابسته وی بود.»

از زهری پرسیدند: «نخستین مسلمان کی بود؟»

گفت: «از زنان خدیجه و از مردان زید بن حارثه.»

از محمد بن عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زید بن حارثه وابسته پیمبر خدا اول ذکوری بود که پس از علی بن ابی طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد و قوم خویش را به سوی خدا عز و جل دعوت کرد.

گوید: ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیک می‌شناخت و نیک و بد آنها را خوب می‌دانست و مردی بازرگان و نیکخوی بود و مردم قومش به سبب علم و تجارت و نیک محضری پیش وی می‌شدند و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به اسلام دعوت می‌کرد و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبد الرحمن بن عوف و سعد ابن ابی وقاص و طلحه بن عبید الله به دست وی مسلمان شدند و چون دعوت وی را پذیرفتند، آنها را پیش پیمبر آورد که به مسلمانی گرویدند و با وی نماز کردند و این هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردند و تصدیق پیمبر خدا کردند، پس از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند و سخن اسلام در مکه رواج گرفت.

واقدی گوید: یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد، ولی درباره ابوبکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد.
 و هم واقدی گوید: خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود. ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته‌اند.

عمرو بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته‌اند.

گوید: درباره این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده‌اند و روایتهای بسیار در این باب هست و هم درباره کسان بعدی که گفتم اختلاف هست.

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید: اسلام زبیر از پی ابو بکر بود، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالد بن سعید بن عاص و زنش اَمِينَةُ دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند.

سه سال پس از مبعث پیمبر صلی الله علیه و سلم خدای عز و جل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کند و به دعوت پردازد و فرمود:

«فَاَصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَ اَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ ۱۵: ۹۴»

یعنی: آنچه را دستور داری آشکار کن و از مشرکان روی بگردان.

و پیش از آن در سه سال اول مبعث کار دین نهانی بود.

و نیز خداوند عز و جل فرمود:

«وَ اَنْذِرْ عَشِيْرَتَكَ الْاَقْرَبِيْنَ، وَ اَخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ، فَاِنْ عَصَوَكَ فَقُلْ اِنِّيْ بَرِيْءٌ

مِمَّا تَعْمَلُوْنَ ۲۶: ۲۱۴-۲۱۶»

یعنی: و خویشان نزدیکت را بترسان، برای مؤمنانی که پیرویت کرده‌اند جنبه ملایمت گیر، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالی که می‌کنید بیزارم.

گوید: و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می‌رفتند و نهان از قوم نماز می‌کردند. یک روز که سعد بن ابی وقاص و جمعی از مسلمانان در یکی از دره‌های مکه نماز می‌کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید و عیب گرفتند و کار به زد و خورد کشید و سعد بن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد و سر او بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم روزی بر صفا بالا رفت و ندا داد و قرشیان بر او فراهم شدند و گفتند «ترا چه می‌شود؟»

گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می‌رسد آیا سخن مرا باور می‌کنید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «من شما را از عذابی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم.»

ابولهب گفت: «برای همین ما را فراهم کردی؟» و خدا عز و جل سوره ابو لهب را نازل فرمود که:

«تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّتْ، مَا أَغْنَىٰ عَنْهُ مَالُهُ وَ مَا كَسَبَ، سَيَصْلَىٰ نَارًا ذَاتَ لَهَبٍ، وَ امْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ،

فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّن مَّسَدٍ ۱۱۱: ۱-۵.»

یعنی: دستهای ابی لهب زیان کند و زیان کرده است. مال وی و آنچه به دست آورده کاری برایش نساخت، به زودی وارد آتشی شعله‌ور شود با زنش که بارکش هیزم است و تنابی تابیده به گردن دارد. و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چون آیه وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ۲۶: ۲۱۴ نازل شد پیمبر بر صفا بالا رفت و ندا داد و مردم گفتند: «این کیست که بانگ می‌زند؟» گفتند: «محمد است.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای بنی عبدالمطلب، ای بنی عبد مناف» و چون قوم فراهم آمدند، گفت: «اگر بگویم در دامن این کوه سپاهی هست، گفته مرا باور می‌کنید؟» گفتند: «تاکنون دروغی از تو نشنیده‌ایم.»

گفت: «پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم می‌دهم.»

ابولهب گفت: «برای همین ما را فراهم آوردی؟» و سوره تبت یدا ابی لهب نازل شد.

از علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که چون آیه «وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ ۲۶: ۲۱۴» نازل شد پیمبر مرا بخواست و گفت: «خدا فرمان داده که نزدیکان خودم را بیم بدهم و سخت دلگیرم که می‌دانم وقتی سخن آغاز کنم، با من بدی می‌کنند، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت: ای محمد، اگر آنچه را فرمان یافته‌ای انجام ندهی خدا عذابت می‌کند. اینک طعامی بساز و ران گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن و بنی عبدالمطلب را فراهم آر که با آنها سخن کنم و فرمانی را که دارم برسانم.»

گوید: آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن، یکی کمتر یا بیشتر، بودند و عمان وی ابو طالب و حمزه و عباس و ابو لهب در آن میان بودند و چون فراهم شدند بگفت تا طعامی را که ساخته بودم بیاوردم، و چون آنرا پیش آوردم پیمبر صلی الله علیه و سلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت: «به نام خدای آغاز کنید.»

گوید: قوم غذا خوردند و چیزی کم نبود، قسم به خدایی که جان من به فرمان اوست، غذایی را که برای همه آورده بودم یکیشان می‌خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

«ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند، قسم به خدا که همه ظرف خوراک یکیشان بود، و چون پیمبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی کرد و گفت: «رفیقتان شما را جادو کرد.» و قوم متفرق شدند و پیمبر با آنها سخن نکرد.

گوید: روز دیگر پیمبر به من گفت: «این مرد چنانکه دیدی در سخن پیشدستی کرد و قوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کند و قوم را دعوت کن.»

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم و چنان کرد که روز پیش کرده بود و غذا بخوردند و چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند تا همگی سیراب شدند.

پس از آن پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آغاز کرد و گفت: «ای بنی عبد المطلب، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده‌ام برای قوم خویش نیاورده است، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده‌ام و خدای تعالی مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم، کدامتان مرا در این کار یاری می‌کنید که برادر و وصی و جانشین من باشید؟»

گوید: و قوم خاموش ماندند و من که از همه خردسالتر بودم گفتم: «ای پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود.»

و او گردن مرا بگرفت و گفت: «این برادر و وصی و جانشین من است، مطیع وی باشید.»

گوید: و قوم خندان برخاستند و به ابو طالب می‌گفتند: به تو گفت که از پسر ت اطاعت کنی.»

ربیعۀ بن ناجد گوید: یکی به علی علیه السلام گفت: «ای امیر مؤمنان چطور میراث پسر عمویت به تو رسید و به عمویت نرسید؟»

علی گفت: «بیایید» و سه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت: «پیمبر بنی عبد المطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکیشان یک بزغاله می‌خورد و یک ظرف شیر می‌نوشید و اندک غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند و غذا مانند اول بود، گویی دست نخورده بود، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند و همه شیر به جای بود گویی کس دست نزده بود و ننوشیده بود.»

«پس از آن سخن کرد و گفت: ای بنی عبد المطلب، من به سوی شما بخصوص و سوی همه مردم مبعوث شده‌ام و کار دعوت مرا دیده‌اید، کدامتان با من بیعت می‌کنید که برادر و یار و وارث من باشید؟

گوید: و کس برخواست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم و پیمبر به من گفت: «بنشین»

«پس از آن سخن خویش را تکرار کرد و سه بار گفت و هر بار من برخاستم و گفت: «بنشین»

«و چون بار سوم شد دست خویش به دست من زد، همین سبب بود که من به جای عمویم وارث پسر عمویم شدم.»

ابن اسحاق گوید: و چون پیمبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام خواند، قومش از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب گرفت که به انکار وی برخاستند و بر ضد او همسخن شدند و ابو طالب به حمایت وی برخاست و پیمبر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود.

و چون قرشیان دیدند که پیمبر از دعوت باز نمی‌ماند و ابو طالب از او حمایت می‌کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عتبۀ بن ربیعۀ و شیبۀ بن ربیعۀ و أبو البختری ابن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابو جهل بن هشام و عاص بن وائل و نبیه و منبه پسران حجاج پیش ابو طالب رفتند و گفتند: «ای ابو طالب برادرزاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید و بر دین ما عیب می‌گیرد و عقول ما را سبک

می‌شمارد و پدرانمان را گمراه می‌داند، یا وی را از ما بدار یا او را به ما واگذار که تو نیز مانند ما مخالف اویی.»

و ابو طالب سخنی ملایم با آنها گفت که برفتند و پیمبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه‌توز شدند و قرشیان درباره پیمبر سخن بسیار کردند و همدیگر را بر ضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابو طالب رفتند و گفتند: «ای ابو طالب تو به سن و شرف و مقام پیش ما ممتازی، از تو خواستیم که برادرزاده‌ات را از ما بازداری و بازداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران ما را ناسزا گوید و عقول ما را سبک شمارد و از خدایان ما عیب گیرد یا او را از ما بدار یا بر ضد تو و او برخیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود.»

و چون قرشیان برفتند ابو طالب از خلاف و دشمنی قوم بیمناک شد که نمی‌خواست پیمبر خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بدارد.

از سدی روایت کرده‌اند که گروهی از قرشیان فراهم آمدند و ابو جهل بن هشام و عاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسود بن عبد یغوث و کسانی دیگر از پیران قوم، نیز در آن میان بودند و با همدیگر گفتند پیش ابو طالب رویم و درباره محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و بر ضد او برخاستند.

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابو طالب فرستادند که گفت: «اینک پیران و اشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند.»

ابوطالب گفت: «آنها را بیار» و چون بیامدند گفتند: «ای ابو طالب تو بزرگ و سالار مایی در حق ما انصاف کن و برادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز دار و ما نیز او را با خدایانش واگذاریم.»

گوید: ابو طالب کس فرستاد و پیمبر خدا بیامد و بدو گفت: «برادرزاده من، اینان سران و پیران قومند و از تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی و آنها نیز ترا با خدایانت واگذارند.»

پیمبر خدای گفت: «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر است.»

ابو طالب گفت: «به چه می‌خوانی؟»

گفت: «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و بر عجم تسلط یابند.»

گوید: «ابوجهل گفت: آن چیست، که ده برابر آن بگوییم.»

گفت: «بگویید لا اله الا الله»

گوید: نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه.

پیمبر گفت: «اگر خورشید را بیارید و در دست من بگذارید چیزی جز این نخواهم.»

گوید: «قرشیان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند: به خدا به تو و خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت». و خدا در قرآن فرمود:

«وَ أَنْطَلَقَ الْمَلَأُ مِنْهُمْ أَنْ امْشُوا وَ اصْبِرُوا عَلَى آلِهَتِكُمْ إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ يُرَادُ. مَا سَمِعْنَا بِهَذَا فِي الْمِلَّةِ الْآخِرَةِ إِنْ هَذَا إِلَّا اخْتِلَاقٌ ۳۸: ۶-۷»

یعنی: و بزرگانشان برفتند (و گفتند) که بروید و با خدایانتان بسازید که این چیزی مطلوب است، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم و این بجز تزویر نیست.

و ابو طالب به پیمبر گفت: «برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی» و پیمبر او را دعوت کرد و گفت: «کلمه‌ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم بگو: «لا اله الا الله.» گفت: «اگر عربان عیب نمی‌گرفتند و نمی‌گفتند از مرگ بیمناک بود، این کلمه را می‌گفتم، اما پیرو دین پیران قوم هستم.»

ابن عباس گوید: وقتی ابو طالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابو جهل نیز از آن جمله بود و گفتند: «برادرزاده‌ات خدایان ما را ناسزا می‌گویند و چنین و چنان می‌کند و فلان و بهمان می‌گوید، او را از این کار بازدار.»

ابوطالب پیمبر را بخواست و چون او بیامد میان ابو طالب و قوم به اندازه نشستن یک کس جای بود و ابو جهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابو طالب نشیند او رقت کند، و برجست و آنجا نشست و پیمبر خدا نزدیک عمومی خویش جایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست.

ابوطالب بدو گفت: «برادرزاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می‌گویی.» و قرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد و گفت: «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان باجگزارشان باشند.» این سخن در قوم اثر کرد و گفتند: «ده کلمه گوئیم، آن کلمه چیست؟»

پیمبر گفت: «بگوئید لا اله الا الله.»

و قوم خشمگین برخاستند و گفتند: «می‌خواهد همه خدایان را یکی کند.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان با ابو طالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون بیامد با وی گفت: «برادرزاده من قومت آمده بودند و چنین و چنان می‌گفتند، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاقت من بر من بار مکن.»

و چون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده و از یاری وی دست خواهد کشید و گفت: «عمو جان اگر خورشید را به دست راست من و ماه را به دست چپم نهند که از این کار چشم بیوشم چشم نخواهم پوشید تا خدا آنها غالب کند یا در این راه هلاک شوم.»

پیمبر خدا از پس این سخنان اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد، و ابو طالب او را پیش خواند و چون بیامد گفت: «برادرزاده برو و هر چه می‌خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم.»

گوید: وقتی قرشیان دیدند که ابو طالب از یاری پیمبر خدا دست بر نمی‌دارد و سر دشمنی و جدایی آنها دارد عماره بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند: «ای ابو طالب اینک عماره بن ولید نیک منظرتر و شاعرترین جوان قریش، او را بگیر که عقل و کمک وی در خدمت تو باشد و فرزند خوانده تو شود و برادرزاده‌ات را که از دین تو و پدرانیت بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و عقولشان را سبک شمرده به ما تسلیم کن که او را بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد.»

ابو طالب گفت: «حقا چه بد می‌کنید، پسر خودتان را به من می‌دهید که او را غذا دهم و پسر خویش را به شما دهم که او را بکشید، به خدا هرگز چنین نخواهد شد.»

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت: «به خدا ای ابوطالب، قومت با تو انصاف می‌کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشایند تو باشد اما سر قبول نداری.»

ابوطالب در جواب مطعم گفت: «به خدا با من انصاف نمی‌کنند ولی تو قوم را بر ضد من تایید می‌کنی، هر چه می‌خواهی بکن.»

گوید: «در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند و سخنان درشت گفتند.»

و چنان شد که هر یک از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به شکنجه آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند، ولی خدا عز و جل پیمبر خویش را در پناه ابو طالب از آسیب آنها محفوظ داشت.

ابو طالب چون رفتار قریش را بدید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابو لهب که سر خلاف داشت. و ابو طالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند.

عروه بن زبیر ضمن نامه‌ای به عبد الملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکر وی شدند و کسان خویش را بر ضد او ترغیب کردند و عامه مردم از او دوری گرفتند مگر اندکی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی بر این حال بیبود.

«پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد. و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می‌گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی‌دید و سرزمین حبشه محل تجارت

قرشیان بود، و چون مسلمانان در مکه آزاد دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می‌کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند. ابو جعفر گوید: در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است، بعضی‌ها گفته‌اند یازده مرد و چهار زن بودند.

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد و چهار زن بودند و سواره و پیاده به شعبه رسیدند و خدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دو کشتی از تجار آماده بود که آنها را به نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. قرشیان به تعاقب آنها برخاستند و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمد بن سعد واقدی روایت کرده‌اند که زنان و مردان مهاجر حبشه اینان بودند:

عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای.

ابو حذیفه بن عتبۀ بن ربیعۀ با زنش سهله دختر سهیل بن عمر.

زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد.

مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار.

عبد الرحمن بن عوف بن عبد عوف بن حارث بن زهره.

ابو سلمه بن عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمرو بن مخزوم با زنش ام سلمه دختر ابی امیۀ بن

مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم.

عثمان بن مظعون جمحی.

عامر بن ربیعۀ عنزی با زنش لیلی دختر ابی حثمه.

ابی سبرۀ بن ابی رهم بن عبد العزی عامری.

حاطب بن عمرو بن عبد شمس.

سهیل بن بیضا از بنی حارث بن فهر

عبد الله بن مسعود هم پیمان بنی زهره

ابو جعفر گوید: بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی

که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند، اگر عمار بن یاسر را نیز جزو آنها شماریم، هشتاد و دو کس بودند، اما در مهاجرت عمار تردید هست.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدای دید که مسلمانان در محنت و عذابند و او به اراده خدا و در

حمایت ابو طالب محفوظ بود، اما نمی‌توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به آنها گفت: «سوی حبشه روید

که در آنجا پادشاهی هست که کس از او ستم نه‌بیند، تا خداوند شما را گشایش دهد» و یاران پیمبر رفتند و این اول هجرت بود که در اسلام رخ داد.

گوید و نخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند:

از بنی امیه بن عبد شمس بن عبد مناف: عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیمبر خدای.

از بنی عبد شمس: ابو حذیفه بن عتبۀ بن ربیعۀ بن زنش سهله دختر سهیل بن عمرو.

از بنی اسد بن عبد العزی بن قصی: زبیر بن عوام.

و دنباله روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است، جز اینکه پس از نام ابو سبرۀ بن ابی رهم گوید:

و به قولی ابو حاطب بن عمرو، که گویند اول کس بود که سوی حبشه رفت.

و نیز در روایت ابن اسحاق، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده‌اند.

گوید: پس از آن جعفر بن ابی طالب برون شد و مسلمانان پیوسته رفتند و در سرزمین حبشه فراهم

آمدند، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر تنها رفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند.

ابو جعفر گوید: و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت کردند و او صلی الله علیه و سلم در مکه

آشکار و نهان کسان را سوی خدا می‌خواند و در پناه ابو طالب و بنی هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به

او دسترس نداشتند، وی را به جادوگری و کاهنی و جنون متهم کردند و گفتند شاعر است و هر که را بیم

داشتند سخنان او را بشنود و مسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند.

از عبد الله بن عمرو بن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان با پیمبر خدای چگونه بود؟

گفت: «من حضور داشتم و اشراف قریش در حجر بودند و از پیمبر خدا سخن آوردند و گفتند: هرگز با

کسی چون این مرد مدارا نکردیم که عقول ما را سبک شمارد و پدرانمان را ناسزا گوید و دینمان را تحقیر

کند و جمعیتمان را به تفرقه اندازد و به خدایانمان بد گوید، حقا که با وی تحمل بسیار کرده‌ایم.»

گوید در آن اثنا که این سخنان می‌گفتند پیمبر نمودار شد و بیامد تا به حجر الاسود دست زد، آنگاه

به طواف کعبه پرداخت و از مقابل قوم گذشت و یکیشان سخنی به گوشه‌دار با او گفت که اثر آن در

چهره‌اش نمودار شد و برفت و چون بار دیگر بر قوم گذشت، باز سخنی گوشه‌دار گفتند که بایستاد و گفت:

«ای گروه قرشیان می‌شنوید، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سرانجام کشته خواهید شد.»

گوید: و سخن وی در قوم اثر کرد و خاموش ماندند و کسانی که پیش از آن نسبت به او سخت‌تر از

همه بودند با ملایمت گفتند: «ای ابو القاسم به خوشی برو تو هیچوقت سبک نبوده‌ای»

گوید: و پیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم و با همدیگر می‌گفتند:

«درباره وی سخن می‌کردید و چون سخنی ناخوشایند گفت او را رها کردید.»

قوم در این سخن بودند که پیمبر بیامد و همگی برجستند، و وی را احاطه کردند و می‌گفتند: «تو

بودی که چنین و چنان گفتی و دین و خدایان ما را تحقیر کردی.»

پیمبر خدا می‌گفت: «آری منم که چنین گفته‌ام.»

و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و به سختی می‌کشید و ابو بکر صدیق به دفاع از او برخاست و گریان گفت: «آیا کسی را که می‌گوید پروردگار من خدای یگانه است می‌کشید؟» و قرشیان وی را رها کردند این سخت‌ترین رفتاری بود که از قرشیان نسب به وی دیدم.

ابن اسحاق گوید: یک روز ابو جهل بن هشام بر پیمبر صلی الله علیه و سلم گذشت و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت، و از دین او عیب گرفت و پیمبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبد الله بن جدعان تیمی که در منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید.

گوید: ابو جهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش بنشست و چیزی نگذشت که حمزه بن عبد المطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت، و رسم وی چنان بود که چون از شکار بر می‌گشت به خانه نمی‌رفت تا بر کعبه طواف برد و از پی طواف بر مجلس قریش می‌ایستاد و سلام می‌گفت و با آنها سخن می‌کرد. حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود و آن روز وقتی که پیمبر از جای برخاسته بود و به خانه خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت: «ای ابو عماره کاش دیده بودی که برادرزاده‌ات محمد، همین پیش، از دست ابو الحکم بن هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابو الحکم او را ناسزا گفت و رفتار ناروا کرد و برفت و محمد چیزی با او نگفت.»

گوید: حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و برای در آویختن با ابو جهل آماده شده بود، و چون به مسجد درآمد او را بدید که در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را بشکست و گفت: «تو به محمد ناسزا می‌گویی و ندانی که من بر دین او هستم و هر چه او گوید من نیز گویم؟ اگر توانی به مقابله من برخیز»

گوید و کسانی از مردان بنی مخزوم به یاری ابو جهل برخاستند، اما ابو جهل گفت: «با ابو عماره کاری نداشته باشید که من به برادرزاده‌اش ناسزای زشت گفته‌ام.» و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می‌کند، و از آزار پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم دست برداشتند. از یحیی بن عروه بن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبد الله بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تاکنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟»

عبد الله بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می‌کند.»

گوید: ابن مسعود نیمروز به مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و با صدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم.» و قرائت سوره الرحمان را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «ابن ام عبد چه می گوید؟»

بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن گرفتند و او همچنان می خواند. عاقبت به نزد یاران خویش بازگشت، و چهره اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که با تو چنین کنند.»

ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار نبوده اند و اگر خواهید فردا نیز کار خود را تکرار می کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشتند به گوش آنها رسانیدی.»

ابو جعفر گوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که بر ضد پناهندگان حبشه حيله ای کنند و عمرو بن عاص و عبد الله بن ابی ربیعۀ بن مغیره مخزومی را با هدیه های فراوان بفرستادند که به نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو و عبد الله کاری ساخته نشد و سرافکننده باز آمدند.

«پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزۀ بن عبد المطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را در حمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و هم سخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به بنی هاشم و بنی المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه ای در این باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.»

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی هاشم و بنی المطلب به شعب ابو طالب رفتند و با وی فراهم شدند. به جز ابو لهب که به قریش پیوست و با آنها بر ضد مسلمانان همسخن شد، و دو سال چنین بود و مسلمانان به رنج افتادند که آذوقه به آنها نمی رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سر نیکی داشتند.»

گویند: ابو جهل حکیم بن حزام بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمه خویش می برد که با پیمبر خدای در شعب بود، و در او آویخت و گفت: «برای بنی هاشم خوراکی می بری؟ به خدا نمی گذارم بر وی و ترا در مکه رسوا می کنم.»

و ابو البختری بن هشام بیامد و گفت: «با او چه کار داری؟»

ابو جهل گفت: «برای بنی هاشم خوراکی می برد.»

ابو البختری گفت: «این خوراکی از عمه اش پیش اوست، چرا نمی گذاری برای او ببرد، دست از این

مرد بدار.»

اما ابو جهل نپذیرفت و به یک دیگر ناسزا گفتند، و ابو البختری استخوان شتری برگرفت و او را بزد که سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزه بن عبد المطلب نزدیک بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

در همه این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به پیمبر و عده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به تو عرضه می‌کنیم که به صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدا گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یک سال تو خدایان ما، لات و عزی را پرست، ما نیز یک سال خدای تو را پرستش می‌کنیم»

پیمبر گفت: «به‌بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

و از لوح محفوظ وحی آمد: «قُلْ يَا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ، لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ، وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ. لَكُمْ دِينُكُمْ وَ لِيَ دِينِ ۙ ۱۰۹: ۱-۶»

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود و مرا دین خویش.

و هم خدای عز و جل این آیه را نازل فرمود که

«قُلْ أَفَغَيْرَ اللَّهِ تَأْمُرُونِي أَعْبُدُ أَيُّهَا الْجَاهِلُونَ، وَ لَقَدْ أَوْحَىٰ إِلَيْكَ وَ إِلَىٰ الَّذِينَ مِن قَبْلِكَ لَئِن أُشْرِكْتَ لَيُخْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ ۙ بَلِ اللَّهُ فَاعْبُدْ وَ كُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ ۙ ۳۹: ۶۴-۶۶»

یعنی: بگو: ای جهالت پیشگان مگر می‌خواهید وادارم کنید غیر خدا را پرستم به تو و کسانی که پیش از تو بوده‌اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می‌شود و از زیانکاران می‌شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکر گزاران باش.

محمد بن اسحاق گوید: ولید بن مغیره و عاص بن وائل و اسود بن مطلب و امیه بن خلف پیش پیمبر آمدند و گفتند: ای محمد، بیا تا خدای ترا عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین تو از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریک شده‌ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتر از آن تو باشد با ما شریک شده‌ای و از آن نصیبی داری.» و سوره قل یا ایها الکافرون نازل شد.

و چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به صلاح قوم خویش راغب بود و می‌خواست با آنها نزدیک شود.

محمد بن کعب قرظی گوید: چون پیمبر دید که قوم از او دوری می‌کنند و این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می‌خواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این آیات را نازل فرمود:

«وَ النَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ، مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ، وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۚ ۵۳: ۱-۳»

یعنی: قسم به آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقان نه گمراه شده و نه به باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می‌کند.

و چون به این آیه رسید که: أ فَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَالْعُزَّىٰ، وَمَنَاةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَىٰ ۚ ۵۳: ۱۹-۲۰

یعنی: مرا از لات و عزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.

شیطان بر زبان وی انداخت که تلک الغرائق العلی و ان شفاعتهن لُتْرَجَجی. یعنی این بتان والا هستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از ستایش خدایان خویش خوشحالی کردند و بدو گوش دادند و مؤمنان نیز وحی خدا را باور داشتند و او را به خطا متهم نمی‌داشتند و چون پیمبر در قرائت آیات به محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز با وی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد بودند به سبب آن یاد که پیمبر از خدایانشان کرده بود به سجده افتادند و هر مؤمن و کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولید بن مغیره که پیری فرتوت بود و سجده نمی‌توانست کرد و مشیت ریگی از زمین برگرفت و به پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می‌گفتند: «محمد از خدایان ما به نیکی یاد کرد و آنرا بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصه سجده به مسلمانان مقیم حبشه رسید و گفتند قرشیان اسلام آورده‌اند و بعضیشان بیامدند و بعض دیگر به جای ماندند، و جبریل بیامد و گفت: «ای محمد چه کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتمی که خدای با تو نگفته بود.»

و پیمبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عز و جل با وی رحیم بود و آیه‌ای نازل فرمود و کار را بر او سبک کرد و خبر داد که پیش از آن نیز پیمبران و رسولان چون وی آرزو داشته‌اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان آورده است و آیه چنین بود:

«وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْقَى الشَّيْطَانَ فِي أُمْنِيَّتِهِ ۚ ۲۲: ۵۲ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا يُلْقِي الشَّيْطَانُ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ۚ ۲۲: ۵۲»

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمد که «أَلَمْ يَكُنْ لَكُمْ الذِّكْرُ وَ لَهَ الْأُنثَى، تِلْكَ إِذًا قِسْمَةٌ ضِيزَى، إِنْ هِيَ إِلَّا أَسْمَاءٌ سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَ آبَاؤُكُمْ مَا أَنْزَلَ اللَّهُ بِهَا مِنْ سُلْطَانٍ إِنْ يَتَّبِعُونَ إِلَّا الظَّنَّ وَ مَا تَهْوَى الْأَنْفُسُ وَ لَقَدْ جَاءَهُمْ مِنْ رَبِّهِمْ الْهُدَى. أَمْ لِلْإِنْسَانِ مَا تَمَنَّى. فَلِلَّهِ الْآخِرَةُ وَ الْأُولَى. وَ كَمْ مِنْ مَلَكٍ فِي السَّمَاوَاتِ لَا تُغْنِي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئاً إِلَّا مَنْ بَعْدَ أَنْ يَأْذَنَ اللَّهُ لِمَنْ يَشَاءُ وَ يَرْضَى ۵۳: ۲۱-۲۶»

یعنی: آیا پسر خاص شماسست و دختر خاص خداست؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید و خدا دلیلی درباره آن نازل نکرده جز گمان را با آنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی‌کنند در صورتی که از پروردگارشان هدایت سوی ایشان آمده است. مگر انسان هر چه آرزو کند خواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کاری نمی‌سازد مگر از پس آنکه خدا به هر که خواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدایان شما پشیمان شد و آنرا تغییر داد و سخن دیگر آورد.» و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به دهان مشرکان افتاده بود و سختی آنها با مسلمانان بیفزود، و گروهی از مهاجران حبشه بیامدند و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این جمله سی و سه کس بودند که در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق تنی چند از قرشیان بر ضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام بن عمرو بن حارثه عامری بود که برادرزاده مادری نضله بن هاشم بن عبد مناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبد المطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می‌خوری و لباس می‌پوشی و زن به خانه‌داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می‌بینی و کس با آنها خرید و فروش نمی‌کند، قسم به خدا اگر اینان خویشان ابو الحکم بن هشام بودند و می‌گفتی بر ضد آنها پیمان کند هرگز نمی‌پذیرفت»

زهیر گفت: «چکنم، من یک نفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان قیام می‌کردم.»

هشام گفت: «اینک یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا راضی هستی که دو تیره از عبد مناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یک نفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی»

هشام گفت: «جسته‌ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه.»

مطعم گفت «چهارمی بجوی.»

هشام سوی ابوالبختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی گفته بود با وی بگفت.

ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می‌کند؟»

هشام گفت: «آری.»

هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه و مطعم بن عدی، من نیز با توام.»

ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»

هشام پیش زمعه بن اسود بن مطلب بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی هاشم با وی سخن کرد.

زمعه گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می‌کند؟»

هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»

آنگاه به نزدیک حجون بالای مکه وعده‌گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان کردند که بر ضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.

زهیر گفت: «من آغاز می‌کنم و پیش از همه در این باب سخن می‌کنم.»

و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند. زهیر بن ابی امیه حله‌ای به تن داشت و هفت بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به نزدیک کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می‌خوریم و آب می‌نوشیم و جامه به تن می‌کنیم و بنی هاشمیان نابود می‌شوند که کس با آنها خرید و فروش نمی‌کند به خدا از پای ننشینم تا آن پیمان ستمگرانه پاره شود.»

ابو جهل که در گوشه مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهد شد.»

زمعه بن اسود گفت: «تو بیجا می‌گویی، وقتی پیمان نوشته می‌شد ما راضی نبودیم.»
 ابوالبختری گفت: «زمعه راست می‌گوید، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم.»
 مطعم بن عدی گفت: «راست می‌گویند و هر که جز این گوید دروغ می‌گوید از این پیمان و هر چه در آن نوشته‌اند بیزاریم.»

هشام بن عمر نیز سخنانی نظیر این گفت.
 ابو جهل گفت: «در این کار شبانگاه سخن کرده‌اند و رای زده‌اند.»
 و ابو طالب در گوشه مسجد نشسته بود.
 مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند و دید که موربانه همه را خورده به جز کلمه «بسمک اللهم» که قرشیان در آغاز نامه‌های خود می‌نوشتند.

گوید: شنیده‌ام که نویسنده پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم و بنی المطلب، منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار بن قصی بود و دستش شل شد.

و بقیه مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن امیه ضمیری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشاند و سوی پیمبر آورد و وقتی رسیدند که او از پس سفر حدیبیه در خیبر بود و همه کسانی که با دو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند.

پیمبر خدای همچنان در مکه با قرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می‌خواند و بر آزار و استهزاء و تکذیبشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنماز بود بچه‌دان بز بر او می‌انداختند، و پیمبر در گوشه‌ای نهانی نماز می‌کرد.

عروه بن زبیر گوید: وقتی بچه‌دان بز به خانه پیمبر می‌انداختند آنرا با چوب برون می‌آورد و بر در می‌ایستاد و می‌گفت: «ای بنی عبد مناف این چه پناهی است که به من داده‌اید.» سپس آنرا به کوچه می‌انداخت.

و چنان شد که ابو طالب و خدیجه به یک سال بمردند، به گفته ابن اسحاق این، سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابو طالب قرشیان آزارها می‌کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاک بر سر پیمبر خدای ریخت.

ابن اسحاق گوید: وقتی آن سفیه خاک بر سر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پاک کردن آن پرداخت و می‌گریست و پیمبر می‌گفت: «دخترکم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می‌کند.»

گوید: پیمبر می‌فرمود: «قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابو طالب بمرد.» و چون ابو طالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته‌اند در این سفر تنها بود.

محمد بن کعب قرظی گوید: وقتی پیمبر خدای به طایف رسید، پیش تنی چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند: عبد الیل و مسعود و حبیب که هر سه پسران عمرو بن عمیر بودند و یکیشان زنی از قبیله بنی جمح قریش داشت. پیمبر با آنها سخن گفت که وی را در کار اسلام و بر ضد مخالفان قومش یاری کنند.

یکیشان که چیزی از جامه کعبه به تن داشت گفت: «از کجا که خدا ترا فرستاده باشد؟»

دیگری گفت: «خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد.»

سومی گفت: «به خدا هرگز با تو سخن نکنم، اگر چنانکه می‌گویی فرستاده خدایی مهمتر از آنی که

من به تو پاسخ گویم و اگر بر خدا دروغ بسته‌ای روا نیست که با تو چیزی بگویم.»

پیمبر از پیش آنها برخاست و گفت: «این گفتگو را نهان دارید» که بیم داشت قرشیان خبردار شوند و آزارشان سخت‌تر شود، اما نپذیرفتند و سفیهان و غلامان قوم را بر ضد او برانگیختند که ناسزا می‌گفتند و بانگ می‌زدند تا جماعتی فراهم آمدند و او سوی باغی پناه برد که از آن عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع بود و هر دو آن در باغ بودند و سفیهان ثقیف از تعقیب وی بازماندند، و او به سایه داربستی پناه برد و بنشست و پسران ربیع او را می‌نگریستند و رفتار سفیهان را دیده بودند.

پیمبر، چنانکه گویند، آن زن جمحی را بدید و بدو گفت: «دیدی خویشان تو با ما چه کردند؟»

و چون پیمبر آرام گرفت خدای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدو برد و یاری خواست. و پسران ربیع از رفتار قوم رأفت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند: «چند خوشه از این انگور بگیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو بگو از آن بخورد.»

عداس چنان کرد و طبق را ببرد و پیش پیمبر نهاد و چون پیمبر دست سوی آن برد گفت: «بسم الله»

و سپس بخورد.

عداس به چهره او نگریست و گفت: «به خدا مردم این شهر، این سخن نگویند.»

پیمبر گفت: «تو از کدام شهری و دین تو چیست؟»

عداس گفت: «من نصرانیم و از مردم نینوی.»

پیمبر گفت: «از دیار یونس بن متی، مرد پارسا؟»

عداس گفت: «چه دانی که یونس بن متی کیست؟»

پیمبر گفت: «وی برادر من است، او پیمبر بود، من نیز پیمبرم.»

عداس سر و دست و پای پیمبر را بوسیدن گرفت، و یکی از پسران ربیع به به دیگری گفت: «غلامت را از راه به در برد.» و چون عداس پیش آنها بازگشت بدو گفتند: «چرا سر و دست و پای این مرد را

می‌بوسیدی؟»

عداس گفت: «به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با من گفت که جز پیمبر نداند.»

گفتند: «ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست.»

و چون پیمبر از خیر ثقیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت و چون به نخله رسید در دل شب به نماز ایستاد و گروهی از جنیان بر او گذشتند که خدا عز و جل از آنها سخن آورده است.

محمد بن اسحاق گوید: چنانکه شنیده‌ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن بودند و گوش به پیمبر فرا دادند و چون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمبر گفته بود پذیرفته بودند و خدای عز و جل درباره حکایت آنها چنین فرمود: «وَ إِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا مِّنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنصِتُوا فَلَمَّا قُضِيَ وَلَّوْا إِلَىٰ قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ قَالُوا يَا قَوْمَنَا إِنَّا سَمِعْنَا كِتَابًا أُنزِلَ مِن بَعْدِ مُوسَىٰ مُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيْهِ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ وَإِلَىٰ طَرِيقٍ مُّسْتَقِيمٍ. يَا قَوْمَنَا أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ وَ آمِنُوا بِهِ يَغْفِرَ لَكُمْ مِّن ذُنُوبِكُمْ وَ يُجْرِكُمْ مِّنْ عَذَابِ أَلِيمٍ ۴۶: ۲۹ - ۳۱»

یعنی: و چون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند و چون نزد پیغمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند: «گوش فرا دهید.» و چون تلاوت انجام شد بیم‌رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند: «ای قوم پری! ما استماع کتابی کردیم که بعد از موسی نازل شده و مصدق کتابهای پیش است و به حق و به راه راست هدایت می‌کند. ای قوم ما، دعوتگر خدا را اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناهاتان را بیمارزد و از عذابی الم انگیزتان برهاند.»

و نیز فرمود:

«قُلْ أَوْحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ، فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا ۷۲: ۱»

یعنی: بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع (قرائت من) کردند و گفتند: «ما قرآنی شگفت آور شنیدیم.»

محمد بن اسحاق گوید. نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و شاصر و ناصر و اینا الارد و ابنین و الاحقم بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا به مکه آمد و قوم در مخالفت وی سختتر شده بودند، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که وقتی پیمبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر او گذشت و پیمبر بدو

گفت: «آیا پیامی از طرف من می‌بری؟»

او گفت: «آری.»

گفت: «پیش احسن بن شریق برو و به او بگو محمد می‌گوید: «آیا مرا پناه می‌دهی تا رسالت خدای

خویش را بگزارم؟»

گوید: «و آن شخص پیش اخنس رفت و پیغام بگذاشت.»

اخنس گفت: «من که هم پیمان قرشیانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد.»

و چون آن شخص گفتار اخنس را به پیمبر رسانید، بدو گفت: «می توانی باز گردی؟»

پاسخ داد: «آری»

پیمبر گفت: «پیش سهیل بن عمرو برو و بگو محمد می گوید: آیا مرا پناه می دهی تا رسالت خدای خود را بگزارم.»

و چون آن شخص پیغام پیمبر را به سهیل رسانید گفت: «بنی عامر بن لوی بر ضد بنی کعب پناه نتواند داد.»

گوید: فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را با وی بگفت و پیمبر گفت: «می توانی باز گردی.»

گفت: «آری»

پیمبر گفت: «پیش مطعم بن عدی برو و بگو محمد می گوید: آیا مرا پناه می دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟»

و چون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگذاشت پاسخ داد: «آری، بیاید.»

آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیمبر بگفت.

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و به مسجد الحرام درآمدند و چون ابو جهل او را بدید گفت: «پناه دهنده ای یا تابع پناه دهنده؟»

مطعم گفت: «پناه دهنده ام.»

ابو جهل گفت: «هر که را پناه داده ای در پناه ما نیز هست.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم وارد مکه شد و آنجا بماند، و یک روز که وارد مسجد الحرام شد، مشرکان به نزدیک کعبه بودند و چون ابو جهل او را بدید گفت: «ای بنی عبد مناف این پیمبر شماسست.»

عتبه بن ربیعہ گفت: «چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته باشیم.»

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند، یا خود وی شنیده بود، و پیش آنها آمد و گفت: «ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر غرور گفتی، و تو ای ابو جهل بخدا چندان مدتی نگذرد که بسیار بگریی و کمتر بخندی، و شما ای گروه قرشیان چندان مدتی نگذرد که نا به دلخواه پیرو دین خدا شوید.»

و چنان بود که پیمبر در موسم حج با قبایل عرب سخن می کرد و می گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می خواند.

عبد الله بن عباس گوید: شنیدم که ربیعہ بن عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت: «من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می ایستاد و می گفت: «ای بنی فلان، من پیمبر خدایم

که از سوی شما مبعوث شده‌ام و خدا به شما فرمان می‌دهد که او را بپرستید و برایش شریک نیارید و از پرستش بتان چشم ببوشید و به من ایمان آرید و تصدیق کنید و حمایت کنید تا رسالت خویش بگذارم.»

گوید: و پشت سر وی مردی لوچ و سپید روی بود که دو رشته موی به سر و حله عدنی به برداشت، و چون پیمبر از گفتار خویش فراغت می‌یافت می‌گفت: «ای بنی فلان این شخص به شما می‌گوید که از لات و عزی چشم ببوشید و پیرو بدعت و ضلالت او شوید، زنهار، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید.»

گوید: به پدرم گفتم: «این مرد کیست که به دنبال پیمبر می‌رود و رد او می‌گوید؟»

پدرم گفت: «عموی او عبد العزی، ابو لهب بن عبد المطلب است.»

محمد بن مسلم گوید: «پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به محل قبایل کنده آمد و سالارشان مُلَیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عز و جل خواند که سخن او را نپذیرفتند.»

عبد الله بن حصین گوید: پیمبر خدای به منازل بنی عبد الله آمد که از قبیله کلب بودند و آنها را به سوی خداوند خواند و گفت: «ای بنی عبد الله خداوند نام پدر شما را نکو کرده است،» اما دعوتش را نپذیرفتند.

عبد الله بن کعب بن مالک گوید: «پیمبر خدای به محل قبایل بنی حنیفه آمد و آنها را سوی خدا خواند و جوابی زشت دادند که هیچیک از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود.»

محمد بن مسلم گوید: پیمبر به محل قبیله بنی عامر بن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند و یکی از آنها که بیحره نام داشت گفت: «بخدا اگر این جوان را از قریش می‌گرفتم به وسیله او عربان را می‌خوردم.»

پس از آن بیحره به پیمبر گفت: «اگر ما پیرو تو شویم و خدایت بر مخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود؟»

پیمبر گفت: «این کار به دست خداست که آنرا هر کجا خواهد نهد.»

بیحره گفت: «ما سینه‌های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد، ما احتیاجی به این کار نداریم» و دعوت او را نپذیرفتند.

و چون مردم از حج بازگشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود و توان حج نداشت و هر سال که از حج باز می‌گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می‌کردند، و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید گفتند: «جوانی از قریش از طایفه بنی عبد المطلب پیش ما آمد و می‌گفت که پیمبر خداست و می‌خواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آریم.»

گوید: و پیر دست به سر نهاد و گفت: «ای بنی عامر، آیا می‌شود این کار را تلافی کرد و او را جست، بخدایی که جان من به کف اوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است، چرا به او نپرداختید؟»

پیمبر خدای بدین گونه در هر موسم حج به نزد قبایل می‌رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می‌کرد و خویشان را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها عرضه می‌کرد و هر وقت می‌شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می‌رفت و او را به خدا می‌خواند و خویشان را بر او عرضه می‌کرد.

قتاده ظفری گوید: «سوید بن صامت از بنی عمرو بن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلیر و شاعر و والانسب و شریف بود.»
گوید: و چون پیمبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و به سوی خدا و اسلام خواند. سوید بدو گفت:
«شاید آنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم.»

پیمبر گفت: «تو چه داری؟»

سوید گفت: «حکمت لقمان.»

پیمبر گفت: «بگو تا بدانم.»

سوید چیزی از حکمت لقمان بگفت و پیمبر گفت: «این سخنی نکو است، اما چیزی که من دارم از این بهتر است، قرآنی است که خداوند بر سبیل هدایت و نور فرستاده است.»

گوید: و پیمبر خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد و گفت:
«این سخنی نکو است.» آنگاه به سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج او را بکشتند و قوم وی می‌گفتند: «وی بر اسلام کشته شد.» و قتل وی پیش از جنگ بعثت بود.

از محمود بن لبید روایت کرده‌اند که ابو الحیسر انس بن رافع با گروهی از جوانان بنی الاشهل به مکه آمد که ایاس بن معاذ نیز از آن جمله بود و می‌خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند، پیمبر خبر یافت و بیامد و با آنها بنشست و گفت: «می‌خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده‌اید بیابید؟»

گفتند: «آن چیست؟»

گفت: «من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بت‌پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده» و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند.

ایاس بن معاذ که نوجوان بود گفت: «ای قوم، این از آنچه می‌جوئید بهتر است.»

گوید: ابو الحیسر مشتی ریگ برگرفت و به صورت ایاس زد و گفت: «از این سخن درگذر که برای

کاری دیگر آمده‌ایم.»

گوید: ایاس خاموش ماند و سوی مدینه بازگشتند و جنگ بعثت میان اوس و خزرج داد و چیزی

نگذشت که ایاس درگذشت.»

محمود بن لبید گوید: «کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به من گفتند که پیوسته تهلیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدا می‌گفت تا بمرد و شک نداشتند که بر اسلام مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و سخنان او را بشنید اسلام در دلش افتاده بود.»

گوید: «و چون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خویش را عزت دهد و وعده خود را به انجام رساند، پیمبر در موسم حج به دیدار و دعوت قبایل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود.»

محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آنها را بدید گفت: «شما چه

کسانید؟»

گفتند: «از قوم خزرجیم.»

گفت: «از وابستگان یهودید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم.»

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عز و جل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند.

گوید: «و خدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزرجیان مشرک و بت پرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند و هر وقت در میانه حادثه‌ای بود، می‌گفتند: «پیمبری داریم که بعثت او نزدیک است و روزگارش فرا رسیده و ما پیرو او می‌شویم و به کمک او شما را چون عاد و ارم می‌کشیم و نابود می‌کنیم.»

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: «به خدا این همان پیمبر است که یهودان می‌گویند مبدا پیش از شما بدو بگردند.»

بدینسان جمعی از خزرجیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: «میان قوم ما دشمنی و کینه‌توزی هست و امیدواریم خدا به وسیله تو دشمنی از میانه بردارد، اکنون پیش آنها می‌رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته‌ایم بر آنها عرضه داریم اگر به این دین همسخن شوند هیچکس از تو عزیزتر نخواهد بود.»

آنگاه خزرجیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزرجی بودند: اسعد بن زراره، و عوف بن حارث، رافع بن مالک، قطبۀ بن عاهر، عقبۀ بن عامر و جابر بن عبد الله بن رثاب.

گوید: «و چون به مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند و

در همه خانه‌های انصار از پیمبر خدا سخن بود.

سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به مکه آمدند و پیمبر را به نزدیک عقبه دیدند، و این عقبه اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعد بن زراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالک، ذکوان بن عبد قیس، عبادۀ بن صامت، ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبه، عباس بن عباده، عقبه بن عامر، قطبۀ بن عامر، ابو الهیثم بن تیهان و عویم بن ساعده.

عباده بن صامت گوید: «من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنان کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیک نافرمانی پیمبر نکنیم، و او صلی الله علیه و سلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عقوبت آن را دیدید کفاره آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیز کار شما با خداست، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گوید: «و چون انصاریان سوی دیار خویش می‌رفتند، پیمبر خدای مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین بیاموزد و مصعب در مدینه قاری لقب گرفت و منزل وی در خانه اسعد بن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محله بنی عبد الاشهل و بنی ظفر رفتند. سعد بن معاذ سالار قوم، پسر خاله اسعد بن زراره بود و در یکی از باغهای بنی ظفر بر سر چاهی نشستند، و با تنی چند از مردم قبیله اسلم فراهم آمدند در آن هنگام سعد بن معاذ بن اسید بن حضیر گفت: برو این دو مرد را که سوی محله ما آمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند از این کار بازدار و بگو به محله ما نیایند، اگر اسعد بن زراره پسر خاله من نبود من این کار می‌کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفته و چون اسعد بن زواره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می‌آید، در کار خدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می‌کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده‌اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگر می‌خواهید زنده بمانید از اینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتم و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و بنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد و قرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از گشاده‌رویی وی اسلام را در

چهره‌اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهید به این دین بگروید چه می‌کنید؟»
گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»
گوید: «اسید بپاخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیر شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت او نکند او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می‌فرستم.»

آنگاه اسید نیزه خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند و چون سعد بن معاذ وی را از دور بدید گفت: «بخدا قسم اسید بن حضیر با چهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت باز می‌گردد.»

و چون اسید بر مجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»
اسید گفت: «چیزی بدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند: هر چه تو خواهی می‌کنیم و شنیدم که مردم بنی حارثه برون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکشند و چون دانسته‌اند که او پسر خاله تو است خواسته‌اند پناه ترا بشکنند.»

گوید: سعد بن معاذ خشمناک برخاست و از آنچه شنیده بود بیمناک شد و نیزه از کف اسید برگرفت و گفت: «بخدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن زراره رفت و چون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان آنها را بشنود و نزدیک آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به اسعد بن زراره گفت: «ای ابو امامه اگر حرمت خویشاوندی نبود در خانه ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»
اسعد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش هستند و اگر پیرو تو شود هیچکس مخالفت او نکند.»

مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بنشین و گوش بده اگر چیزی را پسندیدی و مایل بودی بپذیر و اگر نخواستی کاری که خلاف میل تو باشد نکنیم.»

سعد گفت: «سخن به انصاف کردید» و نیزه را به زمین کوفت و بنشست و مصعب اسلام بدو عرضه کرد و از آیات قرآن خواند. گفته بودند که به خدا پیش از آنکه سخن کند اسلام را در چهره او دیدیم.

پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به این دین بگرایید چه می‌کنید؟»
گفتند: «غسل می‌کنی و جامه پاکیزه می‌کنی و شهادت حق می‌گویی و دو رکعت نماز می‌کنی.»
گوید: «سعد برخاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و نیزه خویش برگرفت و سوی مجلس قوم بازگشت و اسید بن حضیر نیز با وی بود.»

و چون قوم او را از دور بدید گفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جز آن که رفت باز می‌گردد.»

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبد الاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرور مایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به خدا و پیمبر او ایمان بیارند.»

گوید: «بخدا همانشب در محله عبد الاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده باشد نبود.»

پس از آن مصعب به منزل اسعد بن زراره بازگشت و مردم را به اسلام خواند و خانه‌ای از انصار نماند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر تیره اوس الله که شاعرشان ابو قیس اصلت صیفی از مسلمانی بازشان داشت و چنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد و بدر و احد و خندق گذشت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیر سوی مکه بازگشت و مسلمانان انصار با حج‌گزاران مشرک قوم خویش به مکه آمدند و با پیمبر در اواسط ایام تشریق به نزدیک عقبه وعده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز دارد و شرک و مشرکان را ذلیل کند.»

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیمبر خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج‌گزاران قوم خویش برفتیم و نماز می‌کردیم و دین آموخته بودیم و سالار و سرور ما بر ابن معرور همراه ما بود، و چون از مدینه درآمدیم براء به ما گفت: «بخدا مرا رأیی هست، آیا با من موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می‌کند و ما مخالفت او را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نماز می‌کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی‌کنیم.»

گوید: «و چون وقت نماز می‌رسید ما سوی شام نماز می‌کردیم و براء سوی کعبه نماز می‌کرد تا به مکه رسیدیم و بر رفتار براء عیب می‌گرفتیم ولی از آن دست بر نمی‌داشت. و چون به مکه رسیدیم به من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و از کاری که در این سفر کردم از او بپرسم که از مخالفت شما دلم چرکین شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی‌شناختیم و از پیش ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.»

گفت: «آیا او را می‌شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس بن عبد المطلب عموی وی را می‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می‌شناختیم از آن رو که بازرگان بود و سوی ما می‌آمد و آن شخص گفت: «وقتی وارد مسجد الحرام شدید پیمبر همانست که با عباس بن عبد المطلب نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود، سلام کردیم و نزد وی نشستیم.»

پیمبر به عباس گفت: «این دو مرد را می‌شناسی؟»

عباس گفت: «آری این براء بن معرور سالار قوم خویش است و این کعب بن مالک است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبر خدا را فراموش نمی‌کنم که فرمود همان شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیمبر خدای من به این سفر آمدم و خدای مرا به اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که این بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلم چرکین شد، رای تو چیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است بر قبيله خویش بمانی.» و براء به قبله پیمبر بازگشت و سوی شام نماز می‌کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نماز می‌کرد تا درگذشت، و این درست نیست و ما بهتر دانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و در نیمه ایام تشرین با پیمبر به نزدیک عقبه وعده نهادیم و چون از حج فراغت یافتیم و شب وعده پیمبر رسید، ابو جابر عبد الله بن عمرو بن حرام با ما بود، که به او خبر دادیم. ما کار خویش را از مشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: ای ابو جابر، تو از سروران قوم مانی و بیم داریم بر این دین که هستی هیزم جهنم شوی. آنگاه وی را به اسلام خواندیم و گفتیم که در عقبه با پیمبر خدا وعده نهاده‌ایم، و ابو جابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد و جزو نقیبان شد.»

گوید: «و آن شب را در جای خویش بودیم تا یک سوم شب گذشت و سوی وعده‌گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به دره نزدیک عقبه فراهم آمدیم و هفتاد کس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم که بیامد و عموی وی عباس بن عبد المطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و می‌خواست در کار برادرزاده خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.»

و چون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (و رسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می‌گفتند) مقام محمد به نزد ما چنانست که می‌دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده‌ایم و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می‌خواهد به شما ملحق شود، اگر می‌دانید که با وی وفا می‌کنید و از مخالفان حمایتش می‌کنید، شما دانید و آنچه تعهد می‌کنید و اگر می‌دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می‌کنید و از یاریش باز می‌ماند هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می‌برد.»

گوید: به عباس گفتیم: «سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیمبر خدای سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه.»

گوید: پیمبر خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت: «بیعت من و شما بر این باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: «قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده ترا همانند کسان خود حمایت می‌کنیم، ای پیمبر با ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده‌ایم.»

ابو الهیثم تیهان هم پیمان بنی عبد الاشهل سخن براء بن معرور را برید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما و کسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست که آنرا می‌بریم، اگر چنین کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی و ما را واگذاری؟»

گوید: پیمبر لبخندی زد و گفت: «خون من خون شما است و ویرانی من ویرانی شماست، شما از منید و من از شمایم، با هر که جنگ کنم و با هر که به صلح باشید به صلح باشم.»

«آنگاه پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به کار قوم خویش پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه تن از خزرج و سه تن از اوس.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا به نقیبان گفت: «بر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی بن مریم، سرپرست آنها باشید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیمبر خدای فراهم شدند عباس بن عباد انصاری گفت: «ای مردم خزرج، می‌دانید بیعت شما با این مرد بر چیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می‌کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می‌دانید که وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند، او را رها می‌کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می‌دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می‌کنید، او را ببرید که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند: «وی را با وجود تلف اموال و قتل اشراف می‌بریم.»

آنگاه گفتند: «ای پیمبر خدا اگر به بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم داشت؟»

پیمبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آر.» و پیمبر دست پیش آورد و با وی بیعت کردند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیمبر را به گردن آنها محکم کند.»

ولی به گفته عبد الله بن ابی بکر سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت به تأخیر افتد به این امید که عبد الله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومندتر شود، و خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد ولی بنی عبد الاشهل گویند: بیعت کننده نخستین ابو الهیثم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیمبر خدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس از آن قوم پیایی بیعت کردند و چون همه با پیمبر بیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به بلندترین صدایی که تا آن وقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان بر پیکار شما همسخن شده‌اند. پیمبر فرمود، دشمن خدا چه می‌گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به کار تو نیز می‌رسم.

آنگاه پیمبر خدا به انصار فرمود: «به محل خود بازگردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به حق فرستاد اگر بخواهی فردا با شمشیرهای خویش در اهل منی می‌افتیم.»

پیمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به محل خویش بازگردید.»

گوید: و به محل خویش بازگشتیم و بخفتیم و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزرچ شنیده‌ایم که پیش رفیق ما آمده‌اید تا او را ببرید و با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، و ما به همدیگر می‌نگریستیم، و قوم برخاستند و حارث بن هشام بن مغیره مخزومی نیز در آن میانه بود که یک جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابو جابر تو که از سالاران مایی نمی‌توانی پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای درآورد و سوی من انداخت و گفت: «آنها به پا کن» و ابو جابر گفت: «بخدا این جوان را خشمگین کردی پاپوش او را پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست درآید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مالک درباره عقبه که در آن حضور داشته بود.

ابو جعفر گوید: «در روایت دیگر هست که انصاریان در ماه ذی حجه در مکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبر خدای پس از بیعت بقیه ذی حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع الاول سوی مدینه مهاجرت کرد و روز دوشنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشام بن عروه گوید: «وقتی مهاجران حبشه بازگشتند مسلمانان فزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدند و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیمبر می‌رفتند.

«و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، و می‌خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنه آخرین بود که مسلمانان به دو فتنه مبتلا شدند. فتنه اول آن بود که پیمبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنه دوم وقتی بود که از حبشه باز آمدند.

«و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند و با وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از مایی و ما از تویم و هر کس از یاران تو که پیش ما آید و خود ترا نیز مثل خودمان حمایت میکنیم.

«و قرشیان با مسلمانان خشونت کردند و پیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه مهاجرت کنند، و این فتنه دومین بود که پیمبر یاران خویش را بفرستاد و خود او نیز مهاجرت فرمود و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وَ قَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً وَ يَكُونَ الدِّينُ كُلُّهُ لِلَّهِ ۖ: ۸: ۳۹» یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند و همه دین خاص خدا باشد.

عبد الله بن ابی بکر گوید: قرشیان پیش عبد الله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند و عبد الله بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است و قوم من بی خبر من چنین کاری نمی‌کنند و من چنین چیزی نمی‌دانم.» و آنها برفتند و مردم از منی پراکنده شدند و خبر فاش شد و بدانستند که چیزی بوده است و به طلب انصاریان برآمدند و سعد بن عباد و منذر بن عمرو را که هر دو از نقیبان بودند بیافتند که منذر بگریخت ولی سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به مکه آوردند و آزار دادند و موی او را می‌کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دست قرشیان بودم که تنی چند از آنها به سوی من آمدند که از آن جمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتم اگر خبری هست پیش این مرد است و چون به من نزدیک شد سیلی سختی به من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگر چیزی به نزد قرشیان نباشد، در همان حال که به دست آنها بیوادم و مرا روی زمین می‌کشیدند، یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: «میان تو و یکی از قرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا، من تجارت جبیر بن مطعم و حارث بن امیه را پناه می‌دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می‌کردم.»

بمن گفت: «نام این دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تو و آنها بوده است یاد کن.» گوید: و من چنین کردم و آن مرد به طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجد الحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطح می‌زنند و او می‌گوید که میان شما و او پناهی هست.»

گفته بودند: «این شخص کیست؟»

گفته بود: «سعد بن عباد است.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که او تجارت ما را پناه می‌داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»

گفته بودند: «راست می‌گوید که او تجارت ما را پناه می‌داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می‌کرد.»

گوید: «و جبیر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او برفت.»

و آن کس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سُهَیْل بن عمرو بود.

ابو جعفر گوید: «و چون انصاریان به مدینه بازگشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمرو بن جموح از آن جمله بود.»

«و چنان بود که معاذ پسر عمرو بن جموح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس و خزرج در عقبه درم با پیمبر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود، که در عقبه اول طبق روایتی که از عبادۀ بن صامت آوردم، بیعت زنان بود، ولی بیعت عقبه دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.»

عبادۀ بن صامت که یکی از نقیبان بود گوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم» و عبادۀ از آن دوازده کس بود که در عقبه اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.

ابو جعفر گوید: «و چون خدا عز و جل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه «وَ قَاتِلُوهُمْ حَتَّى لَا تَكُونَ فِتْنَةً ۝۸: ۳۹» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند بفرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها برون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه درآید و سوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابو سلمۀ بن عبد الاسد مخزومی بود که یک سال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.»

«مهاجر دیگر، از پی ابو سلمه، عامر بن ربیع هم پیمان عدی بن کعب بود که با زن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.»

«پس از آن عبد الله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نابینا بود، و بی‌راهنما در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه.»

«و چنان بود که ابو بکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفری پیمبر باشد.

«و چون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها و در شهر دیگر دارد و از رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همین سبب در دار الندوه خانه قصی بن کلاب که قریش همه کارهای خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و مشورت کردند که درباره پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از سر انجام کار بیمناک بودند.»

ابن عباس گوید: وقتی قرشیان وعده کردند که به دار الندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والا قدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر کیستی؟»

ابلیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم.»

گفتند: «خوب، درآی» و ابلیس با آنها درآمد.

گوید: و در این انجمن سران قریش از هر قبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس: شیبه و عتبه پسران ربیع و ابو سفیان بن حرب.

و از بنی نوفل بن عبد مناف: طعیمه بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر بن نوفل.

و از بنی عبد الدار بن قصی: نضر بن حارث بن کلد.

و از بنی اسد بن عبد العزی: ابو البختری بن هشام و زمعه بن اسود بن مطلب و حکیم بن حزام.

و از بنی مخزوم: ابو جهل بن هشام.

و از بنی سهم: نبیه و منبه پسران حجاج.

و از بنی جمح: امیه بن خلف.

با دیگر قرشیان، و کسانی که از قریش نبودند.

و چون فراهم آمدند با همدیگر گفتند: «کار این مرد چنان شده که می‌دانید و بیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید.

گوید و مشورت کردند و یکیشان گفت: در بند آهنینش کنید و در بر او ببندید و منتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه و غیره مرگش در رسد.»

پیر نجدی! گفت: «بخدا، این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید یارانش خبر شوند و به شما تازند و وی را از دستتان بگیرند و بسیار شوند و بر شما غلبه یابند، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت: «وی را از شهر خود برون می‌کنیم و چون برفت ما را چه باک که کجا رود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می‌شویم و کار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا این رای درست نیست، مگر نکویی گفتار و شیرین سخن و نفوذ او را در دل کسان ندیده‌اید، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به نزدیکی از قبایل عرب رود و بر آنها چیره شود و با آنها بیاید و بر شما تسلط یابد و کارتان را از دستتان بگیرد و هر چه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابو جهل بن هشام گفت: «مرا رأیی هست که تاکنون نیاورده‌اید.»

گفتند: «ای ابو الحکم، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که از هر قبیله جوانی دلیر و والا نسب و شریف معین کنیم و هر یک را شمشیری بر آن دهیم، که بر سر او ریزند و یکباره چون ضربت یک مرد بزنند و خونش بریزند و ما آسوده شویم، که اگر چنین کنند، خون وی بر همه قبایل افتد و بنی عبد مناف که تاب جنگ با همه قریش ندارند به خونبها راضی شوند و خونبها به آنها دهیم.»

پیر نجدی گفت: «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب جز این نیست.»

قوم بر این کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل به نزد پیمبر خدای آمد و گفت: «امشب بر بستر خویش خواب.»

گوید: و چون شب درآمد بر در خانه او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و بر او تازند. و چون پیمبر این را بدید به علی بن ابی طالب گفت: «بر بستر من بخواب و جامه سبز حضرمی مرا بپوش که آسیبی از آنها به تو نمی‌رسد.» و چنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامه سبز را به تن می‌کرد.

ابو جعفر گوید: «بعضی‌ها بر این حکایت چنین افزوده‌اند که پیمبر خدای به علی گفت: اگر پسر ابی قحافه پیش تو آمد با وی بگو که من سوی کوه ثور رفتم و پیش من آید و تو غذایی برای من بفرست و بلدی برای من بگیر که مرا به راه مدینه هدایت کند و مرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت و خدا دیده مراقبان وی را از دیدن او کور کرد و پیمبر از آنها گذشت.

محمد بن کعب قرظی گوید: مراقبان فراهم آمده بودند و ابو جهل بن هشام نیز با آنها بود و هنگامی که بر در خانه پیمبر بودند با آنها گفت: «محمد پندارد که اگر پیرو دین او شوید، ملوک عرب و عجم می‌شوید و پس از مرگ، زنده می‌شوید و باغی مانند باغ اردن دارید: و اگر به دین او نروید کشته می‌شوید و پس از مرگ زنده می‌شوید و در آتش می‌سوزید.»

گوید: و چون پیمبر از خانه درآمد مثنی خاک بر گرفت و گفت: «بله، من چنین می‌گویم و تو نیز یکی از آنهایی.» و خدا چشمان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند و او خاک بر سرشان می‌ریخت، و او این آیات

را می‌خواند که «یس، وَ الْقُرْآنِ الْحَكِيمِ، إِنَّكَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ، عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ، تَنْزِيلَ الْعَزِيزِ الرَّحِيمِ، لِنُنذِرَ قَوْمًا مَا أُنذِرَ آبَاؤَهُمْ فَهُمْ غَافِلُونَ، لَقَدْ حَقَّ الْقَوْلُ عَلَى أَكْثَرِهِمْ فَهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ، إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ. وَ جَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَ مِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ ۳۶: ۱-۹»

یعنی: یا، سین، قسم به این قرآن حکمت آموز که تو از پیغمبرانی و پیرو راه راست. قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم نازل شده تا گروهی را که پدرانشان بیم نیافته‌اند و خودشان بی‌خبرند بیم رسانی، گفتار خدای درباره اکثرشان محقق شده و آنها ایمان نمی‌ارند مگر به گردنهایشان غلها نهاده‌ایم که تا چانه‌هاست و سرهایشان بی‌حرکت مانده است و پیش رویشان سدی نهاده‌ایم و پرده بر آنها افکنده‌ایم که نمی‌بینند.

و چون پیمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس از آنها نبود که خاکی به سر نداشت، آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت و یکی پیش آنها آمد و گفت: «اینجا منتظر کیستید؟»
گفتند: «انتظار محمد را می‌بریم.»

گفت: «بخدا محمد از خانه درآمد و بر سر همه‌تان خاک ریخت و برفت مگر خاک را بر سر خود نمی‌بینید؟» گوید: و آنها دست به سر نهادند و خاک را بدیدند و در خانه نگریستند و علی را بر بستر دیدند که جامه پیمبر به تن داشت، و گفتند: «بخدا این محمد است که خوابیده و جامه خویش به تن دارد» و همچنان بودند تا صبح درآمد و علی از بستر برخاست و گفتند: «آن کس که با ما سخن کرد، راست می‌گفت.» و درباره این حادثه و کاری که قرشیان می‌خواستند کرد این آیه نازل شد:
«وَ إِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يُخْرِجُوكَ أَوْ يُقْتُلُوكَ أَوْ يُنْفِثُوكَ وَ يَمْكُرُونَ وَ يَمْكُرُ اللَّهُ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ ۸: ۳۰»

یعنی: و چون کسانی که کافر بودند درباره تو نیرنگ می‌زدند که بدارندت یا بکشندت یا بیرونت کنند آنها نیرنگ می‌کردند و خدا نیرنگ (ایشان را بی‌اثر) می‌کرد و خدا از همه نیرنگیان ماهرتر است.»
و این آیه که: «أَمْ يَقُولُونَ شَاعِرٌ نَتَرَبَّصُ بِهِ رَيْبَ الْمَنُونِ، قُلْ تَرَبَّصُوا فَإِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنْتَرَبِينَ ۵۲: ۳۰-۳۱»

یعنی: «و یا گویند شاعریست که انتظار مرگ او می‌بریم، بگو انتظار برید که من نیز با شما منتظرم.»
گویند: ابوبکر پیش علی آمد و سراغ پیمبر گرفت و او گفت که پیمبر سوی غار ثور رفته و گفته اگر می‌خواهی او را به‌بینی آنجا روی. ابوبکر با شتاب برفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که از مشرکان است و با شتاب برفت و پاپوش وی پاره شد و انگشتش به سنگی خورد زخمی شد و خون بسیار رفت و ابوبکر ترسید که پیمبر را به زحمت انداخته باشد و بانگ

برداشت و سخن گفت و پیمبر او را بشناخت و بایستاد تا بیامد و با هم برفتند و خون از پای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به غار رسیدند و وارد آن شدند.

و آنها که بر در خانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیک شدند او را بشناختند و گفتند: «رفیقت کجاست؟»

علی گفت: «چه می دانم، مگر من نگهبان او بودم، گفته بودید بروم، او هم رفت.»
و قوم به او تعرض کردند و او را بزدند و سوی مسجد بردند و ساعتی بداشتند، آنگاه رها کردند و خدای تعالی پیمبر خویش را از کیدشان در امان داشت.

ابو جعفر گوید: «و خدا عز و جل به پیمبر خویش اذن هجرت داد،»
هشام بن عروه گوید: وقتی یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم سوی مدینه رفتند و او، یعنی پیمبر، نرفته بود و آیه قتال نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست و پیمبر گفت: «منتظر من باشد شاید به من نیز اذن هجرت داده شود.» و ابوبکر دو شتر خریده بود و آماده شده بود که با یاران پیمبر سوی مدینه رود، و چون پیمبر گفت منتظر بماند و خبر داد که از خداوند امید اذن هجرت دارد، دو شتر را نگهداشت و علف داد تا چاق شد، و در انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، و چون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید، ابوبکر بدو گفت: «امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟»
پیمبر گفت: «آری» و ابو بکر همچنان منتظر ماند.

عایشه گوید: هنگام نیمروز که من و اسما خواهرم در خانه بودیم پیمبر بیامد و هر روز اول روز یا آخر روز به خانه ما می آمد و چون ابوبکر دید که پیمبر نیمروز آمده گفت: «ای پیمبر خدا، قطعا کار تازه ای هست.»

و چون پیمبر به خانه درآمد به ابوبکر گفت: «اینجا را خلوت کن.»
ابوبکر گفت: «خبرچین نداریم، و دو دختر من اینجا هستند.»
پیمبر گفت: «اذن رفتن به مدینه به من داده شد.»
ابوبکر گفت: «در مصاحبت تو باشم؟»
پیمبر گفت: «آری در مصاحبت من باشی.»
ابوبکر گفت: «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود که برای سفر آماده کرده بود و یکی را به پیمبر داد و گفت: «برای سواری بگیر.»
پیمبر گفت: «آنها با پرداخت قیمت می گیرم.»

گوید: «و چنان بود که عامر بن فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل بن عبد الله بود که برادر مادری عایشه بود و چون عامر بن فهیره مسلمان شد و مملوک بود، ابو بکر او را بخريد و آزاد کرد و مسلمانی ثابت قدم بود. و چون پیمبر و ابوبکر برون شدند ابوبکر گوسفندانی داشت و عامر بن فهیره را با گوسفندان به غار

ثور پیش پیمبر فرستاد و غار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است و شتران را با یکی از مردم بنی عبد بن عدی فرستادند که هم پیمان قریش بود و مشرک بود ولی او را به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می دانست.

«در آن شبها که پیمبر و ابوبکر در غار بودند، عبد الله بن ابی بکر شبانگاه پیش آنها می شد و خبرهای مکه را می گفت و صبحگاه در مکه بود و عامر هر شب گوسفندان را می برد که شیر بدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می رفت تا کس آگاه نشود.»

«و چون سر و صدا خاموش شد و خبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست، مرد عدوی با دو شتر بیامد و به راه افتادند و عامر بن فهیره را نیز برای خدمت و کمک همراه بردند و ابوبکر او را بر شتر خود سوار می کرد، و جز عامر بن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه ببرد تا زیر عسفان مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قدید گذشتند و به راه درآمدند و از خرار و تنیه المره گذشتند، آنگاه از راه مدلجه ما بین راه عمق و راه روحا عبور کردند تا به راه عرج رسیدند و در سمت راست رکوبه از آبی که آنرا غابر می گفتند گذشتند تا به وادی رئم رسیدند و از آنجا راه مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بر بنی عمرو بن عوف فرود آمدند و چنانکه گویند پیمبر دو روز آنجا بود ولی بنی عمریان پندارند که مدت اقامت پیمبر به نزد آنها بیش از این بوده است. پس از آن پیمبر شتر خویش را براند و دنبال آن برفت تا به خانه های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانه ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی گریست و عبد الله بن ارقد دلی را که مشرک بود اجیر کردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد.

گوید: جز علی بن ابی طالب و ابوبکر صدیق و خاندان وی کس از هجرت پیمبر خبر نداشت، پیمبر سفر خود را به علی بن ابی طالب خبر داده بود و گفته بود در مکه بماند و امانتهایی را که از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بود که هر که در مکه چیزی گرانقدر داشت به پیمبر خدای می سپرد که صدق و امانت وی را می دانستند.

«و چون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت و از در کوچکی که پشت خانه وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند ثور کوهیست که در پایین مکه است وارد غار شدند و عبد الله پسر ابوبکر هر روز اخبار مکه را می آورد و عامر بن فهیره گوسفندان را می آورد که شیر بدوشند و اسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می آورد.»

«پیمبر سه روز در غار بماند، و ابوبکر با وی بود و قرشیان صد شتر جایزه نهاده بودند که هر کس محمد را پس آرد به او بدهند و عبد الله بن ابی بکر مراقب اخبار و گفتگوهای قریش بود و چون شبانگاه به غار می آمد و باز می گشت عامر بن فهیره گوسفندان را به دنبال او میراند تا جایی پایش کور شود.»

«و چون سه روز گذشت و کسان از جستجو بماندند مرد اجیر شتران را بیاورد و اسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد و چون بند نداشت کمر بند خویش را بگشود و آنرا به دو نیم کرد و از نیمه آن بندی برای سفره ساخت، و به همین سبب او را ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمر بند گفتند.

«و چون ابوبکر شتران را به نزد پیمبر آورد شتر بهتر را پیش برد و گفت: «پدر و مادرم به فدایت، سوار شو.» پیمبر گفت: «من بر شتری که مال خودم نباشد سوار نمی‌شوم.»

ابوبکر گفت: «ای پیمبر خدای شتر مال تو است؟»

پیمبر گفت: «شتر را به چه قیمت خریده‌ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت: «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیمبر خدا با ابوبکر برفت گروهی از قریش به در خانه ما آمدند، ابو

جهل بن هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم و به من گفتند: «پدرت کجاست؟»

گفتم: «بخدا نمی‌دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابو جهل که مردی خبیث و بد دهان بود دست بلند کرد و سیلی‌ای به صورت من زد که گوشواره‌ام بیفتاد، آنگاه برفتند و سه شب گذشت و ما نمی‌دانستیم که پیمبر کجا رفته است، تا یکی از جنیان بیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار چنین بود:

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمه ام معبد فرود آمدند»

«پاداش نیک دهاد»

«که با هدایت آنجا فرود آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی کعب! از اقامت پیمبر خوش باشید»

«که مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

و چون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته است و چهار نفر بودند که به این سفر رفتند: پیمبر و ابوبکر و عامر بن فهیره و عبد الله بن ارقد که بلد راه بود.

ابو جعفر گوید: از محمد بن ابی عباس روایت کرده‌اند که شبانگاه قرشیان شنیدند که یکی از فراز ابو

قیس شعری بدین مضمون می‌خواند:

«اگر دو سعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باک ندارد»

و صبحگاهان ابو سفیان گفت: «این دو سعد کدامین باشند؟ سعد بکر یا سعد تمیم یا سعد هذیم؟» شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری کننده باش»

«و تو نیز ای سعد خزر جیان دلیر،»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«و از خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه دار است»

صبحگاهان ابو سفیان گفت: «بخدا این دو سعد سعد بن معاذ است و سعد بن عباد.»

ابو جعفر گوید: بلد پیمبر و ابوبکر آنها را به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول پسینگاه به قبا به نزد بنی عمرو بن عوف رسانید.

عبد الرحمن بن عویم بن ساعده گوید: کسان قوم من که یاران پیمبر بودند می گفتند: «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و هر روز صبح از پی نماز به حره می رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می بردیم و همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می گرفت و دیگر سایه نبود، آن وقت به خانه های خویش می رفتیم که روزها بسیار گرم بود و آن روز که پیمبر خدای رسید مثل هر روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه ها رفتیم و نخستین کسی که پیمبر را بدید، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و بانگ برداشت که ای بنی قیله بخت شما آمد، و ما سوی پیمبر رفتیم که در سایه نخلی بود و ابوبکر نیز با وی بود. غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم و او را نمی شناختیم و چون سایه بگشت و ابوبکر برخاست و با ردای خود بر پیمبر سایه افکند، او را شناختیم.

چنانکه گویند پیمبر به خانه کلثوم بن هدم و به قولی به خانه سعد بن خيثمه فرود آمد، آنها که گویند منزل وی به نزد کلثوم بن هدم بود، گویند وقتی از خانه کلثوم بیرون می شد در خانه سعد بن خيثمه برای دیدن کسان می نشست، زیرا پیمبر تنها بود و زن همراه وی نبود و مهاجران مجرد در خانه سعد بن خيثمه را خانه «مجردان» می گفتند، و خدا بهتر می داند که حال چگونه بوده و ما هر دو روایت را شنیده ایم. ابوبکر بن ابی قحافه در سنج به نزد خیب بن اساف خزر جی فرود آمد و به قولی به نزد خارجه بن زید منزل گرفت.

علی بن ابی طالب رضی الله عنه سه شب در مکه بماند و امانتها را که پیش پیمبر بود به صاحبانش داد و چون از این کار فراغت یافت به پیمبر پیوست و به نزد وی در خانه کلثوم بن هدم منزل گرفت.

علی می‌گفت: «در قبا به نزدیک زن بیوه مسلمان منزل گرفته بودم در دل شب یکی می‌آمد و در می‌زد و آن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت.»

گوید: «و من بدگمان شدم و به زن گفتم: این مرد کیست که هر شب در خانه ترا می‌زند و می‌روی و چیزی از او می‌گیری، تو که یک زن بیوه و مسلمان هستی؟»

زن گفت: «این سهل بن حنیف بن واهب است و می‌داند که من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خرد کند و پیش من آرد و گوید این را به جای هیزم بسوزان.»

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلاک شد علی بن ابی طالب این حکایت را درباره وی نقل می‌کرد.

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم روز دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه را در قبا پیش بنی عمرو بن عوف به سر برد و به روز جمعه از پیش آنها برفت، اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند.

بعضی‌ها گفته‌اند اقامت پیمبر خدای در قبا، بیشتر از سیزده روز بود.

ابو جعفر گوید: مطلعان سلف درباره مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند، بعضی‌ها گفته‌اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت ده سال بود.

از انس بن مالک روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و ده سال در مکه اقامت داشت.

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می‌شد.

از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیمبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود.

از عکرمه و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

بعضی دیگر گفته‌اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی بدو می‌رسید. و هم از او روایت کرده‌اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت.

ابو جعفر گوید: ابو قیس بن صرغه انصاری قصیده‌ای دارد که ضمن آن از کرامت انصار و اقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده و او نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید:

«به نزد قریش ده و چند سال بماند»

«و تذکار می‌داد و در جستجوی دوستان بود»

«و در موسم حج خویشان را به کسان عرضه می‌کرد.»

«اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او نگرید»

«و چون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد»

«و در مدینه خوشدل و راضی زیست»

«و دوستان یافت و آرام گرفت»

«و یاری خدای به او رسید»

«و برای ما حکایت می کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود»

«و موسی وقتی ندای حق شنید چه گفت»

«و چنان شد که دیگر از کس بیم نداشت»

«و ما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم»

«و به هنگام پیکار جانبازی کردیم»

«و خدای یگانه بهترین هدایتگر است»

چنانکه می بینید، ابو قیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی ده و چند سال میان قوم خویش اقامت داشت.

بعضی ها گفته اند: اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود و همین شعر را شاهد گفتار خویش آورده اند.

عکرمه گوید: ابن عباس این سخن گفت و شعر ابو قیس را شاهد آورد اما در متن شعر بجای «بضع عشره» که ده و چند سال است «خمس عشره» خواند که پانزده سال صریح است.

ابو جعفر گوید: از شعبی روایت کرده اند که پیش از آنکه وحی به پیمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می آمد، و متن روایت که به وسیله واقدی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می شنید اما خودش را نمی دید و پس از آن جبرئیل علیه السلام آمد.

واقدی گوید: این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم و گفت: «برادرزاده من عبد الله بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمرو بن قتاده در مسجد حدیث می گفتند و یک مرد عراقی این روایت بگفت که هر دو شان منکر آن شدند و گفتند: جز این نشنیده ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبرئیل بدو وحی می آورد.»

از داود بن ابی عامر نیز روایت کرده اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و مدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه و چیز بدو می آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود و چون سه سال گذشت، جبرئیل علیه السلام قرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر او نازل می شد.

ابو جعفر گوید: شاید آنها که گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود، مدت را از هنگامی که جبریل وحی آورد به شمار آورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده‌اند. از قتاده روایتی دیگر بجز این دو گفتار هست که گوید: مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد.

ولی از حسن روایت کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال در مدینه بود.

سخن از وقتی که تاریخ نهادند

ابو جعفر گوید: و چون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند. از ابن شهاب روایت کرده‌اند که وقتی پیمبر به مدینه آمد و این به ماه ربیع الاول بود بفرمود تا تاریخ نهند.

ابو جعفر گوید: چنانکه گفته‌اند یک ماه و دو ماه از وقت آمدن وی را تاریخ می‌نهادند تا سال به سر رفت.

و به قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمر بن خطاب رحمه الله علیه بود. از شعبی روایت کرده‌اند که ابو موسی اشعری به عمر نوشت که نامه‌ها از تو به ما می‌رسد که تاریخ ندارد.

گوید: و عمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضیشان گفتند: «از مبعث پیمبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند: «تاریخ از هجرت بنه.» و عمر گفت: «تاریخ از هجرت پیمبر می‌نهییم که هجرت فاصله میان حق و باطل بود.»

از میمون بن مهران روایت کرده‌اند که حواله‌ای به نزد عمر آوردند که باید در شعبان داده شود و عمر گفت: «این کدام شعبان است؟ شعبان آینده یا شعبانی که در آن هستیم؟»

گوید: پس از آن عمر به یاران پیمبر گفت: «چیزی برای مردم بنهید که توانند شناخت.» بعضی‌ها گفتند: «به تاریخ روم بنویسید» گفته شد که آنها از روزگار ذو القرنین می‌نوشتند، و این دراز است، بعضی دیگر گفتند: «از تاریخ پارسیان بنویسید» گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین را رها کنند، و همسخن شدند که بینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده سال بود و تاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نوشتند.

از محمد بن سیرین روایت کرده‌اند که یکی پیش عمر بن خطاب برخاست و گفت: «تاریخ نهید.» عمر گفت: «تاریخ نهادن چیست؟»

گفت: «چیزی است که عجمان کنند و نویسند در ماه فلان از سال فلان.»

عمر گفت: «چیزی نکوست» بنا شد تاریخ نهند، و گفتند: «از کدام سال آغاز کنیم؟»

گفتند: «از مبعث پیمبر و گفتند: از وفات وی، پس از آن همسخن شدند که از هجرت آغاز کنند، سپس گفتند: از کدام ماه آغاز کنیم؟ و گفتند: از رمضان آغاز می‌کنیم. پس از آن گفتند: محرم را مبدأ می‌کنیم که ماه حرام است و کسان از حج باز می‌گردند و بر محرم همسخن شدند.

از عبد الله بن عباس روایت کرده‌اند که تاریخ نهادن از همان سال که پیمبر خدای به مدینه آمد آغاز شد و در همان سال عبد الله بن زبیر تولد یافت.

و هم از ابن عباس روایت کرده‌اند که در تفسیر «وَالْفَجْرِ وَ لَيَالٍ عَشْرٍ ۸۹: ۱ - ۲» گفته بود: فجر محرم است که آغاز سال است.

از عبید بن عمر روایت کرده‌اند که محرم ماه خدا عز و جل است و آغاز سال است که در آن خانه کعبه را جامه پوشانند، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن زنند و روزی در محرم هست که قومی در آن روز تو به کردند و توبه آنها پذیرفته شد.

از عمرو بن دینار روایت کرده‌اند که اول کسی که نامه‌ها را تاریخ نهاد یعلی ابن امیه بود که در یمن بود و پیمبر خدا در ماه ربیع الاول به مدینه آمد و مردم آغاز سال را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیمبر نهادند.

از شعبی روایت کرده‌اند که بنی اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند تا وقتی که خانه کعبه ساخته شد و بنیان خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت برون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می‌کرد، و آن گروه از بنی اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیله سعد و نهد و جهینه و بنی زید را آغاز تاریخ داشتند، تا وقتی که کعب بن لوی بمرد و تا سال فیل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند. پس از آن سال فیل را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد و این به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود.

از سعید بن مسیب روایت کرده‌اند که عمر بن خطاب کسان را فراهم آورد و گفت: «از چه روز بنویسیم؟»

علی بن ابی طالب علیه السلام گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مهاجرت کرد و سرزمین شرک را ترک فرمود» و عمر رضی الله عنه چنین کرد.

ابو جعفر گوید: روایتی که از شعبی درباره تاریخ بنی اسماعیل آورده‌اند از حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه‌ای که پیش همه معروف باشد نداشتند و غالباً قحطی یا بلیه‌ای را که در گوشه‌ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می‌کردند، و از میان عربان، قرشیان بودند که آخرین مبدأ تاریخشان پیش از هجرت پیمبر به سال فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود و از جنگ فجار تا بنای کعبه پانزده سال بود و از بنای کعبه تا مبعث پیمبر پنج سال بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر صلی الله علیه و سلم چهل ساله بود که مبعوث شد، و چنانکه شعبی گوید: اسرافیل همراه نبوت وی بود و این پیش از آن بود که مأمور دعوت و اظهار پیمبری باشد، چنانکه روایتهای آنرا آورده‌ایم، و سه سال بعد جبریل همراه نبوت وی شد و بگفت تا دعوت و نبوت اظهار کند و ده سال در مکه به دعوت پرداخت، پس از آن به ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه هجرت فرمود و خروج وی از مکه به روز دوشنبه بود و هم روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول به مدینه رسید. از ابن عباس روایت کرده‌اند که: پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجر الاسود را به جا نهاد. و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابو جعفر گوید: اگر چه مبدأ تاریخ مسلمانان از هجرت بود، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دو ماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود. و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد، بلکه از اول سال آغاز کردند.

سخن از حوادث سال اول هجرت

ابو جعفر گوید: از پیش، وقت وصول پیمبر و منزل وی را و اینکه چه وقت از منزل او برون شد آورده‌ایم، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوییم:

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمعه کرد، چون آن روز جمعه بود و در محل بنی سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمعه در رسید، و شنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بیاست و این نخستین جمعه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت و خطبه خواند و گویند این نخستین خطبه‌ای بود که در مدینه خواند.

خطبه پیمبر در جمعه نخستین

سعید بن عبدالرحمن جمحی نخستین خطبه پیمبر را که به روز جمعه پس از نماز جمعه در بنی سالم بن عوف خواند، چنین روایت کرده است:

«خدا را ستایش می‌کنم، و از او کمک می‌خواهم و آمرزش می‌طلبم و هدایت از او می‌جویم و به او ایمان دارم و انکار او نمی‌کنم و با هر که کافر وی باشد دشمنی می‌کنم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست، و محمد بنده و پیمبر اوست که وی را به دوران فترت پیمبران و نادانی ضلالت مردم و گذشت زمان و نزدیکی رستاخیز با هدایت و نور و موعظه فرستاد، هر که خدا و پیمبر او را اطاعت کند، هدایت یافته و هر که نافرمانی آنها کند گمراه شده و در ضلالتی دور افتاده است. سفارش می‌کنم که از خدای بترسید، بهترین سفارشی که مسلمان به مسلمان کند این است که وی را به کار آخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد. از منهیات

خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکارتی بهتر از این نیست و ترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصد آخرت است و هر که روابط آشکار و نهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این کار جز رضای خدا منظوری ندارد و نیکنامی دنیا و ذخیره پس از مرگ اوست، وقتی که انسان به اعمال پیش فرستاده خویش احتیاج دارد و هر عملی که جز این باشد صاحبش آرزو کند که ای کاش نکرده بود. خدا شما را بیم می‌دهد و نسبت به بندگان خویش مهربان است و گفتار وی راست است و وعده وی محقق است و بی‌تخلف، که او عز و جل گوید: سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم. در کار دنیا و آخرت و آشکار و نهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است. ترس خدا از غضب و عقوبت او محفوظ می‌دارد، و چهره‌ها را سپید می‌کند و مایه رضای پروردگار می‌شود، و مرتبت را بالا می‌برد. نصیب خویش را بگیریید و در کار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش را به شما آموخته و راه خویش را نموده تا راستگو از دروغگو معلوم شود. شما نیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است و با دشمنان وی دشمنی کنید و در راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که او شما را برگزیده و مسلمان نامیده تا هر که هلاک می‌شود از روی حجت هلاک شود و هر که زندگی یابد از روی حجت زندگی یابد. همه نیروها از خداست، خدا را بسیار یاد کنید و بری آخرت کار کنید، هر که روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط او را با مردم نکو کند، که خدا بر مردم حاکم است و مردم بر خدا حاکم نیستند، خدا مالک است و مردم مالک خدا نیستند، خدا بزرگ است و همه نیروها از خدای بزرگ است.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر بر شتر خویش نشست و مهار آن را رها کرد و به هر یک از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می‌کردند که پیش آنها منزل گیرد و می‌گفتند: «ای پیمبر خدای اینجا مرد و سلاح و حمایت هست.»

پیمبر می‌گفت: «بگذارید بروم که مأمور است» و برفت تا به محل مسجد رسید و شتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت و آنجا شترخانی بود که به دو پسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که زیر سرپرستی معاذ بن عفراء بودند که یکیشان سهل و دیگری سهیل نام داشت و پسران عمرو بن عباد بودند. و چون شتر بخفت پیمبر از آن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت و پیمبر خدا مهار آنرا رها کرده بود، پس از آن شتر به عقب نگریست و به جای خفتن اول بازگشت و آنجا بخفت و گردن به زمین نهاد و پیمبر صلی الله علیه و سلم از آن فرود آمد و ابو ایوب لوازم وی را به خانه خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت کردند و پیمبر فرمود، مرد با لوازم خود منزل می‌کند و به نزد ابو ایوب، خالد بن زید بن کلیب، فرود آمد که از قبیله بنی غنم بن نجار بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر پرسید: «شتر خان از کیست؟»

معاذ بن عفراء گفت «از آن دو یتیم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابو ایوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد. گویند: پیمبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد ولی درست به نزد من آنست که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نجار بود و نخل و کشت داشت و قبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود و پیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیریید.»

گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی خواهیم.»

پیمبر بفرمود تا نخلها را ببریدند و کشت را به هم زدند و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هر جا که وقت نماز می رسید نماز می کرد.

ابو جعفر گوید: «پیمبر و مهاجر و انصار در بنای مسجد کار کردند.»

در همین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس از هجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابو امامه، اسعد بن زراره، در همان سال بمرد و وفات وی پیش از ختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو و سینه درگذشت.

از یحیی بن عبد الله بن عبدالرحمن روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابو امامه میت خوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگر محمد پیمبر بود رفیقش نمی مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده اند که پیمبر اسعد بن زراره را به سبب بیماری که داشت داغ کرد.

از عاصم بن عمرو بن قتاده انصاری روایت کرده اند که وقتی ابو امامه، اسعد بن زراره، بمرد مردم بنی نجار که ابو امامه نقیبشان بود پیش پیمبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به جای او برگمار که عهده دار کار وی باشد.»

پیمبر به آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شمایم و نقیب شما هستم.»

گوید: «پیمبر نمی خواست در کار نقیبی یکی از آنها را بر دیگری مرجح شمارد، و از فضیلتها که بنی نجار برای خویش می شمردند این بود که نقیبشان پیمبر بود.»

در همین سال ابو احیحه در طایفه بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولید بن مغیره و عاص بن وایل سهمی نیز در مکه بمردند.

و نیز در همین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این در ماه ذی قعدة هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به قولی در ماه شوال هفت ماه پس از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه در مکه انجام شده بود و عایشه در آن وقت شش ساله و به قولی هفت ساله بود.

گویند: عبد الله بن صفوان و یکی دیگر از قریش پیش عایشه رفتند و عایشه به آن قرشی گفت:

«فلانی حدیث حفصه را شنیده ای؟»

گفت: «آری»

عبد الله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «درباره نه مزیت است که در من هست که در هیچ یک از زنان به جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی گویم.»

عبد الله بن صفوان گفت: «نه مزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به خانه او رفتم، دوشیزه بودم که زن او شدم و هیچیک از زنان وی در این مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه ای که نزدیک بود مایه هلاک امت شود آیه قرآن درباره من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به جز من او را ندید، در خانه من درگذشت و هیچکس جز فرشته و من به کار وی نپرداخت.»

ابو جعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبر عایشه را در ماه شوال به زنی گرفت، و هم در ماه شوال با وی زفاف کرد.»

عبد الله بن عروه از عایشه روایت کند که پیمبر مرا در شوال به زنی گرفت و هم در شوال با من زفاف کرد. عایشه مستحب می دانست که در ماه شوال با زنان زفاف کنند.

روایت دیگر از عبد الله بن عروه از گفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیک از زنان خویش را از من عزیزتر نداشت.

ابو جعفر گوید: «به قولی پیمبر به روز چهارشنبه در ماه شوال در خانه ابوبکر در سنج با عایشه زفاف کرد.» در همین سال پیمبر صلی الله علیه و سلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش و همسرش سوده دختر زمعه فرستاد که آنها را از مکه به مدینه آوردند.

گویند: چون عبد الله بن اریقط به مکه بازگشت و محل ابو بکر را به عبد الله پسرش خبر داد، عبد الله ام رومان زن پدر را که مادر عایشه بود سوی مدینه برد و طلحة بن عبید الله نیز همراه آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نماز حاضر دو رکعت افزوده شد و این یک ماه پس از وصول پیمبر به مدینه و دوازدهم ربیع الاخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دو رکعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به قولی تولد عبد الله بن زبیر در همین سال بود.

اما به گفته واقدی تولد وی به سال دوم وصول پیمبر به مدینه و در ماه شوال بود.

ابو جعفر گوید: «عبد الله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به دنیا آمد و به هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آن رو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می گفتند مسلمانان را جادو کرده اند که بچه نیارند و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفته یهودان را دروغ کرده بود.»

گویند: اسماء دختر ابی بکر وقتی به مدینه می‌آمد عبد الله را بار داشت.
 گویند: نعمان بن بشیر نیز در همین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت
 پیمبر به دنیا آمد، ولی واقدی این گفته را نمی‌پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و
 هشت سال یا کمی بیشتر داشت که پیمبر از جهان درگذشت.
 گوید: «تولد نعمان سه یا چهار ماه پیش از بدر بود.»
 از ابی الاسود روایت کرده‌اند که به نزد عبد الله بن زبیر از نعمان بن بشیر سخن رفت و گفت وی شش
 ماه از من بزرگتر است.

ابو الاسود گوید: «عبد الله بن زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت و تولد نعمان چهارده ماه
 پس از هجرت در ماه ربیع الاخر بود.»

ابو جعفر گوید: «گفته‌اند که تولد مختار بن ابی عبید ثقفی و زیاد بن سمیه نیز در همین سال بود.»
 به گفته واقدی در همین سال در ماه رمضان و هفت ماه پس از هجرت پیمبر پرچم سفیدی برای
 حمزه بن عبد المطلب بست و او را با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به بندند و حمزه با
 ابو جهل رو به رو شد که سیصد مرد همراه داشت و مجدی بن عمرو جهنی در میانه حایل شد و بی جنگ از
 هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفته او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سپیدی برای
 عبیده بن حارث بن مطلب بن عبد مناف بست و گفت سوی دره رابع رود، و پرچمدار وی مسطح بن اناه بود،
 و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیه جحفه به ثنیة المره رسید، و از انصار کس همراه وی نبود. و بر
 سر آب احیا با مشرکان رو به رو شد و در میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید.

واقدی گوید: «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی‌ها گفته‌اند ابو سفیان بن حرب بود، و
 بعضی دیگر گفته‌اند مکرز بن حفص بود اما درست این است که ابی سفیان بود و دویست کس از مشرکان را
 همراه داشت.»

گوید: «و در ذی قعدة همین سال پیمبر پرچم سفیدی برای سعد بن ابی وقاص بست و او را سوی
 خرار فرستاد و پرچمدار وی مقداد بن عمرو بود.»

سعد گوید: «من با بیست کس (یا گفته بود بیست و یک کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روز نهران
 می‌شدیم و شب راه می‌سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم، پیمبر به من گفته بود که از خرار تجاوز
 نکنم و کاروان یک روز پیش از من از آنجا گذشته بود، و شصت مرد همراه داشته بود.»

در این سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند.

ابو جعفر گوید: گفتار ابن اسحاق درباره همه این سفرهای جنگی با آنچه از واقدی نقل کردم اختلاف

دارد و همه این سفرها را به سال دوم هجرت می‌برد.

به گفته او پیمبر صلی الله علیه و سلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید و بقیه ماه ربیع الاول و ربیع الاخر و دو جمادی و رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی قعدة و ذی حجه را در مدینه به سر برد، و حج آن سال را مشرکان عهده دار بودند. محرم را نیز در مدینه و در ماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزا برون شد و تا ودان رفت و به طلب قرشیان و بنی ضمیره بن بکر بود و این را غزوه ابو گویند. در این سفر بنی ضمیره با وی پیمان صلح بستند، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی بن عمرو بود.

گوید: پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و زد و خوردی نبود و بقیه صفر و قسمتی از ربیع الاول را در مدینه به سر برد. و در این اثنا عبیده بن حارث بن مطلب را با هشتاد یا شصت سوار از مهاجران بفرستاد و هیچکس از انصار در آن میانه نبود و عبیده تا احیاء که آبی است در حجاز زیر ثنیة المره، برفت و در آنجا با گروه بسیاری از قرشیان رو به رو شد و زد و خوردی نشد، جز این که سعد بن ابی وقاص تیری بینداخت و این نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد. پس از آن در قوم از هم جدا شدند و از گروه مشرکان مقداد بن عمر بهرانی و عتبۀ بن غزوان سوی اردوی مسلمانان گریختند، و این هر دو مسلمان بودند و با کفار آمده بودند که به مسلمانان برسند و سالار مشرکان عکرمۀ بن ابو جهل بود.

ابن اسحاق گوید: پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست. گوید: به گفته بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوه ابو ا و پیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد.

گوید: و در همین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزه بن عبد المطلب را با سی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیه عیص فرستاد که سرزمین جهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود، و حمزه در ساحل دریا با ابو جهل بن هشام رو به رو شد که سیصد کس از مکیان همراه داشت و مجدی بن عمرو جهنی که با هر دو طرف به صلح بود در میانه حایل شد و دو گروه از هم جدا شدند و زد و خوردی نبود. بعضی‌ها گفته‌اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیده بن حارث همراه بود این خطا رخ داد.

گوید: از مطلعان شنیده‌ایم که پرچم ابو عبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد. گوید: پس از آن در ماه ربیع الاخر پیمبر به آهنگ غزا و به طلب قریش برون شد و تا بواط رفت که در ناحیه رضوی بود و بازگشت و حادثه‌ای نبود.

و بار دیگر به آهنگ غزا و به طلب قرشیان برون شد و از راه تنگه بنی دینار برفت تا به دره ابن ازهر زیر درختی فرود آمد و آنجا نماز خواند و نمازگاه وی آنجا هست، و غذائی برای او ساختند که از آن بخورد و کسان نیز با وی بخوردند و محل اجاق آنجا هست و از چاه آنجا که مشیرب نام دارد آب برای وی آوردند، سپس از آنجا برفت تا در وادی ینبع به عشیره رسید و بقیه جمادی الاول و چند روز از جمادی الاخر را آنجا به سر برد و با بنی مدلج و بنی ضمیره پیمان صلح بست و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.

گوید: و چون پیمبر از غزوه ذوالعشیره باز آمد کمتر از ده روز در مدینه مانده بود که کرز بن جابر فهری کله مدینه را غارت کرد و پیمبر به تعقیب او برون شد و تا دره سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این را غزوه بدر اول گفتند.

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و بقیه جمادی الاخر و رجب و شعبان را آنجا گذرانید و در این اثنا سعد بن ابی وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد.

واقعی گوید: در همین سال، یعنی سال اول هجرت، ابو قیس اسلت پیش پیمبر آمد و او صلی الله علیه و سلم وی را به اسلام خواند که گفت: «دین تو نیکوست، در کار خویش بنگرم و باز پیش تو آییم.»
پس از آن عبد الله بن ابی او را بدید و گفت: «جنگ خزر جیان را خوش نداشتی.»
ابو قیس گفت: «تا یک سال مسلمان نشوم» و در ماه ذی قعدة بمرد.

آنگاه سال دوم هجرت در آمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع الاول این سال پیمبر به غزوه ابوا و به قولی غزوه ودان رفت و میان دو محل شش میل فاصله است، هنگامی که به غزا می‌رفت سعد بن عبادۀ بن دلیم را در مدینه جانشین خویش کرد و پرچمدار وی حمزۀ بن عبد المطلب بود و چنانکه گفته‌اند پرچمی سفید بود.

واقعی گوید: پیمبر پانزده روز در ودان اقامت داشت، آنگاه به مدینه بازگشت.

گوید: پس از آن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزا رفت و در ماه ربیع الاول به بواط رسید و می‌خواست راه کاروانهای قریش را ببندد، سالار کاروان امیۀ بن خلف بود و یکصد مرد از قرشیان همراه داشت و دو هزار و پانصد شتر در کاروان بود. پیمبر از این غزا بی حادثه به مدینه بازگشت. در این سفر پرچمدار وی سعد بن ابی وقاص بود و سعد بن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گوید: و هم در ربیع الاول به تعقیب کرز بن جابر فهری رفت که گله مدینه را غارت کرده بود و تا بدر رفت اما به او دست نیافت و پرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی طالب علیه السلام بود و زید بن حارثه را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گوید: و در همین سال پیمبر با مهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد و این را غزوه ذات العشیره گفتند و تا ینبع رفت. در این سفر ابو سلمۀ بن عبد الاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزۀ بن عبد المطلب بود.

عمار یاسر گوید: من و علی در غزوه ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرود آمدیم و کسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خود کار می‌کردند و من و علی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند، و برفتیم و ساعتی در آنها نگرستیم که خوابمان گرفت و سوی درختان نخل نو سال رفتیم و زیر آن روی خاک بخفتیم که پیمبر صلی الله علیه و سلم از خواب بیدارمان کرد و ما به خاک آلوده بودیم و علی را با پای خود تکان داد و گفت: «ای ابو تراب برخیز، می‌خواهی ترا از تیره‌روزترین مردم خبر دهم که چون

سرخموی ثمود است که شتر را پی کرد، همان کس که به اینجای تو ضربت زند» و دست به پیشانی او زد «و این را از خون خضاب کند» و ریش او را بگرفت.

در این باب جز این سخن نیز گفته‌اند که در روایت محمد بن عبید بن محاریب آمده که به سهل بن سعد گفتند: «یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزا گوئی.»

سهل گفت: «مثلاً چه گویم؟»

گفتند: «بگویی نام وی ابو تراب است»

گفت: «بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد.»

گفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «علی از خانه برون آمد و در سایه مسجد بخت، پس از آن پیمبر به نزد فاطمه آمد و گفت:

پسر عم تو کجاست؟»

فاطمه گفت: «در مسجد خفته است»

پیمبر برفت و او را دید که ردا از پشتش افتاده و خاک آلود شده و خاک از پشت او پاک می‌کرد و می‌گفت: «ابو تراب برخیز» بخدا، هیچ نامی را مانند این دوست نداشت.

ابو جعفر گوید: در همین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی طالب علیه السلام فاطمه رضی

الله عنها را به زنی گرفت.

و هم ابو جعفر طبری گوید: که چون پیمبر از تعقیب کرز بن جابر فهری به مدینه بازگشت، و این در ماه جمادی الاخر بود، در ماه رجب عبد الله بن جحش را با گروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار با آنها نبود.

در روایت زهری و یزید بن رومان از عروه بن زبیر چنین آمده، ولی به گفته واقدی پیمبر عبد الله بن جحش را با دوازده کس از مهاجرات فرستاد، و هم در روایت آنهاست که پیمبر نامه‌ای برای عبد الله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دو روز راه بسپرد، پس از آن نامه را بیند و مضمون آن را کار بندد و هیچکس از یاران خویش به دلخواه به کار نگیرد.

و چون عبد الله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد و بخواند که چنین نوشته بود: «وقتی نامه مرا بدیدی تا وادی نخله میان مکه و طایف برو و مراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست آر.» و چون عبد الله نامه را بخواند گفت: «اطاعت می‌کنم» و به یاران خویش گفت: «پیمبر به من فرمان می‌دهد که سوی نخله روم و مراقب قرشیان باشم و خبری از آنها به دست آر، و گفته که هیچکس از شما را نا به دلخواه نبرم، هر کس رغبت شهادت دارد بیاید و هر که خوش ندارد بازگردد، اما من به فرمان پیمبر خدا را کار می‌بندم.»

عبد الله برفت و همه یارانش با او برفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید و سعد بن ابی وقاص و عتبۀ بن غزوان شتری را که به نوبت بر آن سوار می‌شدند گم کردند و

به جستجوی آن باز ماندند و عبد الله بن جحش و دیگران برفتند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویز و چرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمرو بن حضرمی و عثمان بن عبد الله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبد الله بن مغیره، هر دو مخزومی، و حکم بن کیسان با کاروان بودند. و چون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیک آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه بن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده خاطر شدند که پنداشتند یاران عبد الله به عمره آمده‌اند.

مسلمانان با هم مشورت کردند، و آخرین روز رجب بود، و گفتند: اگر امشب کاروان را رها کنید وارد حرم شوند و بدان دست نیابید و اگر بکشیدشان در شهر حرام خون ریخته‌اید، و مردد شدند و از عمل بیمناک شدند، پس از آن شجاعت آوردند و همسخن شدند که هر که را توانند بکشند و مال وی بگیرند، و واقد بن عبد الله تمیمی تیری بزد و عمرو بن حضرمی را بکشت و عثمان بن عبد الله و حکم بن کیسان اسیر شدند و نوفل بن عبد الله بگریخت که به او نرسیدند و عبد الله بن جحش و یارانش کاروان را با دو اسیر به مدینه پیش پیمبر برد.

بعضی اعقاب عبد الله بن جحش گویند که عبد الله با یاران خویش گفت که یک پنجم غنیمت شما از آن پیمبر است و این پیش از آن بود که خمس مقرر شود و خمس غنایم را برای پیمبر جدا کرد و باقیمانده را میان یاران خود تقسیم کرد، و چون پیش پیمبر رسیدند به آنها گفت: «نگفته بودم در ماه حرام جنگ کنید» و کاروان و دو اسیر را بداشت و چیزی از آن نگرفت.

و چون پیمبر چنین گفت یاران عبد الله متحیر شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند: «کاری کردید که پیمبر نگفته بود و در ماه حرام جنگ کردید و فرمان جنگ نداشتید.»

قرشیان گفتند: «محمد و یاران وی حرمت ماه حرام نداشتند و در ماه حرام خون ریخته‌اند و مال برده‌اند و اسیر گرفته‌اند.» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که آنچه کرده‌اند در شعبان بوده است.

و یهودان بر ضد پیمبر فال بد زدند، گفتند: «عمرو بن حضرمی را واقد بن عبد الله کشته، عمرو جنگ را معمور کرده و حضرمی حاضر جنگ بوده و واقد آتش جنگ روشن کرده (که واقد افروزنده آتش است) و این به ضرر آنها است و به سودشان نیست و چون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عز و جل این آیه را به پیمبر خویش نازل فرمود که:

«يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ قِتَالٍ فِيهِ قُلْ قِتَالٌ فِيهِ كَبِيرٌ وَ صَدٌّ عَن سَبِيلِ اللَّهِ وَ كُفْرٌ بِهِ وَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ إِخْرَاجُ أَهْلِهِ مِنْهُ أَكْبَرُ عِنْدَ اللَّهِ وَ الْفِتْنَةُ أَكْبَرُ مِنَ الْقَتْلِ وَ لَا يَزَالُونَ يُقَاتِلُونَكُمْ حَتَّى يَرُدُّوكُمْ عَن دِينِكُمْ إِنِ اسْتَطَاعُوا وَ مَنْ يَرْتَدِدْ مِنْكُمْ عَن دِينِهِ فَيَمُتْ وَ هُوَ كَافِرٌ فَأُولَئِكَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةِ وَ أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ ۲: ۲۱۷»

یعنی: ترا از ماه حرام و پیکار در آن پرسند، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا و انکار اوست. و مسجد حرام و بیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است و فتنه از کشتار بدتر است، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شما را از دینتان بازگردانند هر که از شما از دین خویش بازگردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیاند و خودشان در آن جاودانند.

و چون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیمبر کاروان و دو اسیر را بگرفت و قرشیان برای عثمان بن عبد الله و حکم بن کیسان فدیة فرستادند و پیمبر فرمود فدیة نمی‌گیریم تا دو یار ما یعنی سعد بن ابی وقاص و عتبۀ بن غزوان بیایند که بیم داریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار از شما را میکشیم، و چون سعد و عتبه بیامدند، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیة گرفت، حکم بن کیسان مسلمان شد و مسلمانی پاک اعتقاد بود و پیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد.

ابو جعفر گوید: «چنانکه گفته‌اند پیمبر می‌خواست ابو عبیده بن جراح را به این سفر بفرستد، سپس تغییر رای داد و عبد الله بن جحش را فرستاد.»

جندب بن عبد الله گوید: «پیمبر گروهی را می‌فرستاد و ابو عبیده بن جراح را به سالاریشان معین کرد و چون می‌خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبد الله بن جحش را به جای وی فرستاد.»

سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبله مسلمانان از شام به سوی کعبه بود و این به ماه شعبان آن سال بود. مطلعان سلف در وقت تغییر قبله اختلاف کرده‌اند و بیشتر بر این رفته‌اند که در نیمه شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که مردم به سوی بیت المقدس نماز می‌کردند و چون هیجده ماه از هجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سر به آسمان برمی‌داشت و منتظر فرمان خدای بود و سوی بیت المقدس نماز می‌برد و دوست داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود که قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ وَ إِنَّ الَّذِينَ أَوْتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ وَ مَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ ۲: ۱۴۴»

یعنی: گردش روی ترا به طرف آسمان می‌بینم و ترا به قبله‌ای که دوست داری بگردانیم روی خود سوی مسجد الحرام کن و هر جا بودید روهای خود سوی آن کنید. آنها که کتاب آسمانی دارند می‌دانند که این حق است و از جانب پروردگارشان و خدا از آنچه می‌کنند بی‌خبر نیست.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان، هیجده ماه پس از هجرت، تغییر یافت.

واقدی نیز گوید: که تغییر قبله به روز سه شنبه نیمه شعبان انجام شد.

ابو جعفر گوید: «بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت بود.»

قتاده گوید: «وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت المقدس نماز می‌کردند و چون هجرت فرمود تا شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می‌برد پس از آن قبله تغییر یافت و سوی کعبه شد.»
ابن زید گوید: «پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می‌برد و شنید که یهودان می‌گفتند: پیمبر و یاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما هدایتشان کردیم. و پیمبر این را خوش نداشت و سر به آسمان برداشت و آیه تغییر قبله نازل شد.»

ابو جعفر گوید: «در همین سال روزه ماه رمضان مقرر شد، و بقولی این به ماه شعبان بود. و چنان بود که وقتی پیمبر به مدینه آمد دید که یهودان به روز عاشورا روزه می‌دارند و از آنها سبب پرسید گفتند: «این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق کرد و موسی و همراهان وی را نجات داد.» پیمبر فرمود: «حق ما نسبت به موسی از آنها بیشتر است» و آن روز را روزه داشت و بگفت تا کسان نیز روزه بدارند، و چون روزه ماه رمضان مقرر شد نگفت که به روز عاشورا روزه‌دار شوند و از آن منع نفرمود.
و هم در این سال زکات فطر مقرر شد، گویند پیمبر یک یا دو روز پیش از عید فطر خطبه خواند و گفت زکات فطر بدهند.

و هم در این سال پیمبر به نمازگاه رفت و با مردم نماز عید خواند و این اول نماز عید بود که به پا داشت.

و هم در این سال عصایی را که نجاشی برای پیمبر فرستاده بوده بود به نمازگاه عید بردند و حامل آن زبیر بن عوام بود و پیش روی پیمبر نهاد و در همه روزهای عید آنرا می‌بردند و چنانکه شنیده‌ام اکنون به نزد مؤذنان مدینه است.

و هم در این سال جنگ بدر بزرگ میان پیمبر و کفار قریش رخ داد و این به ماه رمضان بود و در روز آن اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که شب بدر بود.
عبد الله نیز گوید: «شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد.»
خارجة بن زید گوید: «پدرم در احیای شب نوزدهم و بیست و سوم رمضان سخت دقیق بود و در نتیجه بیداری رنگش زرد می‌شد و چون سبب پرسیدند گفت: «صبحگاه این شب خدا حق را از باطل جدا کرد.»

بعضی دیگر گفته‌اند جنگ بدر به روز جمعه هفدهم رمضان بود.

عبد الله بن مسعود می‌گفت: «شب قدر را در شب هفدهم رمضان بجوید که روز آن تلاقی دو گروه بود که در آیه قرآن آمده و خداوند فرمود: *يَوْمَ التَّقَىٰ الْجَمْعَانِ* ۳: ۱۵۵.» سپس می‌گفت: «یا در شب نوزدهم یا در شب بیست و یکم بجوید.»

از زبیر بن عدی روایت کرده‌اند که جنگ بدر صبحگاه نوزدهم رمضان بود.

واقدی گوید: این را با محمد بن صالح بگفتم و گفت: «عجیب است، فکر نمی‌کردم هیچکس شک داشته باشد که جنگ بدر صبحگاه جمعه هفدهم رمضان بود. عاصم بن عمرو بن قتاده و یزید بن رومان نیز چنین می‌گفتند.»

آنگاه محمد بن صالح بن من گفت: «ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه‌ها این را می‌دانند.»

واقدی گوید: این را به عبد الرحمن بن ابی زیاد گفتم و گفت: شنیدم که زید بن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می‌گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می‌گفت: «صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود.»

از حسن بن علی بن ابی طالب روایت کرده‌اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود. سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیامبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروه بن زبیر گوید، قتل عمرو بن حضرمی بود که به دست واقد بن عبد الله تمیمی انجام گرفته بود.

سخن از جنگ بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبد الملک بن مروان نوشت: «از کار ابو سفیان و رفتنش پرسیده بودی که چگونه بود، ابو سفیان بن حرب با یک کاروان هفتاد نفری از همه قبایل قریش از شام می‌آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا بازمی‌گشتند و قضیه را به پیامبر خبر دادند و پیش از آن در میانه جنگ رفته بود و خون ریخته بود و این حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دو تن از قرشیان، یکی از بنی مغیره با ابن کیسان وابسته آنها، اسیر شده بودند و این کارها به دست عبد الله بن جحش و واقد هم پیامان بنی عدی و گروهی از یاران پیامبر انجام گرفته بود، و همین ماجرا که نخستین برخورد میان پیامبر و قرشیان بود و پیش از رفتن ابو سفیان به شام رخ داده بود جنگ را در میان دو طرف برانگیخت.

«پس از آن ابو سفیان با کاروان قریش از شام بیامد و عبورشان از ساحل دریا بود و چون پیامبر این بشنید با یاران خود از مال کاروان و تعداد کم مردان آن سخن گفت و برون شدند و به طلب ابو سفیان و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت خویش می‌دانستند و گمان نمی‌بردند وقتی به آنها می‌رسد جنگی سخت رخ دهد، و خدای در همین باب فرمود: و دوست داشتید که گروه ضعیفتر از آن شما باشد.

«و چون ابو سفیان شنید که یاران پیامبر خدای راه بر او گرفته‌اند کس سوی قرشیان فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته‌اند تجارت خویش را حفظ کنید.»

و چون قرشیان خبر یافتند، مکیان به جنبش آمدند از آن رو که همه تیره‌های بنی لوی در کاروان ابو سفیان شرکت داشتند، و این جنبش از بنی کعب بن لوی بود و از بنی عامر به جز از تیره بنی مالک بن

حنبل کس نبود و پیمبر و یاران وی از حرکت قرشیان خبر نداشتند تا به محل بدر رسیدند که راه کاروانهای قریش که از ساحل دریا به شام می‌رفت از آنجا بود و ابو سفیان از بدر بگشت که بیم داشت در بدر متعرض او شوند و پیمبر خدا برفت تا نزدیک بدر فرود آید و زبیر بن عوام را با جمعی از یاران خویش بر سر چاه بدر فرستاد و گمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده‌اند.

«و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی از بنی حجاج جزو آنها بود. و فرستادگان پیمبر که با زبیر بودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند و غلام را به نزدیک پیمبر آوردند و او به نماز ایستاده بود.

«و از غلام درباره ابو سفیان و یاران وی پرسیدند و اطمینان داشتند که وی از همراهان ابو سفیان بوده است، ولی غلام از قرشیان و سرانشان که برون آمده بودند سخن می‌کرد و خبر راست می‌گفت، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند و از کاروان ابو سفیان و همراهان وی خبر می‌جستند و پیمبر همچنان به نماز بود و رکوع و سجود می‌کرد و می‌دید که با غلام چه می‌کنند و چون می‌گفت که قرشیان آمده‌اند او را می‌زدند و تکذیب می‌کردند و می‌گفتند: ابو سفیان و یاران او را مکتوم می‌داری و غلام از آنها خبر نداشت که از آبگیران قریش بود، اما وقتی او را زدند و از ابو سفیان و یاران وی پرسیدند، گفت: «بله این ابو سفیان است» اما کاروان از آنجا گذشته بود، چنانکه خداوند عز و جل فرماید:

«إِذْ أَنْتُمْ بِالْعُدْوَةِ الدُّنْيَا وَ هُمْ بِالْعُدْوَةِ الْقُصْوَى وَ الرِّكْبُ أَسْفَلَ مِنْكُمْ، وَ لَوْ تَوَاعَدْتُمْ لِأَخْتَلَفْتُمْ فِي الْمِيعَادِ، وَ لَكِنْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا ۸: ۴۲»

یعنی: هنگامی که شما بر کناره نزدیک بودید و آنها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میعادگاه اختلاف می‌یافتید (و به موقع نمی‌رسیدید) ولی (چنین شد) تا خدا کاری را که انجام شدنی بود، به پایان برد.

«و چنان بود که وقتی غلام می‌گفت قرشیان آمده‌اند، او را می‌زدند و چون می‌گفت: «این ابو سفیان است» دست از او باز می‌داشتند و چون پیمبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید و گفت: «قسم به آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست گوید او را می‌زنید و چون دروغ گوید دست از او باز می‌دارید.»

گفتند: «می‌گویند که قرشیان آمده‌اند،»

گفت: «راست می‌گویند: قریش برای حفظ کاروان خویش آمده‌اند»

«آنگاه غلام را بخواست و از او پرسش کرد و او از قریش خبر داد و گفت: «از ابو سفیان خبر ندارم»

پیمبر پرسید: «شما قرشیان چند است.»

غلام گفت: «نمی‌دانم، خیلی زیادند.» گویند: پیمبر پرسید: «پیشب کی به آنها غذا داد؟» و غلام یکی

را نام برد.

آنگاه پیمبر پرسید: «چند شتر کشت؟»

غلام گفت: «نه شتر»

سپس پرسید: «دیشب کی به آنها غذا داد؟» و غلام یکی را نام برد.

پیمبر پرسید: «چند شتر برای آنها کشت؟»

غلام گفت: «ده شتر»

پیمبر گفت: «شمار قوم میان نهصد و هزار است»، و جمع قرشیان نهصد و پنجاه کس بود.

«پس از آن پیمبر برفت و بر چاه بدر فرود آمد و حوضها را از آب پر کردند و یاران خود را در آنجا

بصف کرد تا قرشیان بیامدند و هماندم که پیمبر خدا به بدر رسید گفت: «اینجا قتلگاه آنهاست.»

«و چون قرشیان بیامدند، دیدند که پیمبر از پیش آنجا فرود آمده و پیمبر گفت: «خدایا این قرشیان

با جماعت و غرور خویش به جنگ تو و تکذیب پیمبرت آمده، خدایا وعده خویش را وفا کن»

«و چون قرشیان در رسیدند پیش روی آنها رفت و خاک به چهره‌هایشان پاشید و خدا منهنزیشان

کرد.»

«و چنان بود که پیش از رو به رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابو سفیان کس فرستاده بود که

بازگردید و کاروان ابو سفیان به جحفه رسیده بود.»

«ولی قرشیان گفتند: «به خدا بازنگردیم تا به بدر فرود آییم و سه روز به آنجا بمانیم و مردم حجاز ما

را به‌بینند که هر که از عربان ما را به‌بیند جرئت جنگ ما نیارد و خدای تعالی در این باره فرمود:

«كَالَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بَطْرًا وَ رِئَاءَ النَّاسِ وَيَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ وَ اللَّهُ بِمَا يَعْمَلُونَ مُحِيطٌ ۝ ۴۷»

یعنی: آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند و از راه خدا باز می‌دارند

و خدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد.

«و چون با پیمبر مقابل شدند خدا پیمبر خویش را ظفر داد و سران کفر را زبون کرد و دل مسلمانان

را خنک کرد.»

از علی علیه السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه‌های آن بخوردیم و به ما نساخت و

بیمار شدیم و پیمبر از بدر خبر می‌گرفت و چون خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیمبر سوی بدر روان شد

و بدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود و دیگری غلام عقبه بن ابی معیط بود، و قرشی

بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم و از او می‌پرسیدیم: «شمار قوم چند است؟»

می‌گفت: «بسیارند و بسیار نیرومندند.»

و چون چنین می‌گفت مسلمانان او را می‌زدند، پس از او پیش پیمبر خدا بردیم و او کوشید بداند که

شمار قوم چند است، اما غلام نگفت.

سپس پیمبر خدا پرسید: «هر روز چند شتر می‌کشند؟»

گفت: «ده شتر.»

پیمبر گفت: «شمارشان هزار است.»

و شبانگاه بارانی زد و زیر درختان و سپرها پناه بردیم و پیمبر همچنان به دعا بود و می گفت: «خدایا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین پرستش تو نکند.»

و صبحگاهان ندای نماز داد و مردم از زیر درختان و سپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد، آنگاه گفت: «جماعت قریش بر کناره این کوهند و چون قرشیان نزدیک شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می رفت.

گوید: پیمبر خدای به من گفت: «از حمزه پسر سوار شتر سرخ کیست و چه می گوید؟» و این سخن از آن رو گفت که حمزه از همه به گروه مشرکان نزدیکتر بود.

آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر سرخ است.»

و حمزه بیامد و گفت: «وی عتبۀ بن ربیعہ است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان گروهی از جان گذشته اند که آسان بر آنها دست نمی یابید ای قوم گناه را به گردن من بار کنید و بگویید عتبۀ بن ربیعہ بترسید و می دانید که من از شما ترسو تر نیستم.»

گوید: و ابو جهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می گویی بخدا اگر کسی جز تو چنین می گفت سزایش را می دادم، حقا که سینه و شکمت از ترس مالا مال شده است.»

عتبه گفت: «عیب من می گویی تو که نشیمنت را زرد کرده ای، امروز خواهی دانست که کدام یک از ما ترسو تر است.»

گوید: و عتبۀ بن ربیعہ و برادرش شیبۀ بن ربیعہ و پسرش ولید از روی حمیت به میدان آمدند و هموارد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه گفت: «ما اینها را نمی خواهیم، باید عموزادگان ما بنی عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبر گفت: علی و حمزه و عبیدۀ بن حارث برخیزید و خدا عتبه بن ربیعہ و شیبۀ بن ربیعہ و ولید بن عتبه را بکشت و عبیدۀ بن حارث زخم دار شد و هفتاد کس از آنها را بکشتیم و هفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: و یکی از انصار عباس بن عبدالمطلب را که اسیر کرده بود پیش پیمبر آورد، عباس گفت: «ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیر و نکو روی بود که بر اسبی ابلق سوار بود و او را میان جماعت نمی بینم»

انصاری گفت: «من او را اسیر کرده ام.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «خداوند فرشته ای را به کمک تو فرستاد.»

علی گوید: «از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند.»

و هم علی گوید: «به روز بدر که آماده جنگ شدیم در پناه پیمبر خدا بودیم و از همه ما دلیرتر بود و

هیچیک از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود.»

و هم او گوید: «به روز بدر سواری به جز مقداد بن اسود میان ما نبود و همه خفته بودیم به جز پیمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می خواند و دعا می کرد.»

محمد بن اسحاق گوید: «کاروان ابو سفیان که از شام می آمد، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمه بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند.

عبد الله بن عباس گوید: وقتی پیمبر خبر یافت که کاروان ابو سفیان از شام باز می گردد به مسلمانان گفت: «این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد، بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می شود.»

گوید: ابو سفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناک بود و یکی از کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه انداخته و او محتاط شد و مضمم بن عمرو غفاری را اجیر کرد و سوی مکه فرستاد و گفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان دارند و مضمم شتابان سوی مکه رفت.

گوید: سه روز پیش از رسیدن مضمم عاتکه دختر عبد المطلب خوابی دید که سخت بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن عبد المطلب فرستاد و بدو گفت: «برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم و می ترسم که شر و بلیه ای به قوم تو رسد، آنچه را با تو می گویم مکتوم دار.»

عباس گفت: «به خواب چه دیدی؟»

عاتکه گفت: «به خواب دیدم که سواری بر شتر بیامد و به دره مکه ایستاد و بانگ زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید. و مردم بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند. در آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید. آنگاه با شتر خویش بالای ابو قیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایین کوه رسید و درهم شکست و پاره های آن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت: «بخدا این رؤیا را مکتوم دار و به هیچ کس مگوی»

پس از آن عباس برفت و ولید بن عتبۀ بن ربیعۀ را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد و گفت آنرا مکتوم دارد. ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبۀ نقل کرد و قصه شایع شد و قرشیان از آن سخن آوردند.

عباس گوید: صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابو جهل بن هشام با جمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند، و چون ابو جهل مرا بدید گفت: «ای ابو الفضل وقتی طواف به سر بردی، پیش ما بیا.»

گوید: «و چون طواف به سر بردم، پیش وی شدم و با آنها بنشستم.»

ابو جهل گفت: «ای بنی عبد المطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد؟»

گفتم: «مقصود چیست؟»

گفت: «خوابی که عاتکه دیده است؟»

گفتم: «چه خوابی دیده است؟»

گفت: «ای بنی عبد المطلب، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می‌کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته است باشد، رخ می‌دهد، و اگر از پس از سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید.»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همه زنان بنی عبد المطلب پیش من آمدند و گفتند: «به این فاسق بدنهاد اجازه دادید به مردان شما ناسزا گوید و اکنون به زنان ناسزا گفت و تو شنیدی و غیرت نیاوردی»

عباس گوید: گفتم: «بخدا چنین بود و چندان سخن نکردم بخدا بار دیگر سوی او روم و اگر تکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تند خوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنرا به دست آورم، و سوی مسجد شدم و ابو جهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی از آن باب بگویم و با او درافتم و او مردی سبک و پررو و بد زبان و بد چشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می‌کند.

گوید: اما او صدای ضمیم بن عمرو غفاری را شنیده بود و من نشنیده بودم که در دل دره بر شتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آنرا وارونه کرده بود و پیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر، خطر، اموال شما که همراه ابو سفیان است در خطر محمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمک، کمک.»

گوید: و من از او به حادثه مشغول بودم و او از من مشغول بود و مردم با عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشته‌اند که این کاروان نیز چون کاروان ابن حصرمی است، هرگز! خواهد دانست که چنین نیست» و هر که بیرون شدن نتوانست یکی را به جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه قرشیان برون شدند و از سران قوم کس به جای نماند مگر ابو لهب بن عبد المطلب که به جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به جای خویش فرستاد که چهار هزار درم از او طلب داشت و عاص مفلس شده بود و او را اجیر کرد که بدهی او را ببخشد و عاص به جای او رفت و ابو لهب به جای ماند.

عبد الله بن ابی نجیح گوید: امیه بن خلف که پیری والا قدر و سنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبه بن ابی معیط با آتشدانی که آتش و بوی خوش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: «ای ابو علی بخور بسوز که از زنانی».

امیه گفت: «خدایت زشت دارد که چیزی زشت آورده‌ای».

گوید: «و امیه آماده شد و با قوم برون شد.»

و چون قرشیان آماده شدند و می‌خواستند حرکت کنند، جنگی را که میان آنها و بنی بکر بن عبد مناه رفته بود به یاد آوردند و گفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به ما بتازند.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقه بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه بود نمودار شد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد، و قوم شتابان روان شدند.»

ابو جعفر گوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصد و ده و چند مرد از یاران خویش بیرون شد و در شماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.

برای گوید ما همیشه می‌گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد و سیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که به روز بدر مهاجران هفتاد و هفت کس بودند و انصار دویست و سی و شش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی بن ابی طالب علیه السلام بود و پرچمدار انصار سعد بن عباده بود.

بعضی دیگر گفته‌اند که بدریان سیصد و چهارده کس بودند که حضور داشتند یا از غنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته‌اند سیصد و هیجده کس بودند ولی غالب گذشتگان گفته‌اند که سیصد و ده و چند کس بودند.

از سدی روایت کرده‌اند که طالوت با سیصد و ده و چند کس از نهر گذشت، به شمار جنگاوران بدر.

و هم از قتاده روایت کرده‌اند که به روز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به نزدیک صفراء رسید بسبس بن عمرو جهنی و عدی بن ابی الزغبای جهنی را به جستجوی خیر درباره کاروان ابو سفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیمبر به راه افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود و چون به صفراء رسید که دهکده‌ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی النار و بنو حراق که دو تیره از قبیله غفارند، و پیمبر دو کوه و عبور از میان آنها خوش نداشت، و به نام دو کوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفراء به سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفران رفت و هنگامی که از آنجا برون می‌رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان آمده‌اند. پیمبر با کسان مشورت کرد و خبر آمدن

قریش را بگفت و ابو بکر رضی الله عنه برخاست و سخن گفت و نکو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با توایم و چون بنی اسرائیل که به موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می‌کنیم، قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده اگر ما را تا برک الغماد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبد الله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به جای وی بودن را از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه‌های پیمبر از خشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی اسرائیل به موسی گفتند به تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته‌ایم بلکه قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده پیش رو و پشت سر و راست و چپ تو هستیم تا فیروز شوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آن رو که آنها بیشتر بودند و هم به سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیمبر خدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به محل ما رسی و چون آنجا رسیدی در پناه مانی و ترا چون زن و فرزند خویش حفظ می‌کنیم.»

پیمبر بیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آورد در عهده خویش شمارند و نباید آنها را سوی دشمن ببرد.

و چون پیمبر این سخن بگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر با ما داری؟»
پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، و عهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون هر کجا اراده فرمایی برو، قسم به خدایی که ترا به حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری و در آن فرو روی ما نیز با تو فرو شویم و هیچکس از ما باز نماند، از مقابله با دشمن باک نداریم و به هنگام جنگ صبوریم و به هنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر از گفتار سعد خرسند شد و نیرو گرفت، آنگاه گفت: «به برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دو گروه را به من وعده داده و گویی هم اکنون قتلگاه قوم را می‌بینم.»

پس از آن پیمبر خدای از ذفران حرکت کرد و برفت تا نزدیک بدر فرود آمد و با یکی از یاران خود برنشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و از او پرسید که درباره قریش و محمد و یاران او چه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویید از کجایید به شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به ما گفتم ما نیز بگوئیم.»

پیر گفت: «شنیده‌ام که محمد و یاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که پیمبر در آنجا فرود آمده بود نام برد، و نیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون آمده‌اند، و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که قریشیان در آنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به سر برد گفت: «شما از کجایید؟»

پیمبر گفت: «ما از آبیم» و برفت و پیر می‌گفت: «از کدام آب؟ از آب عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب بازگشت و شبانگاه علی بن ابی طالب و زبیر بن عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد، و چنانکه در روایت ابن اسحاق هست به آبگیران قریش برخوردند که اسلم، غلام بنی الحجاج، و عریض ابو یسار، غلام بنی العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. پیمبر به نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابو سفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابو سفیانیم و دست بداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن قریشند.»

سپس گفت: «به من بگوئید قریشیان کجا هستند؟»

دو غلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قریشیان چقدرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هر روز چند شتر می‌کشند؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هر روز چند شتر می‌کشند؟»

گفتند: «یک روز نه شتر و یک روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «ما بین نهصد و هزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی با آنهاست؟»

گفتند: «عتبه بن ربیعہ و شیبہ بن ربیعہ و ابو البختری ابن هشام و حکیم بن حزام و نوفل بن خویلد و حارث بن عامر بن نوفل و طعیمه بن عدی و نصر بن حارث ابن کلدہ و زمعه بن اسود و ابو جهل بن هشام و امیه بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج و سهیل بن عمرو عمرو بن عبدود.»

پیمبر رو به کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خود را سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو و عدی بن ابی الزغباء برفتند تا در بدر فرود آمدند و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیک آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند که آب برآرند و مجدی بن عمرو جهنی بر لب آب بود و عدی و بسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب از کنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس فردا کاروان می‌رسد و من برای آنها کار می‌کنم و قرض ترا می‌دهم.» مجدی گفت: «راست می‌گویی» و آنها را جدا کرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند بر شتران خویش نشستند و پیش پیمبر رفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابو سفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا لب آب رسید و از مجدی بن عمرو پرسید: «آیا کسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند و رفتند.»

ابو سفیان به خفتن گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «بخدا این علوفه یثرب است.» و شتابان سوی یاران خود رفت و کاروان را از راه بگردانید و راه ساحل گرفت و بدر را به سمت چپ نهاد و برفت تا دور شد.

پس از آن قرشیان بیامدند و در جحفه فرود آمدند، و جهیم بن صلت بن مخرمه بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید و گفت: «در میان خواب و بیداری اسب سواری را دیدم که بیامد و شتری همراه داشت و گفت: عتبه بن ربیعہ و شیبہ بن ربیعہ و ابو الحکم ابن هشام و امیه بن خلف و فلان و فلان (و نام کسانی را که به روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی بر گردن شتر خویش زد و آنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی از خون شتر بدان نرسید.»

گوید: و خبر به ابو جهل رسید و گفت: «این نیز پیمبر دیگری از بنی عبد المطلب است که فردا بداند

که وقتی رو به رو شدیم مقتول کیست.»

و چون ابو سفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت

کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید بازگردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابو جهل گفت: «بخدا باز نگرديم تا به بدر برسيم و سه روز آنجا بمانيم و شتر بکشيم و غذا بدهيم و شراب بنوشانيم و کنيزکان دف بزنند و عربان بشنوند و مهابت ما را به دل گيرند، برويم!» بدر جایی بود که هر سال عربان بازاری آنجا بپا می کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره در جحفه بآنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمه بن نوفل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به گردن من نهدید و باز گردید و به سخن ابو جهل گوش مدهید.»

و زهریان بازگشتند و هیچکس از آنها در بدر حاضر نبود که قوم از اخنس اطاعت می کردند. از همه تیره‌های قریش کسانی بدمر آمده بودند به جز بنی عدی بن کعب که کس از آنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق بازگشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به راه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی هاشمیان اگر چه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه بازگشت.

ابو جعفر گوید: به گفته ابن کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابدلخواه آمده بود و او را در میان کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیک بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن باز نماندند ولی جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم زودتر از آنها به آب رسید و بر لب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبر خدای! خدای ترا در این جای فرود آورد که نباید جلوتر یا عقبتر رفت، یارای است و جنگ و خدعه.»

پیمبر فرمود: «رای است و جنگ و خدعه.»

حباب گفت: «ای پیمبر خدای، اینجا نباید ماند، مردم را بر سر چاهی که به قرشیان نزدیکتر است فرود آر و چاههای دیگر را کور کنند و بر سر آن چاه حوضی بساز و پر از آب کن. با آنها جنگ می کنیم و ما آب داریم و آنها ندارند.»

پیمبر خدای گفت: «رای درست اینست.» و با کسان برفت تا به چاه نزدیک قرشیان رسید و آنجا فرود آمد و بفرمود تا چاهها را کور کردند و حوضی بر آن چاه بساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند.»

گوید: سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدای سایبانی از شاخه درختان برای تو بسازیم که آنجا باشی و مرکب‌های تو آماده باشد و به مقابله دشمن رویم اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده‌ایم و اگر کار صورت دیگر داشت بر مرکب خویش نشینی و به آن گروه از قوم ما که به جا

مانده‌اند ملحق شوی که بسیار کسان به جای مانده‌اند که مانند ما دوستدار تو‌اند و اگر گمان می‌بردند که جنگی هست به جای نمی‌ماندند، آنها به حمایت تو برخیزند و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبر خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می‌آمدند گفت: «خدایا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند، خدایا فیروزی موعود را عطا کن، خدایا سزایشان بده.»

و چون پیمبر عتبۀ بن ربیعۀ را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند به راه صواب روند.»

و چنان بود که خفاف بن ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک وی می‌گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به آنها هدیه داد و گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح و مرد مدد کنم» و قرشیان به او پیغام دادند اگر با خویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کرده‌ای که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زیون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می‌گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد.»

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» و هر که از آنها آب نوشید آن روز کشته شد مگر حکیم بن حزام که کشته نشد و بر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی ثابت قدم بود و وقتی قسم سخت می‌خواست خورد می‌گفت: «قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان قرار گرفتند عمیره بن وهب جمحی را فرستادند و گفتند: «ببین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دور اردو بگشت و بازگشت و گفت: «سیصد کسند، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند.»

گوید: آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و بازگشت و گفت: «چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه‌گاهی ندارند و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد، اکنون در کار خویش بنگرید.»

حکیم بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد و پیش عتبۀ بن ربیعۀ رفت و گفت «ای ابو الولید اکنون تو سالار قریشی که اطاعت تو می‌کنند، کاری کن که تا آخر روزگار ترا به نیکی یاد کنند.»

عتبه گفت: «چه کنم؟»

حکیم گفت: «مردم را بازگردان و خونبهای عمرو بن حضرمی هم پیمان خویش را به گردن بگیر.»

عتبه گفت: «چنین می‌کنم و تو شاهد باش، وی هم پیمان من بوده و خونبهایش و خسارت مالش به عهده من است، پیش ابن حنظلیه برو که هیچکس جز او مخالفت نمی‌کند.» منظورش ابو جهل بود. سعید بن مسیب گوید: ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت: «ابو خالد حکیم بن حزام برد است.»

مروان گفت: «بیاید.»

و چون حکیم بن حزام بیامد مروان بدو گفت: «خوش آمدی نزدیک بیا» و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که میان مروان و متکا نشست. آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت: «قصه بدر را برای ما بگوی» حکیم گفت: «چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش بازگشت و هیچکس از آنها در بدر نبود، آنگاه سوی بدر رفتیم و به نزدیک تپه‌ای که خدا در قرآن یاد کرده فرود آمدیم و من پیش عتبه بن ربیعہ رفتم و گفتم: «ای ابو الولید می‌خواهی که مادام العمر شرف این روز از آن تو باشد؟» گفت: «چه کنم؟»

گفتم: «این قوم خون ابن حضرمی را از محمد می‌خواهند و او هم پیمان تو بوده، خونبهای او را به گردن بگیر و مردم را بازگردان.»

عتبه گفت: «این کار با تو، من خونبها را به گردن می‌گیرم، پیش ابن حنظلیه برو- مقصودش ابو جهل بود- و بگو جماعت خویش را از جنگ عموزاده‌ات بر می‌گردانی؟»

و من پیش ابو جهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر او بودند و برادر ابن حضرمی مقتول، بالای سرش ایستاده بود و می‌گفت: «من پیمان خویش را از عبد شمس بریدم و با بنی مخزوم پیمان کردم.» و با ابو جهل گفتم: «عتبه بن ربیعہ می‌گوید: آیا جمع خود را از جنگ عموزاده‌ات باز می‌گردانی.»

ابو جهل گفت: «کس جز تو نداشت که بفرستد؟»

گفتم: «نه، و من فرستاده کسی جز او نمی‌شوم.»

گوید: پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که ببینم چه خبر است؟ و عتبه بر ایماء بن رخصه غفاری تکیه داده بود و او ده شتر به قرشیان هدیه داده بود، در این وقت ابو جهل بیامد و آثار شر از چهره‌اش نمایان بود و به عتبه گفت: «سخت ترسیده‌ای»

عتبه گفت: «خواهی دید.»

ابو جهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد و ایماء بن رخصه گفت: «فال نیکی نیست و جنگ آغاز

شد.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه عتبه بن ربیعہ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم قریش از زد و خورد با محمد و یاران وی چه سود می‌برید به خدا اگر بر او ظفر یابید، پیوسته یکی به دیگری نگرد که دیدن او را خوش ندارد که عموزاده یا خاله‌زاده یا یکی از قبیله او را کشته است، بازگردید و محمد را با دیگر عربان

واگذارید، اگر او را از میان برداشتند همانست که خواهید و اگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید.»

حکیم بن حزام گوید: من سوی ابو جهل رفتم و دیدم که زره‌ای از کیسه چرمین درآورده برای پوشیدن آماده می‌کند، و بدو گفتم: «ای ابو الحکم عتبه مرا پیش فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است.»

ابو جهل گفت: «بخدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است، هرگز برنگردیم تا خدا میان ما و محمد و یاران او داوری کند، عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شتر می‌خورند و پسرش نیز با آنهاست و می‌ترسد او را بکشند.»

آنگاه ابو جهل کس پیش عامر بن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیک است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند، برخیز و کشته شدن برادر را یاد کن.

عامر بن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد: «وای عمرو من، وای عمرو من» و آتش جنگ افروخته شد و رشته آشتی برید و کار شر بالا گرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید.

و چون عتبه بن ربیعہ شنید که ابو جهل میگوید عتبه ترسیده است، گفت: «این که نشیمن خود را زرد کرده خواهد دید کی ترسیده من یا او» آنگاه خودی خواست که به اندازه سر وی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سر او بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به سر بست.

اسود بن عبد الاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت: «با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم و آنرا ویران کنم یا کشته شوم و حمزه ابن عبد المطلب به مقابله وی آمد و در نزدیکی حوض ضربتی زد و پای او را از نیمه ساق ببرید و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود، اما خود را به سوی حوض کشانید و در آن افتاد که می‌خواست قسمش راست شده باشد و حمزه به دنبال وی رفت و ضربتهای مکرر زد و او را در حوض بکشت.

پس از آن عتبه بن ربیعہ با برادرش شیبه بن ربیعہ و پسرش ولید بن عتبه آهنگ جنگ کرد و چون از صف قریش جدا شد هم‌اورد خواست و سه تن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبد الله بن رواحه به مقابله او رفتند، عتبه و همراهان وی پرسیدند: «شما کی هستید؟»

پاسخ دادند: «از مردم انصاریم»

گفتند: «ما با شما کاری نداریم»

آنگاه ندا دادند که ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بفرست پیمبر گفت: «حمزه برخیز، عیبده

برخیز، علی برخیز.»

و چون برخاستند و نزدیک عتبه رسیدند پرسیدند: «شما کی هستید؟»

و عبیده و حمزه و علی نام خویش بگفتند، و آنها گفتند: «بله، شما همسنگان گرامی مایید.»
 آنگاه عبیده که از دیگران سالخورده‌تر بود با عتبه رو به رو شد و حمزه با شیبه در آویخت و علی با
 ولید هم‌آورد شد و چیزی نگذشت که حمزه شیبه را بکشت، علی نیز ولید را بکشت و عبیده و عتبه ضربتی
 رد و بدل کردند و همچنان بر پای بودند و حمزه و علی با شمشیر به عتبه تاختند و او را بکشتند و عبیده را
 پیش پیمبر آوردند که پایش بریده بود و مغز آن روان بود و چون پیش پیمبر رسید گفت: «ای پیمبر! من
 شهید به قلم می‌روم؟»

و پیمبر گفت: «آری»

عبیده گفت: «اگر ابو طالب زنده بود می‌دانست که این سخن که او گفت حق من است که بگویم به
 دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم.»

ابن اسحاق گوید: وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه با آنها گفت: «همسنگان بزرگوارید
 ولی ما هم‌آورد از قوم خودمان می‌خواهیم.»

پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیک هم شدند، پیمبر خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد و
 اگر دشمن به آنها نزدیک شد با تیر برانند، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود و ابو بکر با وی بود.
 ابو جعفر گوید: جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود.»

ابن اسحاق گوید: به روز بدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب گرد و تیری به دست داشت که کسان
 را با آن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکم وی زد و
 گفت: «سواد برابر بایست.»

سواد گفت: «ای پیمبر! دردم آمد خدا ترا به حق فرستاده و باید تلافی کنم.»

گوید: و پیمبر شکم خویش را بنمود و گفت: «تلافی کن»

و سواد پیمبر را برگرفت و شکم وی را بوسید.

پیمبر گفت: «چرا این کار کردی»

سواد گفت: «ای پیمبر! جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در این دم آخر پوست من
 به پوست تو رسیده باشد.»

و پیمبر برای او دعای خیر کرد.

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت و ابو بکر را نیز با خود برد و کس جز ابو
 بکر با پیمبر در سایبان نبود، و پیمبر دعا می‌کرد و فیروزی موعود خدا را می‌خواست و می‌گفت: «خدایا اگر
 این گروه هلاک شود، و دیگر کسی ترا پرستش نمی‌کند.»

ابوبکر می‌گفت: «ای پیمبر دعا بس است که خدا وعده خویش را انجام می‌دهد.»

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیمبر شمار مشرکان را بدید و یاران وی سیصد و چند کس بودند و رو به قبله کرد و دعا کردن گرفت و می‌گفت: «خدایا وعده‌ای را که به من دادی وفا کن، خدایا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین ترا پرستش نمی‌کند.» و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد و ابو بکر ردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیمبر خدا! پدر و مادرم بفدایت دعا کردن بس است که خدا وعده خویش با تو وفا می‌کند، و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود که:

«إِذْ تَسْتَعْیُنُونَ رَبَّكُمْ فَأَسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِالْفِ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ ۸: ۹»

یعنی: آن دم که از پروردگار خویش کمک می‌خواستید و پروردگارتان شما را اجابت کرد که به هزار فرشته صف بسته مددتان می‌دهم.

ابن عباس گوید: به روز بدر پیمبر در خیمه خویش بود و می‌گفت: «خدایا به پیمان و وعده خویش وفا کن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش نکنند» و ابو بکر دست وی بگرفت و گفت: «ای پیمبر خدا بس است که با خدا اصرار کردی.» و پیمبر زره به تن داشت و برون آمد و این آیات را می‌خواند:

«سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَ يُؤَلُّونَ الذُّبْرَ، بَلِ السَّاعَةُ مَوْعِدُهُمْ وَ السَّاعَةُ أَدْهَى وَ أَمْرٌ ۵۴: ۴۵ - ۴۶»

یعنی: به زودی این جمع شکست می‌خورد و پشت (به جنگ) کنند بلکه موعدهشان رستاخیز است و رستاخیز سخت‌تر است و تلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیمبر خدا در سایبان بود لحظه‌ای او را خواب در ربود و چشم بگشود و گفت: «ای ابو بکر یاری خدا بیامد، اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود و می‌کشید و پاهای آن خاک آلود بود.»

گوید: تیری به مهجع غلام عمر بن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود. پس از آن حارثه بن سراقه تیری بزد و یکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می‌نوشید بکشت. آنگاه پیمبر بیامد و یاران خویش را به جنگ ترغیب کرد و غنیمت را از آن غنیمت گیر شمرد و گفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود.» عمیر بن حمام که مشتی خرما داشت و از آن می‌خورد گفت: «به! به، برای آنکه به بهشت درآیم باید اینان مرا بکشند» و خرما را بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد و شعری بدین مضمون می‌خواند:

«سوی خدا شوید»

«که توشه‌ای جز پرهیز کاری و عمل آخرت»

«و پایمردی در کار جهاد»

«لازم ندارید»

«و هر توشه‌ای بجز پرهیز کاری»

«و نیکی و هدایت در معرض تلف است»

قتاده گوید: عوف بن حارث از پیمبر پرسید: «چه چیز خدا را از بنده خرسند می‌کند؟»

پیمبر گفت: «اینکه بی‌زره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را درآورد و بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی دو گروه روبرو شدند و نزدیک هم رسیدند ابو جهل گفت: «خدایا هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناروا کند سزای او را بده.» و به ضرر خویش دعا کرد.

پس از آن پیمبر خدا مشتی ریگ برگرفت و رو به قریش کرد و گفت: «روهایتان زشت باد» و ریگها را به سوی آنها پاشید و به یاران خویش گفت: «حمله کنید» و هزیمت در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان قریش را بکشت و به اسیری داد، و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیمبر در سایبان بود و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بود که از حمله دشمن بدو بیم داشتند، و پیمبر در چهره سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود و بدو گفت: «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟»

سعد گفت: «آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می‌خورند و کشتن آنها را اسیر گرفتنشان بهتر است.»

ابن عباس گوید: پیمبر به یاران خویش گفت: «کسانی از بنی هاشم و دیگران به نارضایی بیرون آمده‌اند و به جنگ ما رغبت نداشته‌اند هر کس از شما یکی از بنی هاشم را دید او را نکشد و هر که ابو البختری بن هشام را دید او را نکشد و هر که عباس بن عبدالمطلب عموی مرا دید او را نکشد که نا به دلخواه آمده است.»

و ابو حذیفه بن عتبۀ بن ربیعۀ گفت: «پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم بخدا اگر او را ببینیم شمشیر در او فرو می‌برم.»

و سخن او به پیمبر رسید و به عمر بن خطاب گفت: «ای ابو حفص می‌شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می‌کشم؟»

عمر گفت: «ای پیمبر خدا بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم که منافقی کرده است؟» بعدها عمر می‌گفت: «این اول بار بود که پیمبر کنیه مرا ابو حفص گفت ..»

ابو حذیفه همیشه می‌گفت: «از سخنی که آن روز گفتم آسوده خاطر نیستم و پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیله شهادت آنرا کفاره کنم.» و در جنگ یمامه به شهادت رسید.

گوید: پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیمبر برداشته بود و آزار نکرده بود و پیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، و از جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان بر ضد بنی هاشم و بنی مطلب کوشیده بود. در اثنای جنگ محذر بن زیاد بلوی او را بدید و گفت: «پیمبر

کشتن ترا ممنوع کرده است.» و جناده بن ملیحه که با ابو البختری از مکه برون آمده بود همراه وی بود و گفت: «همراهم چه می‌شود.»

مجذر گفت: «همراه ترا وانگذاریم که پیمبر تنها درباره تو فرمان داده است.» ابو البختری گفت: «بخدا من و او هر دو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده‌ام،» و هنگامی که مجذر با ابو البختری درآویخت او شعری بدین مضمون می‌خواند:

«هیچ آزاده همراه خود را رها نکند»

«تا بمیرد و یا راه خود را بازشناسد»

و جنگیدند و مجذر او را بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد و گفت: «قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا او را اسیر بگیرم و نخواست و با او جنگ کردم و خونش بریختم.» عبد الرحمن بن عوف گوید: امیه بن خلف در مکه دوست من بود و نام من عبد عمرو بود و چون در مکه مسلمان شدم نامم عبد الرحمان شد، امیه وقتی مرا می‌دید می‌گفت: ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم جوابم ندهی و من نیز ترا به نامی که ندانم چیست بخوانم»

بدو گفتم: «ای ابو علی، هر نام که خواهی معین کن.»

گفت: «نام تو عبد الاله باشد.»

گفتم: «بسیار خوب»

و چنان بود که هر وقت بر او می‌گذشتم به من می‌گفت «عبد الاله» و من جواب او را می‌دادم و با وی سخن می‌کردم و به روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دست او را گرفته بود، و من چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم و چون امیه مرا بدید گفت: «ای عبد عمرو» و جوابش ندادم گفت: «ای عبد الاله»

گفتم: «بله»

گفت: «می‌توانی مرا اسیر گیری که از این زره‌ها بهترم.»

گفتم: «بیا» و زره‌ها را بینداختم و دست او و پسرش را گرفتم و او می‌گفت: «چنین روزی ندیده‌ام مگر حاجت به ملایمت ندارید» و آنها را راه انداختم.

گوید: «در آن اثنا که می‌رفتیم امیه به من گفت: ای عبد الاله آن مرد که پر شتر مرغ به سینه دارد

کیست؟»

گفتم: «این حمزه بن عبد المطلب است.»

گفت: «همین است که با ما چنان کرد.»

عبد الرحمن گوید: در این هنگام بلال امیه را بدید و او در مکه بلال را شکنجه می داد که از اسلام بگردد و او را از پشت روی ریگهای داغ می انداخت و می گفت تا سنگی بزرگ روی سینه اش بگذارند، و می گفت: «همینطور میمانی تا از دین محمد بگردی» اما بلال در آن حال احد! احد! می گفت، و چون امیه را بدید گفت: «امیه سر کفر است و نباید نجات یابد.»

گفتم: «بلال، اسیر مرا؟»

بلال گفت: «نباید نجات یابد»

به امیه گفتم: «می شنوی سیاهزاده می گوید: نباید نجات یابد»

پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا، سر کفر، امیه بن خلف نباید نجات یابد.»

و کسان، ما را در میان گرفتند و من به دفاع از امیه برخاستم و یکی پسر او را بزد که بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم، و بدو گفتم: «فرار کن که کاری از من ساخته نیست.» و کسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام شد.

عبد الرحمن بن عوف همیشه می گفت: «خدا بلال را نیامرزد، زره هایم رفت و اسیران مرا به کشتن داد.»

یکی از مردم بنی غفار گوید: «من و پسر عمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی بالا رفتیم که از آنجا محل بدر را می دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست و با غارتیان شرکت کنیم.» گوید: «هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیک شد و صدای اسبان از آن شنیده می شد و شنیدم که یکی می گفت: حیزوم پیش برو و پرده قلب پسر عموی من پاره شد و بمرد، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما بر خودم تسلط یافتم.»

ابو داود مازنی که در بدر حضور داشته بود گوید: «به روز بدر به دنبال یکی از مشرکان می رفتم که به او ضربت بزنم و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد سرش بیفتاد و دانستم که دیگری او را کشته است.»

ابی امامه بن سهل بن حنیف گوید: پدرم می گفت: «پسر جان بروز بدر یکی از ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد سرش از پیکر می افتاد.»

عبد الله بن عباس گوید: «به روز بدر فرشتگان عمامه های سپید داشتند که به پشت سر انداخته بودند و به روز حنین عمامه های سرخ داشتند، فرشتگان در هیچیک از جنگها بجز بدر نجنبیدند و در جنگهای دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند.»

معاذ بن عمرو بن جموح می گفت: «وقتی پیمبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابو جهل را در میان کشتگان بجوید. و نخستین کس که ابو جهل را بدید من بودم. کار ابو جهل سخت می نمود و می گفتند: کسی به ابو الحکم دست نیابد. چون این سخن شنیدم قصد وی کردم و چون به او رسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمه ساق ببرید و به زمین افتاد و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم

را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم و چون مایه آزار من شد پا بر آن نهادم و بکندم و بینداختم.»

معاذ تا به روزگار عثمان بن عفان زنده بود.

پس از آن معوذ بن عفراء بر ابو جهل که به زمین افتاده بود گذشت و چند ضربت به او زد که بی حرکت شد و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد.

و چون پیمبر گفت که ابو جهل را میان کشتگان بجویند، عبد الله بن مسعود به جستجو رفت و پیمبر گفت: «اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیک بنگرید که بر ران وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر سفره عبد الله بن جدعان درآویختیم و هر دو جوان بودیم و من از او کمسالتر بودم و او را به یک سو زدم که بیفتاد و یکی از رانهایش زخمدار شد که هنوز اثر آن به جاست.»

عبد الله بن مسعود گوید: «وقتی ابو جهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای بر گردن او نهادم که یکبار در مکه مرا اذیت کرده و لگد زده بود و گفتم: ای دشمن خدا خدایت زبون کرد؟»

گفت: «چگونه زبونم کرده است مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام، به من بگو ظفر از کیست؟»

گفتم: «از خدا و پیمبر اوست»

به من گفت: «ای چوپانک گوسفندان، به جایی سخت بالا رفته‌ای.» و من سر او را بریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم: «این سر ابو جهل دشمن خدا است.»

پیمبر گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است؟» و صیغه قسم پیمبر بدین گونه بود.

گفتم: «آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است.» و سر را پیش پای پیمبر انداختم و او خدا را ستایش کرد.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر گفت کشتگان بدر را به چاه اندازند همه را بینداختند به جز امیه بن خلف که در زره خود باد کرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و او را به جای نهادند و خاک و سنگ بر رویش ریختند تا نماند.»

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیمبر بر چاه ایستاد و گفت: «ای مردم چاه! آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم.»

یاران پیمبر بدو گفتند: «ای پیمبر خدای آیا با مردگان سخن می‌کنی؟»

پیمبر گفت: «اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود.»

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: «شنیده‌اند» اما واقع اینست که فرمود: «دانسته‌اند.» انس بن مالک گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می‌گفت: «ای مردم چاه! ای عتبه بن ربیع، ای شیبه بن ربیع، ای امیه بن خلف، ای ابو جهل بن هشام- و نام همه کشتگانی را که در چاه بودند یاد

کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»
محمد بن اسحاق گوید: که پیمبر به روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان عشیره بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به چاه افکنید، عتبۀ بن ربیعۀ را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر در چهره ابو حذیفه بن عتبۀ نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابو حذیفه شاید به خاطر پدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابو حذیفه گفت: «بخدا ای پیمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شک به دلم راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد و چون سرانجام وی را بدیدم و به یاد آوردم که پس از آن امید که درباره وی داشتم بر کفر بمرده غمگین شدم.»

گوید: پیمبر برای او دعای خیر کرد و با وی سخن نیک گفت. پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بگفت تا هر چه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، و مسلمانان درباره آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می‌گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرنده آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیمبر خدا را ننگهبانی کرده بودند می‌گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می‌توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به دسترس ما نهاده بود، و می‌توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حمله دشمن به پیمبر خدا بیم داشتیم و به حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامه باهلی گوید: از عبادۀ بن صامت درباره آیات انفال پرسیدم و گفت: «درباره ما جنگاوران بدر نازل شد که در کار غنایم اختلاف پیدا کردیم و بدخویی کردیم و خدا آنها را گرفت و به دست پیمبر داد که آنها را به طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبر خدا عبد الله بن رواحه را به عنوان مژده رسان به بالای مدینه و زید بن حارثه را به پایین شهر فرستاد.»

اسامه بن زید گوید: «وقتی رقیه دختر پیمبر را به خاک سپرده بودیم خبر آمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیمبر من و عثمان را به مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که بر نمازگاه ایستاده بود و مردم، اطراف وی را گرفته بودند و می‌گفت: «عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابو جهل بن هشام و زمعه بن اسود و ابو البختری بن هشام و امیه بن خلف و منیه و نبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتم: «پدر جان راست می‌گویی؟»

گفت: «بله پسر جان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنایمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد و همه را به عبد الله بن کعب بن زید سپرده بود و چون به تنگه صفرا رسید به نزد تپه کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد و غنایم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و از چاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس از آن پیمبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان بیامدند و فیروزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمه بن سلامه بن وقش گفت: «مبارکباد چه می‌گویید که یک مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفرا رسیدند نضر بن حارث را بکشت، وی به دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به من گفته پیمبر برفت تا به عرق الظبیه رسید و عقبه بن ابی معیط را بکشت و هنگامی که پیمبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم می‌رسد.»

پیمبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی را بکشت.»

و هم در عرق الظبیه ابو هند، غلام فروه بن عمر بیاضی که حجامتگر پیمبر خدا بود، پیش آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبر گفت: «ابو هند یکی از انصار است و به او زن بدهید و دختر او را بگیرید.» و چنین کردند.

پس از آن پیمبر به سوی مدینه شود و یک روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به نزد خاندان عفرا بود که بر عوف و معوذ پسران عفرا می‌گریستند و این پیش از آن بود که حجاب بر زنان مقرر شود.»

سوده گوید: پیش آل عفرآ بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند و من به خانه خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابو یزید سهیل بن عمر در گوشه اطاق و دستانش به گردن بسته بود و من چون او را بدین حال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابو یزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

و گفتار پیمبر مرا به خود آورد که می‌گفت: «ای سوده بر ضد خدا و پیمبر او سخن می‌کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به خدایی که ترا به حق برانگیخت که وقتی دستان ابو یزید را به گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند و گفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابو عزیز بن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»

ابو عزیز گوید: برادرم مصعب بر من گذشت و یکی از انصار مرا اسیر می‌گرفت و مصعب بدو گفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی او را از تو بخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می‌آوردند همراه گروهی از انصار بودم و چون به غذا می‌نشستند نان را به من می‌دادند و خودشان خرما می‌خوردند و این به سبب سفارشی بود که پیمبر درباره اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به دست می‌آورد به من می‌داد و من شرمگین می‌شدم و به آنها پس می‌دادم و باز به من می‌دادند و دست به آن نمی‌زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به مدینه آورد حیسمان بن عبد الله بن ایاس بود.»

ابو جعفر گوید: واقدی حیسمان را پسر حابس خزاعی گفته است.

و چون حیسمان بیامد بدو گفتند: «چه خبر داری؟»

گفت: «عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابو الحکم بن هشام و امیه بن خلف و زمعه بن اسود و ابو البختری بن هشام و نبیه و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد درباره من از او بپرسید.»

به حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته شدند.

ابو رافع وابسته پیمبر گوید: «من غلام عباس بن عبد المطلب بودم و اسلام به خانه ما رسیده بود و ام الفضل مسلمان شده بود و من نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت از آن رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابو لهب به بدر نرفته بود و عاص بن هشام بن مغیره را به جای خویش فرستاده بود.»

«و چنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به جای خویش فرستاده بود و چون خبر آمد که قرشیان در بدر شکست خورده‌اند، جا خورد و زبون شد و ما احساس قوت و عزت کردیم. گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به کار خویش مشغول بودم و ام الفضل پیش من نشسته بود و از خبر بدر خوشدل بودیم، ابو لهب فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به نزدیک من نشست و پشت به من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینک ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب آمد.»

ابو لهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کار کسان چگونه بود؟» ابو سفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به آنها رسیدیم تسلیم شدیم که هر جور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی‌کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که بر اسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.» ابو رافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابو لهب دست بلند کرد و ضربتی سخت به من زد.

گوید: و من با او درآویختم و مرا بلند کرد و به زمین زد و روی من افتاد و مرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت و ضربتی بزد و سر او را به شدت زخم‌دار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابو لهب برخاست و زبون برفت و بیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا او را به آبله مبتلا کرد و جان بداد و پسرانش دو یا سه روز او را گذاشته بودند و به خاک نمی‌سپردند تا بو گرفت و این به سبب آن بود که قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناک بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به آنها گفت: «مگر شرم ندارید که پدرتان در خانه‌اش بو گرفته و خاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابو لهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیایید که ما نیز با شما مییم.» آنگاه برفتند و از دور بر او آب ریختند که دست به او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند و سنگ بر آن ریختند تا نهران شد.

عبد الله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد و یاران گفتند: «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبر فرمود: «ناله عباس را می‌شنوم.»

و هم این عباس گوید: آنکه عباس را به روز بدر اسیر کرد ابو الیسر کعب ابن عمرو بود، و عباس مردی تنومند بود و پیمبر به ابو الیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابو الیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز او را ندیده بودم و دیگر ندیدم و شکلش چنین و چنان بود مرا کمک داد.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «فرشته‌ای به تو کمک کرد.»
ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد و یاران او خبردار شوند و شما را شماتت کنند، و کس برای خرید آزادی اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد و یاران او سختی نکنند.»

گوید: «و چنان بود که اسود بن عبد یغوث سه پسر از دست داده بود: زمعه بن اسود و عقیل بن اسود و حارث بن اسود، و می‌خواست بر پسران خویش بگیرد و هنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به غلام خود گفت: به‌بین آیا گریستن روا شده و قرشیان بر کشتگان خود می‌گیرند که من نیز بر ابی حکیمه بگیرم که دلم آتش گرفته است. منظورش از ابی حکیمه زمعه پسرش بود.
و چون غلام بازگشت خبر آورد که زنی بر شتر گمشده خویش می‌گیرد و او شعری بدین مضمون گفت:

«بر شتر گمشده خویش می‌گیرد.»

«و او را خواب نمی‌برد.»

«بر شتر گریه مکن که گریه بر بدر باید»

«و پسران بنی حصیص و مخزوم و گروه ابی الولید»

«اگر گریه خواهی کرد بر عقیل گریه کن»

«و بر حارث که سر سران بود»

«بر همه گریه کن و نام از کسی مبر»

«که ابی حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به سالاری رسیدند»

«که اگر جنگ بدر نبود سالار نمی‌شدند»

گوید: و از جمله اسیران، ابو وداعه بن ضبیره سهمی بود و پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وی پسری زیرک و تاجر و مالدار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد.» و چون قرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و یاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می‌گویید در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد.» و شبانگاه آهنگ مدینه کرد و چهار هزار درم بداد و پدر خویش را بگرفت و همراه ببرد.

پس از آن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن سهیل بن عمرو آمد، وی اسیر مالک بن دخشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمر بن خطاب درباره سهیل بن عمرو به پیامبر گفت: «دو دندان جلو وی را در آر که زبانش از دهان درآید و هرگز نتواند بر ضد تو به سخن ایستد.»

پیامبر صلی الله علی و سلم گفت: «او را ناقص العضو نکنم که خدایم ناقص العضو کند اگر چه پیامبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیامبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا بپسندی» و چون مکرز درباره آزادی سهیل سخن گفت و موافقت کردند گفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرز گفت: «مرا به جای او نگهدارید و او را رها کنید تا برود و فدیة خویش را بفرستند.»

گوید: «سهیل را رها کردند و مکرز را به جای او نگهداشتند.»

ابن عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «تو که مالداری فدیة خودت و دو برادرزادهات عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبه بن عمرو را پرداز.»

عباس گفت: «ای پیامبر خدای، من مسلمان بودم اما قوم مرا به نارضا آوردند.»

پیامبر گفت: «خدا اسلام ترا بهتر داند، اگر آنچه می‌گویی راست باشد خدایت پاداش می‌دهد اما ظاهر کار تو بر ضد ما بوده است و باید فدیة خویش را پردازی.»

و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیامبر افتاده بود.

عباس گفت: «ای پیامبر خدا آنرا پای فدیة من محسوب دار.»

پیامبر گفت: «نه، این چیزی است که خدا عز و جل به ما داده است.»

عباس گفت: «مرا مالی نیست»

پیامبر گفت: «مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزد ام الفضل دختر حارث نهادی و هیچکس جز شما نبود و گفتم اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن فضل باشد و فلان مقدار از آن عبد الله باشد و فلان مقدار از آن قثم باشد و فلان مقدار از آن عبید الله باشد چه شد؟»

عباس گفت: «قسم به آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس این را جز من و او نمی‌دانست و دانستم که

پیامبر خدایی، آنگاه فدیة خویش و دو برادرزاده و هم پیمان خود را بداد.»

گویند: عمرو بن ابی سفیان جزو اسیران بدر بود، به ابو سفیان گفتند: «فدیة عمرو را پرداز.»

ابو سفیان گفت: «هم خونم برود و هم مالم، حنظله را کشتند عمرو را نیز به فدیة آزاد کنم، بگذارید

هر چه می‌خواهند نگاهش بدارند.» و عمرو همچنان در مدینه محبوس بود.

و چنان شد که سعد بن نعمان بن اکال به قصد عمره رفت، وی پیری کهنسال بود که با گوسفندان

خود در نقیع به سر می‌برد و از آنجا بقصد عمره حرکت کرد و گمان نداشت که او را در مکه نگه میدارند زیرا

رسم بود که قرشیان متعرض حج گزار و عمره گزار نمی شدند، ولی ابو سفیان او را بگرفت و به عوض عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شعری بدین مضمون گفت:

«ای قوم ابن اکال! دعوت او را اجابت کنید»

«که عهد کرده‌اید پیر فرتوت را وانگذارید»

«حقا که بنی عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمرو بن عوف پیش پیمبر رفتند و قصه ابن اکال را با وی بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی سفیان را به آنها بدهد تا پیر خویش را آزاد کنند و پیمبر خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابو سفیان فرستادند و سعد را آزاد کردند.

و هم از جمله اسیران ابو العاص بن ربیع بود که داماد پیمبر خدا بود. ابو العاص به مال و امانت و تجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هاله دختر خویلد بود و خدیجه خاله وی بود و از پیمبر خواست که دختر بدو دهد و پیمبر مخالفت خدیجه نمی کرد و این پیش از نزول وحی بود و دختر بدو داد و خدیجه او را چون فرزند خویش می شمرد.

و چون خدا عز و جل پیمبر خویش را عزت نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند، ابو العاص بر شرک بماند.

و چنان بود که پیمبر یکی از دو دختر خویش، رقیه یا ام کلثوم را، به عتبه بن ابی لهب داده بود و چون فرمان خدای عز و جل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند، گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده‌اید، دخترانش را به او پس دهید که خاطرش به گرفتاری آنها مشغول شود و پیش ابو العاص بن ربیع رفتند و گفتند: «از زن خویش جدا شود و ما هر کس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.» ابو العاص گفت: «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنی از قریش نمیخواهم.» و پیمبر داماد خویش را به خوبی می ستود.

پس از آن سوی فاسق بن فاسق عتبه بن ابو لهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ما هر کس از قریش را خواهی به زنی تو دهیم.»

عتبه گفت: «اگر دختر ابان بن سعید بن عاص یا دختر سعید بن عاص را به من دهید از زنی جدا می شوم.»

بدینسان دختر سعید بن عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد و خدا که کرامت دختر پیمبر و ذلت عتبه می خواست میانشان جدایی آورد و دختر پیمبر زن عثمان بن عفان شد.

و چنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت و حلال و حرام نمی‌کرد و اسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود و ابی العاص بن ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند و زینب بر مسلمانی خویش با ابو العاص مشرک نبود تا پیمبر هجرت کرد.

و چون قرشیان سوی بدر رفتند ابو العاص بن ربیع نیز با آنها بود و به روز بدر اسیر شد و در مدینه پیش پیمبر بود.

عایشه گوید: «وقتی مکیان فدیه اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیه ابو العاص بن ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود.»

گوید: و چون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد و گفت: «اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید و مالش را پس بدهید.»

گفتند: «چنین باشد.» و ابو العاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند.

پیمبر از ابو العاص خواسته بود یا او وعده داده بود که زینب را رها کند، یا این جزو شرایط آزادی ابو العاص بود اما در این باب نه او و نه پیمبر خدا چیزی نگفتند تا حقیقت حال دانسته شود.

اما وقتی ابو العاص آزاد شد و سوی مکه رفت پیمبر زید بن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت: «به دره یاجج بمانید تا زینب بیاید و همراه او سوی مدینه آید.» و آنها یک ماه یا کمتر پس از بدر روان شدند.

و چون ابو العاص به مکه رسید به زینب گفت: «پیش پدرش برو و او لوازم سفر آماده می‌کرد.»

زینب گوید: در آن اثنا که در مکه آماده می‌شدم که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد و گفت: «دختر محمد! شنیده‌ام می‌خواهی پیش پدرت بروی؟»

گفتم: «چنین قصدی ندارم.»

گفت: «دختر عموی من چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که پیش پدر روی به تو میدهم و از گرفتن دریغ مدار که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست.»

گوید: بخدا اطمینان یافتم که آنچه می‌گوید عمل می‌کند اما از او بیمناک بودم و گفتم: «چنین قصدی ندارم.»

و چون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانه بن ربیع برادر شوهرش شتری بدو داد که سوار شود و کمان و تیردان خویش را برگرفت و به هنگام روز وی را ببرد و زینب در هودج بود.

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند و به تعقیب وی برخاستند و در ذی طوی بدو رسیدند و نخستین کسان که رسیدند هبار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبد القیس فهری بودند و هبار زینب را که در هودج بود با نیزه بترسانید و چنانکه گفته‌اند وی باردار بود و بار بینداخت و برادر شوهرش بر زمین خفت و تیردان بگشود و گفت: «هر که به من نزدیک شود تیری در او جای دهم.» و کسان بازگشتند.

آنگاه ابو سفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند: «تیر مینداز تا با تو سخن کنیم.»
و ابن ربیع از تیر انداختن دست برداشت و ابو سفیان بیامد و نزد وی بایستاد و گفت: «این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی تو که مصیبت و بلیه ما را می‌دانی که از محمد چه کشیده‌ایم و اگر دختر او را آشکارا از میان ما ببری مردم پندارند که از مصیبت و بلیه به ذلت افتاده‌ایم و ضعیف و زبون شده‌ایم، ما به نگهداشتن او حاجت نداریم او را بازگردان و چون سر و صدا آرام شد و مردم گفتند که ما او را پس آورده‌ایم نهانی او را پیش پدرش ببر.»

و ابن ربیع چنان کرد و چون سر و صدا بخفت شبانه زینب را ببرد و به زید بن حارثه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آوردند.

ابن اسحاق گوید: ابو العاص در مکه بود و زینب پیش پیمبر در مدینه بود که اسلام میان آنها جدایی آورده بود و کمی پیش از فتح مکه ابو العاص به تجارت سوی شام رفت که مالی داشت و امین اموال قریش بود که کالا بدو سپرده بودند.

و چون از تجارت خویش فراغت یافت و بازگشت، جماعتی که پیمبر فرستاده بود بدو برخوردند و مالش را ببردند و او بگریخت، و چون فرستادگان پیمبر مال وی را پیش پیمبر آوردند ابو العاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیمبر آمد و از او پناه خواست و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد.
صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب از صفه زنان بانگ زد که ای مردم ابو العاص بن ربیع را پناه داده‌ام.

و چون پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد و گفت: «آنچه را شنیدم شما نیز شنیدید؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تا آنچه را که شما شنیدید شنیدم و زبونترین مسلمانان تواند که بر ضد آنها پناه دهد.»

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت: «دختر! او را حرمت بدار اما به تو راه نیابد که به او حلال نیستی.»

عبد الله بن ابی بکر گوید: پیمبر کسانی را که مال ابی العاص را گرفته بودند پیش خواند و گفت: «نسبت این مرد به ما چنانست که می‌دانید، و شما مال او را برده‌اید، دوست دارم نیکی کنید و مالش را بدهید و اگر نخواهید غنیمت خداست که به شما داده و حق شماست.»

کسان گفتند: «ای پیمبر خدا مال او را پس می‌دهیم.»

گوید: و مال ابی العاص را پس دادند، و هر که چیزی از او گرفته بود بیاورد تا همه مال او را بدادند و چیزی از آن کم نبود.

آنگاه ابو العاص مال را به مکه برد و هر چه از قرشیان پیش وی بود پس داد و پس از آن گفت: «ای گروه قرشیان آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد؟»

گفتند: «نه، خدا ترا پاداش نیک دهد که وفادار و کریم بوده‌ای.»

گفت: «اینک شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست» سپس گفت: «به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که می‌خواهم مال شما را بخورم. اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کار آن فراغت یافتم مسلمان شدم.»

عبد الله بن عباس گوید: پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به همان عقد اول به ابی العاص داد. عروه بن زبیر گوید: از پس حادثه بدر، عمیر بن وهب جمحی با صفوان ابن امیه در حجر نشسته بود. عمیر بن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیمبر و یاران وی را اذیت می‌کرده بود و در مکه از او رنج دیده بودند و پسر وی وهب جزو اسیران بدر بود.

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد و صفوان گفت: «بخدا پس از آنها زندگی خوش نباشد.» عمیر گفت: «راست گفتمی بخدا اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن نتوانم و نانخورانی دارم که از پس خویش بر حال آنها بیمناکم، سوار می‌شدم و سوی محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم که پسر من پیش آنها اسیر است.»

صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت: «قرض ترا می‌دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می‌کنم و هر چه دارم از آنها دریغ نمی‌کنم.»

عمیر گفت: «این گفتگو را نهان دار.»

صفوان گفت: «چنین باشد»

پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر او را تیز کنند و به زهر آب دهند و به راه افتاد تا به مدینه رسید و هنگامی که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند و از روز بدر سخن داشتند و از فضل خدای عز و جل با مسلمانان و بلیه دشمنان یاد می‌کردند، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود و گفت: «این سگ دشمن خدا برای شری آمده است این همانست که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کس از ما بکشت.»

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت و گفت: «ای پیمبر اینک دشمن خدا عمیر ابن وهب آمده و شمشیر آویخته است.»

پیمبر گفت: «او را پیش من آر.»

عمر برفت و بند شمشیر او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی که با وی بودند گفت: پیش پیمبر درآید و بنشینید و مراقب این خبیث باشید که اطمینان از او نباید داشت. آنگاه عمیر را پیش آورد.

و چون پیمبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود، گفت: «رهایش کن» و به عمیر گفت: «پیش بیا»

و چون عمیر پیش رفت گفت: «روزتان خوش و این درود مردم جاهلیت بود.»
پیمبر خدا گفت: «ای عمیر، خدا درودی بهتر از درود تو به ما داده است یعنی سلام که درود اهل بهشت است.»

عمیر گفت: «بخدا ای محمد، من تازه آنرا می‌شنوم.»

پیمبر گفت: «برای چه آمده‌ای؟»

عمیر گفت: «برای آزادی این اسیر آمده‌ام که به دست شماست که درباره وی کرم کنید.»

پیمبر گفت: «چرا شمشیر آویخته‌ای؟»

عمیر گفت: «چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت.»

پیمبر گفت: «راست بگو برای چه آمده‌ای؟»

عمیر گفت: «برای آزادی اسیر آمده‌ام.»

پیمبر گفت: «تو و صفوان بن امیه در حجر نشسته بودید و کشتگان به چاه افتاده قریش را یاد کردید و تو گفستی اگر قرض و نانخور نداشتم می‌رفتم و محمد را می‌کشتم و صفوان قرض و نانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی و خدا میان من و تو حایل است.»

عمیر گفت: «شهادت می‌دهم که پیمبر خدایی، وقتی از آسمان خبر می‌دادی ترا تکذیب می‌کردیم و نزول وحی را باور نداشتیم، در این گفتگو جز من و صفوان کس حضور نداشت و دانم که خدا آنرا به تو خبر داده است، خدا را سپاس که مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید «آنگاه شهادت حق بگفت.»

پیمبر گفت: «مسائل دین را به برادر خویش بیاموزید و قرآن تعلیم دهید و اسیر وی را آزاد کنید»

گوید: «و چنان کردند»

آنگاه عمیر گفت: «ای پیمبر خدا من می‌کوشیدم که نور خدای را خاموش کنم و کسانی را که بر دین خدا بودند به سختی آزار می‌کردم. دوست دارم که اجازه دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان کند و گر نه آزارشان کنم.»

پیمبر خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

و چنان بود که وقتی عمیر از مکه درآمد بود صفوان به قرشیان می‌گفت: «خوشدل باشید که همین روزها خبری می‌رسد که بلیه جنگ بدر را از یاد شما می‌برد.» و از کاروانیان از اخبار صفوان می‌پرسید تا یکی بیامد و خبر آورد که عمیر مسلمان شده و صفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او نسازد.

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هر که را مخالفت او می‌کرد به سختی آزار می‌داد و بسیار کسان به دست وی مسلمان شدند.

و چون کار بدر به پایان رسید خدا عز و جل همه سوره انفال را درباره آن نازل فرمود. عمر بن خطاب گوید: «به روز بدر که دو گروه رو به رو شدند خدا مشرکان را هزیمت داد و هفتاد کس از آنها کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابو بکر و علی و عمر درباره اسیران مشورت کرد.» ابوبکر گفت: «ای پیمبر خدا اینان برادران و اقوام و عشیره ما هستند رای من اینست که از آنها فدیة گیری که مایه قوت مسلمانان شود. باشد که خدا به اسلام هدایتشان کند که یاران ما شوند.» آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای تو چیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابو بکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تا گردنش بزنم و برادر حمزه را باو دهی که گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزند تا خدا بداند که در دل ما نسبت به کافران ملامت نیست که اینان سران و سالاران کفر بوده‌اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابو بکر را پسندید و رای مرا نپسندید و فدیة گرفت.» عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابو بکر نشست بود و گریه می‌کردند و به پیمبر گفتم: به من بگوئید چرا گریه می‌کنید که اگر چیز گریه آوری باشد بگیریم و اگر نباشد از گریه شما گریه وار کنم.» پیمبر گفت: «به سبب آن فدیة که یاران تو با من گفتند عذاب به شما از این درخت نزدیکتر است.» و به درختی نزدیک اشاره کرد و خدا عز و جل این آیه را نازل کرده بود که:

«مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أَسْرَى حَتَّى يُثْخِنَ فِي الْأَرْضِ تُرِيدُونَ عَرَصَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ ۸: ۶۷»

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد و به سال بعد در احد عقوبت کار خویش بدیدند و هفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شد و دندان وی بشکست و خود بر سر وی خورد شد و خون به چهره‌اش جاری شد و یاران پیمبر فرار کردند و از کوه بالا رفتند و خدا عز و جل این آیه را نازل فرمود که:

«أَوَلَمَّْا أَصَابَتْكُمْ مُصِيبَةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلَيْهَا قُلْتُمْ أَنَّى هَذَا قُلْ هُوَ مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِكُمْ إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۳: ۱۶۵»

یعنی: «چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید: این از کجا به ما رسید؟ بگو: این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز تواناست»

و هم این آیه را نازل فرمود که:

«إِذْ تَضَعُدُونَ وَ لَا تَلُؤُونَ عَلَى أَحَدٍ وَ الرَّسُولُ يُدْعُوكُمْ فِي أَخْرَاكُمْ فَأَثَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لَّكَيْلًا تَحْزِنُوا عَلَى مَا فَاتَكُمْ وَ لَا مَا أَصَابَكُمْ وَ اللَّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ. ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمْنَةً ۗ ۱۵۳-۱۵۴»

یعنی: «آن دم که دور می‌شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می‌خواند و (خدا) برایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما رسیده غم مخورید و خدا از آنچه می‌کنید آگاه است. عاقبت پس از آن غم آرامشی بر شما نازل کرد.»

عبد الله بن مسعود گوید: به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیغمبر گفت: «درباره اسیران چه می‌گویید؟»

ابوبکر گفت: «ای پیغمبر خدای قوم و کسان تواند آنها را نگهدار و مهلتشان ده شاید خدا توبه آنها را بپذیرد.»

ولی عمر گفت: «ای پیغمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرون کردند، بیارشان و گردنشان بزن.»

عبد الله بن رواحه گفت: «ای پیغمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا ببر و آتش در هیزم زن.»

عباس بدو گفت: «خویشاوندانت از تو ببرند.»

و پیغمبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت.

کسانی گفتند: «گفته ابو بکر را می‌گیرد.»

و کسان دیگر گفتند: «گفته عمر را می‌گیرد.»

و بعضی کسان گفتند: «گفته ابن رواحه را می‌گیرد.»

پس از آن پیغمبر برون شد و گفت: «خدا دل کسانی را در کار خویش نرم می‌کند که از شیر نرم‌تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می‌کند که از سنگ سخت‌تر باشد، ای ابو بکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت: هر که تابع من شود از من است و هر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی. و مثال تو چون عیسی است که گفت: اگر عذابشان کنی بندگان تواند و اگر ببخشی تو نیرومند. و دانایی. و مثال تو ای عمر مانند نوح است که گفت: خدایا هیچکس از کافران را بر زمین باقی مگذار. و مثال تو چون موسی است که گفت خدایا اموالشان را نابود کن و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناک را ببینند.»

آنگاه پیغمبر گفت: «اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید مگر فدیہ بگیریید یا گردنش را بزینید.»

گوید و من گفتم: «مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت.» پیغمبر پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیغمبر فرمود: «مگر سهیل بن بیضاء» و خدا این آیات را نازل فرمود که:

«ما كان لِنَبِيِّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أُسْرَى حَتَّى يُثَخِّنَ فِي الْأَرْضِ. تُرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ وَاللَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ. لَوْ لَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ لَمَسَّكُمْ فِي مَا أَخَذْتُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ. فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ ۸: ۶۷-۶۹»

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند، شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است. اگر قضای خدا بر این نرفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید غذایی بزرگ به شما می‌رسید، از آنچه غنیمت برده‌اید حلال و پاکیزه بخورید و از (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است.»

محمد بن اسحاق گوید: وقتی آیه ما کان لنبی نازل شد پیمبر فرمود: «اگر از آسمان عذاب نازل می‌شد هیچکس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی‌یافت برای این سخن که گفت: ای پیمبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم.»

ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق همه مهاجران حاضر بدر با آنها که پیمبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همه اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار.

به گفته واقدی مشرکان نهصد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند. و هم به گفته او به روز بدر پیمبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ نپذیرفت که عبد الله ابن عمر و رافع بن خدیج و براء بن عازب و زید بن ثابت و اسید بن ظهیر و عمیر بن ابی وقاص از آن جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را نپذیرفت اجازه جنگ داد که در جنگ کشته شد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از آنکه از مدینه درآید طلحه بن عبید الله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند، و هنگامی که پیمبر از بدر سوی مدینه باز می‌گشت در تریان به حضور وی رسیدند.

واقدی گوید: «پیمبر با سیصد و پنج کس برون شد، هفتاد و چهار تن از مهاجران بودند و بقیه از انصار بودند و هشت کس را که نبودند از غنیمت سهم داد: سه تن از مهاجران، عثمان بن عفان که بر بالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، و طلحه ابن عبید الله و سعید بن زید که آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. و پنج کس از انصار، ابو لبابه بشیر بن عبد المنذر که او را در مدینه جانشین کرده بود و عاصم بن عدی عجلان که او را به ناحیه مدینه گماشته بود و حارث بن حاطب که از روحا وی را به سبب چیزی که درباره بنی عمرو بن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و حارث بن صمه و خوات بن جبیر که در روحا بیمار شده بودند.»

گوید: «مسلمانان هفتاد شتر و دو اسب داشتند یک اسب از آن مقداد بن عمرو بود و دیگری از مرثد بن ابی مرثد بود.»

ابو جعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می‌فرمود: جماعت منهزم شود و روی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذو الفقار را که از آن منبه بن حجاج بود به غنیمت گرفت و هم شتر ابو جهل غنیمت او شد که تندرو بود و بر آن به غزا می‌رفت و در تخم کشی به کار می‌برد.»

ابو جعفر گوید: پس از بدر پیمبر در مدینه اقامت گرفت و چنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را بر ضد او کمک ندهند و اگر دشمنی به او حمله برد یاریش کنند و چون گروهی از مشرکان قومش در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد با کسانی رو به رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو به رو شود جنگی ببینند که مانند جنگ دیگر کسان نباشد.» و در پیمان شکست آوردند.

جنگ بنی قینقاع

محمد بن اسحاق گوید: قصه بنی قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد، بیایید مسلمان شوید شما می‌دانید که من پیمبر مرسلم و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

یهودان بنی قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که با کسانی رو به رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»

قتاده گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که ما بین بدر و احد پیمان شکنی کردند و با پیمبر به جنگ برخاستند.»

زهری گوید: «جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه گوید: جبریل این آیه را برای پیمبر آورد که:

«وَمَا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَأَنْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَى سَوَاءٍ ۗ ۸: ۵۸»

یعنی: «اگر از گروهی خیانتی بدانستی منصفانه به آنها اعلام کن.»

و چون جبریل آیه را به سر برد پیمبر گفت: «من از بنی قینقاع بیمناکم» و به حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی گوید: «پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند و دستهایشان را بستند، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبد الله بن ابی درباره آنها سخن کرد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی یهودان به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند عبد الله بن ابی پیش وی آمد و گفت: «ای محمد با وابستگان من نیکی کن.» و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی قینقاع هم پیمان خزر جیان بودند.

پیمبر پاسخ نداد، و باز عبد الله گفت: «ای محمد با وابستگان من نیکی کن.» و پیمبر روی از او بگردانید.

گوید: و عبد الله دست در گریبان پیمبر کرد که فرمود: «مرا رها کن» و خشمگین شد چنانکه چهره وی تیره شد، و باز گفت: «مرا رها کن»

عبد الله گفت: «بخدا رهایت نکنم، تا با وابستگان من نیکی کنی، می خواهی چهارصد بی زره و سیصد زره پوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده اند در یک روز بکشی که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم.»

قتاده گوید: پیمبر فرمود: «آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آنها لعنت کند.» پس یهودان را رها کردند و بفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود و پیمبر سلاح بسیار با لوازم زرگری از آنها گرفت، و عبادۀ بن صامت آنها را با زن و فرزند از مدینه ببرد تا به ذباب رسانید و می گفت: «هر چه دورتر بهتر.»

در جنگ بنی قینقاع پیغمبر ابو لبابه بن عبد المنذر را در مدینه جانشین خویش کرده بود. ابو جعفر گوید: «نخستین بار بود که پیمبر اسلام خمس گرفت، و خمس غنایم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد.»

گوید: «پرچم پیمبر در جنگ بنی قینقاع سپید بود و حمزه بن عبد المطلب آنرا می برد.» پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت. گویند که پیمبر و توانگران اصحاب به روز دهم ذی حجه قربان کردند و او با مردم به نمازگاه رفت و نماز کرد و این نخستین بار بود که به روز عید با مردم در نمازگاه به نماز ایستاد و به دست خویش دو بز و به قولی یکی، ذبح کرد.

جابر بن عبد الله گوید: «وقتی از بنی قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم ذی حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پا داشتند و ما، در بنی سلمه قربان کردیم و هفده قربان آنجا بود.» ابو جعفر گوید: ابن اسحاق برای جنگ بنی قینقاع وقتی معین نکرده جز اینکه گوید: «میان غزوه سویق بود و رفتن پیمبر تا بنی سلیم و بحران که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریش.»

بعضی ها گفته اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی قینقاع سه غزا و سفر جنگی بود و پنداشته اند که پیمبر نهم صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس از بازگشت از بدر بود و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت، و بقیه رمضان را در آنجا مقیم بود و چون خبر یافت

که بنی سلیم و غطفان فراهم شده‌اند به غزای قرقره الکدر رفت و به روز جمعه غره شوال سال دوم هجرت پس از برآمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد.

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می‌کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت و فراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود، بیش از هفت روز در مدینه نماند و شخصا به غزا رفت و قصد بنی سلیم داشت و برفت تا به آب کدر بنی سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بقیه شوال و ذی قعدة را در مدینه گذرانید و در این اثنا بیشتر اسیران قریش فدیة دادند.

ولی به گفته واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی بن ابی طالب می‌برد، و ابن ام مکتوم معیسی را در مدینه جانشین خود کرد.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد و حشم و گله آورد و حادثه نبود، و دهم شوال به مدینه رسید و روز یازدهم همان ماه غالب بن عبد الله لیثی را با گروهی سوی بنی سلیم و غطفان فرستاد که کسان بکشتند و گله بگرفتند و روز چهاردهم شوال با غنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیمبر تا ذی حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روز مانده از ذی حجه به غزای سویق رفت.

غزوه سویق

ابو جعفر گوید: «به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر از غزای کدر به مدینه بازگشت بقیه شوال و ذی قعدة سال دوم هجرت را آنجا گذرانید، آنگاه در ماه ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابو سفیان بن حرب رفت.»

گوید: «و در این سال مشرکان امور حج را به دست داشتند.»

عبد الله بن کعب بن مالک که از مطلعان انصار بود گوید: «وقتی ابو سفیان بن حرب با کاروان به مکه رسید و بقیه قرشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که از جنایت آب به سر نزنند تا به جنگ محمد رود و با دوپست سوار از قرشیان برون شد تا قسم راست کرده باشد و از راه نجدیه تا صدر قنأه برفت تا به نزدیک کوه تیت یک منزلی مدینه رسید و در تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت، و به نزد حیی بن اخطب شد و در او را بزد و حیی بترسید و در نگشود و از آنجا پیش سلام بن مشکم رفت که سالار و گنجینه دار بنی نضیر بود و سلام او را به خانه برد و مهمان کرد و از اخبار کسان با وی بگفت.

پس از آن ابو سفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند و چند نخل کوچک را بسوزانیدند و یکی از انصار را که با هم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند و بازگشتند.

و کسان خبر بمدینه آوردند و پیمبر به تعقیبشان تا قرقره الکدر رفت و از آنجا بازگشت و به ابو سفیان و یاران وی دست نیافت، و توشه‌های قرشیان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند به دست مسلمانان افتاد.

و چون پیمبر با مسلمانان بازمی‌گشت از او پرسیدند: «امید داری ثواب غزایی داشته باشیم؟»
پیمبر گفت: «آری»

و هنگامی که ابو سفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می‌شد در ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت:

«به یثرب و جماعتشان حمله کنید»

«که هر چه فراهم آورده‌اند غنیمت شما شود»

«اگر به روز چاه آنها ظفر یافتند»

«پس از آن نوبت شماست»

«قسم خورده‌ام که نزدیک زنان نشوم»

«و آب به سر و تن نزنم»

«تا قبایل اوس و خزرج را نابود کنید»

«که دل از غم مشتعل است»

ولی به گفته واقدی غزوه سویق در ذی قعدة سال دوم هجرت بود.

گوید: «پیمبر با دویست کس از مهاجر و انصار برون شد.» و حکایت وی همانند ابن اسحاق است، جز اینکه گوید: «ابو سفیان در عریض به سعید بن عمرو و مزدور وی برخورد و هر دو را بکشت و چند خانه و مقداری گاه را که آنجا بود بسوخت و پنداشت که قسم وی راست شده و خبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند که به تعقیب ابو سفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید: «و ابو سفیان و یاران او کیسه‌های سویق را می‌انداختند که سبکبار شوند که بیشتر توشه آنها سویق بود، به همین جهت این را غزوه سویق نام دادند.»

واقدی گوید: «پیمبر ابو لبابة بن عبد المنذر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابو جعفر گوید: «در ذی حجه سال دوم هجرت عثمان بن مظعون بمرد و پیمبر خدا او را در بقیع به خاک سپرد و سنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند: حسن بن علی بن ابی طالب در همین سال تولد یافت.

ابو جعفر گوید: «به گفته واقدی علی بن ابی طالب علیه السلام فاطمه علیه السلام را در ذی حجه، بیست و دو ماه پس از هجرت، به خانه برد و اگر این گفته درست باشد گفته اول درست نیست.

گویند: در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به شمشیر وی آویخته بود.

آنگاه سال سوم هجرت در آمد

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی پیمبر از غزوه سویق بازگشت، بقیه ذی حجه و محرم را در مدینه گذرانید، پس از آن به غزای نجد رفت و قصد قبیله غطفان داشت، و این را غزوه ذی امر گفتند، و تقریباً همه صفر، را در نجد گذرانید، پس از آن به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بیشتر ربیع الاول را در مدینه بود، سپس به غزا برون شد و قصد قریش و بنی سلیم داشت و به بحران رسید که معدنی در حجاز بود و ماه ربیع الاخر و جمادی الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود.»

خبر کعب ابن اشرف

ابو جعفر گوید: «در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن اشرف فرستاد.»
به گفته واقدی حادثه در ربیع الاول همین سال بود.

ابن اسحاق گوید: «قصه ابن اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته شدند و زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده بود تا مژده فتح و قتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن اشرف که از مردم قبیله طی بود و مادرش از یهودان بنی نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت: «وای، راست می‌گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد می‌گویند کشته است. اینان اشرف عرب و ملوک کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها را کشته باشد مرگ برای ما بهتر از زندگانی است.»
و چون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت و به نزد مطلب ابن ابی وداعه سهیم منزل گرفت، و مطلب او را گرمی داشت و کعب به تحریک بر ضد پیمبر خدای پرداخت و شعر می‌سرود و بر کشتگان به چاه افتاده قریش می‌گریست. پس از آن به مدینه بازگشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب آزار آنها شد، و پیمبر گفت: «کی شر ابن اشرف را کوتاه می‌کند؟»
محمد بن مسلمه گفت: «ای پیمبر خدای! من این کار می‌کنم و او را می‌کشم.»
پیمبر گفت: «بکن»

و چون محمد بن مسلمه از پیش پیمبر بازگشت سه روز جز اندکی که رمق او را حفظ کند نخورد و ننوشید، و این را به پیمبر گفتند که او را بخواند و گفت: «چرا از خوردن و نوشیدن بازمانده‌ای؟»
گفت: «ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یا نه؟»
پیمبر گفت: «تکلیفی بجز کوشیدن نداری.»
گفت: «ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگویم.»
پیمبر گفت: «هر چه خواهی بگویی»

گوید: «محمد بن مسلمه و ابو نائله سلکان بن سلامه که برادر شیرینی کعب بود و عباد بن بشر و حارث بن اوس و ابو عبس بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف همسخن شدند، و ابو نائله را که شاعر بود پیش وی

فرستادند که ساعتی با او سخن کرد و شعری خواند و پس از آن گفت: «ای ابن شرف! من به حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نهان دار.»

گفت: «چنین کنم.»

گفت: «آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی ما برخاستند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و نانخوران ما به سختی افتادند و همه به محنت افتاده‌ایم.»

کعب گفت: «مرا پسر اشرف می‌گویند، از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود.»

ابن نائله گفت: «خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم.»

کعب گفت: «فرزندان خویش را وثیقه دهید.»

گفت: «می‌خواهی ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که همراهی منند، می‌خواهم آنها را پیش تو آرام که آذوقه به آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه تو دهیم» می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود.

کعب گفت: «سلاح برای وثیقه بس است.»

گوید: «سلکان پیش یاران خویش بازگشت و قصه را برای آنها نقل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند.»

«آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت:

«به نام خدا بروید» و دعا کرد و گفت: «خدایا کمکشان کن.»

«آنگاه پیمبر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابو نائله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت و گفت: «تو در حال جنگی و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمی‌رود.»

«کعب گفت: «این ابو نائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند.»

«زن گفت: «به خدا در صدای وی نشان شر می‌بینم»

«کعب گفت: «اگر مرد را به سوی ضربت خوانند، اجابت کند.» «آنگاه از جای خویش فرود آمد و

ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند: «بیا به دره عجوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم»

کعب گفت: «چنانکه خواهید»

«و به راه افتادند و ساعتی برفتند. آنگاه ابو نائله دست به موهای سر کعب کشید و بپوید و گفت:

«هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام.» پس از آن ساعتی برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت و

ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر او را بگرفت و گفت: «دشمن خدا را بزیند.» و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری نساخت.

محمد بن مسلمه گوید: «وقتی دیدم از شمشیرها کاری برنیامد و دشمن خدا فریاد زد و بر همه قلعه‌ها آتش افروخت، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد.»

گوید: «از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس خورده بود. و براه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی امیه بن زبیر و بنی قریظه و بعثت گذشتیم تا به حره عریض رسیدیم، و اوس بن حارث کند می‌آمد که خون از او می‌ریخت و ساعتی برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد و عاقبت او را برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم و او ایستاده بود و نماز می‌کرد. بدو سلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم و پیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت و ما به خانه بازگشتیم.»

«صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند و هیچ یهودی نبود که بر جان خویش بیمناک نباشد. پیمبر گفت: «به هر یک از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید.» محیصه بن مسعود بر ابن سنینه تاخت و او را بکشت، وی یکی از تجار یهود بود که با محیصه و کسانش رفت و آمد و داد و ستد داشت. حویصه ابن مسعود هنوز مسلمان نشده بود و چون محیصه یهودی را بکشت او را می‌زد و می‌گفت: «دشمن خدا، این مرد را که هر چه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی؟»

محیصه گوید: «به او گفتم اگر آنکه گفته او را بکشم فرمان دهد، تو را نیز بکشم» و این آغاز اسلام حویصه بود که گفت: «ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی؟»

گفتم: «بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم، گردنت را می‌زنم»

گفت: «بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است» و مسلمان شد.

ابو جعفر گوید: «به گفته واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا آوردند.»

«و هم به گفته او در ربیع الاول این سال عثمان بن عفان ام کلثوم دختر پیمبر خدا را به زنی گرفت و در جمادی الاخر او را به خانه برد و در ربیع الاول همین سال پیمبر به غزای انمار رفت که آنرا غزوه ذو امر نیز گویند.»

گفته ابن اسحاق را در این باب پیش از این آورده‌ایم.

واقدی گوید: «تولد سایب بن یزید بن اخت النمر در همین سال بود.»

غزوه قرده

واقدی گوید: «در جمادی الاخر این سال غزای قرده رخ داد و سالار آن زید ابن حارثه بود و این نخستین بار بود که زید بن حارثه سالاری قوم یافت.»

ابو جعفر گوید: «به گفته ابن اسحاق زید بن حارثه در سفری که پیمبر او را فرستاد در محل قرده، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش را که ابو سفیان همراه او بود بگرفت.»

«و قصه چنان بود که پس از جنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناک شدند و راه عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان برون شدند. و از جمله ابو سفیان بود که نقره بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آنها نقره بود و یکی از بکر بن وائل را به نام فرات بن حیان اجیر کردند تا بلد راه باشد و پیمبر زید بن حارثه را بفرستاد که بر سر آب قرده به آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش پیمبر آورد.»

ابو جعفر گوید: به گفته واقدی قصه این غذا چنان بود که قرشیان گفتند: «محمد راه تجارت ما را بسته» و ابو سفیان و صفوان بن امیه گفتند: «اگر در مکه بمانیم سرمایه‌های خویش را بخوریم.» زمعه بن اسود گفت: «یکی را به شما نشان می‌دهم که اگر چشم بسته به راه نجدیه رود راه را بجوید» صفوان گفت: «این کیست، ما چندان حاجت به آب نداریم که به زمستان می‌رویم.» زمعه گفت: «این شخص فرات بن حیان است.» قرشیان او را خواستند و اجیر کردند و به هنگام زمستان با آنها بیرون آمد و از ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند.

«خبر کاروان به پیمبر رسید که مال بسیار و ظروف نقره داشت که صفوان بن امیه همراه می‌برد. و زید بن حارثه برون شد و راه کاروان را ببست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و خمس اموال کاروان بیست هزار شد که پیمبر گرفت و چهار خمس دیگر را به زید و همراهان وی تقسیم کرد، و فرات بن حیان را که اسیر شده بود پیش پیمبر آوردند و به او گفتند اگر مسلمان شوی ترا نمی‌کشد و چون پیمبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد.»

قتل ابی رافع یهودی

ابو جعفر گوید: چنانکه گفته‌اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را بر ضد پیمبر خدا تأیید می‌کرده بود و پیمبر در نیمه جمادی الاخر همین سال عبد الله بن عتیک را سوی او فرستاد.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر کسانی را از انصار سوی ابو رافع یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبد الله بن عقبه یا عبد الله بن عتیک بود، و چنان بود که ابو رافع پیمبر خدا را می‌آزرد و بر ضد وی تحریک میکرد و در قلعه خویش به سرزمین حجاز مقیم بود.»

«وقتی فرستادگان پیمبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان گله‌های خویش را می‌بردند و عبد الله بن عقبه یا عبد الله بن عتیک به همراهان خویش گفت: «اینجا باشید تا من بروم و با دربان سخن کنم، شاید بتوانم درآیم.»

گوید: و برفت و چون نزدیک در رسید جامه به چهره انداخت، گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد: «بنده خدا اگر می‌خواهی درآیی درآی که می‌خواهم در را ببندم.»

عبد الله گوید: «درآمدم و در طویله خری کمین کردم و چون کسان درآمدند در را ببست و کلیدها را به میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابو رافع در بالا خانه با کسان به صحبت بود و چون آنها برفتند من بالا رفتم و هر دری را می‌گشودم از داخل می‌بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کمک وی آیند به من دست نیابند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریک میان اهل خانه خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم: «ای ابو رافع!»

ابو رافع گفت: «این کیست؟»

گوید: و من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم و حیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابو رافع فریاد زد و من از اطاق برون شدم و لحظه‌ای بعد درآمدم و گفتم: «این بانگ چه بود؟»

ابو رافع گفت: «یکی در اطاق بود و مرا با شمشیر زد»

گوید: او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرود کردم که از پشتش درآمد و دانستم که او را کشته‌ام، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله‌ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده‌ام و شبی مهتاب بود و بیفتادم و پایم بشکست و آنرا با عمامه خویش بستم و برفتم تا نزدیک در نشستم و گفتم: «بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم»

گوید: و چون خروس بانگ برآورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابو رافع بازرگان مردم حجاز درگذشت. و من پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابو رافع را کشت و پیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت: «پایت را دراز کن» و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود.

ابو جعفر گوید: «به گفته واقدی پیمبر در ذی‌حجه سال چهارم هجرت کس برای کشتن ابو رافع سلام بن ابی الحقیق فرستاد و فرستادگان وی ابو قتاده و عبد الله بن عتیک و مسعود بن سنان و اسود بن خزاعی و عبد الله بن انیس بودند.»

ابن اسحاق قصه را چنین نقل می‌کند که سلام بن ابی الحقیق، ابو رافع، از جمله کسانی بود که بر ضد پیمبر خدای دسته بندی می‌کرد و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان، کعب بن اشرف را که با پیمبر دشمنی داشت و بر ضد او تحریک می‌کرد کشته بودند، و خزرجیان از پیمبر اجازه خواستند که سلام بن ابی الحقیق را که در خیبر بود بکشند و او اجازه داد.

ابو شهاب زهری گوید: از جمله نعمتها که خدا به پیمبر خویش داده بود این بود که دو قبیله انصار اوس خزرج چون دو قوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می‌کردند خزرجیان می‌گفتند: «بخدا به این فضیلت پیش پیمبر و مسلمانان بر ما پیشی نگیرند.» و آرام نمی‌گرفتند تا کاری نظیر آن انجام دهند. و چون خزرجیان کاری می‌کردند، اوسیان چنین می‌گفتند.

«و چون اوسیان کعب بن اشرف را که دشمن پیمبر بود کشتند خزر جیان گفتند: به این فضیلت بر ما پیشی نگیرند و با همدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن اشرف باشد کیست و نام ابن ابی الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمد و از پیمبر خدای برای کشتن او اجازه خواستند و او اجازه داد و هشت نفر از خزر جیان سوی او رفتند که عبد الله بن عتیک و مسعود بن سنان و عبد الله بن انیس و ابو قتاده و خزاعی بن اسود از آن جمله بودند و پیمبر سالاری گروه را به ابن عتیک داد و گفت: «از کشتن زن و فرزند خودداری کنند و آن گروه برفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانه ابن ابی الحقیق رفتند و او در بالا خانه‌ای بود که یک چرخ رومی بر آن بود و بر آن بالا رفتند تا به در وی رسیدند و اجازه خواستند و زن او برون آمد و گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «از مردم عربیم و آذوقه می‌خواهیم»

گفت: «اینجاست، در آید»

گوید: و چون درآمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ زد و حضور ما را خبر داد. ابو رافع بر بستر خویش افتاده بود و با شمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گویی یک زن قبلی خفته بود و چون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیمبر را به یاد آوردیم و دست از او برداشتیم و اگر منع پیمبر نبود او را کشته بودیم. و چون ابو رافع را با شمشیر بز دیدیم عبد الله بن انیس شمشیر در شکمش فرو برد و او می‌گفت: «بس، بس»

گوید: «پس از آن برون آمدیم و عبد الله بن عتیک خوب نمی‌دید و از پله بیفتاد و به سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم. آنگاه یهودان آتش افروختند و به هر سو در جستجوی ما رفتند و چون نومید شدند پیش ابو رافع برگشتند و او را که جان می‌داد در میان گرفتند.

گوید: و ما گفتیم: «چگونه می‌توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است؟» یکی از ما گفت: «برویم ببینیم» و برفت تا میان مردم درآمد و کسانی از یهودان اطراف ابو رافع بودند و زنش که چراغ به دست داشت در چهره او نظر می‌کرد و می‌گفت: «بخدا صدای ابن عتیک را شناختم اما باور نکردم و گفتم ابن عتیک کجا و اینجا کجا.» آنگاه سوی ابو رافع رفت که بدو بنگرد و گفت: «بخدا یهودی مرد.»

رفیق ما می‌گفت: «هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم.»

و چون رفیق ما بیامد و ماجرا را بگفت ابن عتیک را برداشتیم و پیش پیمبر رفتیم و خبر قتل دشمن خدا را بگفتیم و به نزد وی اختلاف شد که کدام یک از ما او را کشته است که همه مدعی کشتن او بودیم.

پیمبر خدا گفت: «شمشیرهای خود را بیارید»، و چون بی‌آوردیم در آن نگریست و چون شمشیر ابن

انیس را بدید گفت: «این او را کشته است که نشان استخوان را در آن می‌بینم.»

حسان بن ثابت درباره قتل کعب بن اشرف و سلام بن ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است:

«ای ابن حقیق و ای ابن اشرف!»

«دلیرا گروهی که شما دیدید»

«که چون شیر با شمشیر تیز سوی شما شدند»

«و مرگ بشما پوشانیدند»

«که در کار دین خویش بینا بودند»

«و مایه زبونی ستم بودند»

دختر عبد الله بن انیس گوید: کسانی که پیمبر برای کشتن ابن ابی الحقیق فرستاد عبد الله بن عتیک بود و عبد الله بن انیس و ابو قتاده و یکی دیگر از انصار و آنها هنگام شب به خیبر رسیدند.

عبد الله بن انیس گوید، و ما، درها را می‌بستیم و کلید آنرا می‌گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلید آنرا در گودالی انداختیم آنگاه سوی بالا خانه‌ای رفتیم که ابن ابی الحقیق آنجا بود و من و عبد الله بن عتیک بالا رفتیم و یاران ما در محوطه نشستند و عبد الله بن عتیک اجازه خواست و زن ابن ابی الحقیق گفت: «این صدای عبد الله بن عتیک است.»

ابن ابی الحقیق گفت: «عبد الله بن عتیک در یثرب است و چگونه در این وقت اینجا تواند بود. در را باز کن که جوانمرد در این وقت کس را از در خویش نراند.»

زن ابن ابی الحقیق برخاست و در را گشود و من و عبد الله بن عتیک درآمدیم و عبد الله به من گفت: «زن را بزن.» و من شمشیر کشیدم و رفتم که او را بزنم و به یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن و فرزند منع کرده بود و دست از او برداشتم.

آنگاه عبد الله بن عتیک به نزد ابن ابی الحقیق رفت.

ابن عتیک گوید: ابن ابی الحقیق را در بالا خانه تاریک می‌دیدم از بس که سپید بود و چون او مرا با شمشیر بدید متکا را جلو من گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که او را با شمشیر بزنم اما نتوانستم، و او را زخمی کردم. آنگاه عبد الله بن انیس بیامد و گفت: «او را بکشم؟»

گفتم: «آری»

و عبد الله بن انیس برفت و او را بکشت.

عبد الله بن انیس گوید: «آنگاه پیش ابن عتیک رفتم و راه خویش گرفتیم و زن فریاد زد: شبیخون!

شبیخون!»

گوید: و عبد الله بن عتیک از پله بیفتاد و گفت: «پایم، پایم.»

و من او را برداشتم و پایین بردم و گفتم: «راه بیفت پایت طوری نشده.» و روان شدیم و یادم آمد که کمانم را روی پله نهاده‌ام و برای برداشتن آن بازگشتم و خیبریان را دیدم که درهم افتاده‌اند و همه سخنشان این بود که ابن ابی الحقیق را کی کشته است، و من نیز هر که را می‌دیدم می‌گفتم: «ابن ابی الحقیق را کی کشته است»

گوید: پس از آن از پله بالا رفتیم و مردم در پلکان آمد و رفت می‌کردند و کمان خویش را برداشتم و برگشتم و به یاران خویش پیوستم و روان شدیم، روز نهم می‌شدیم و شب راه می‌رفتیم و چون هنگام روز نهم می‌شدیم یکی را به مراقب می‌گماشتیم که اگر چیزی دید به ما اشاره کند. و چون به بیضا رسیدیم من نگهبان شدم و به آنها اشاره کردم که شتابان برفتند و من نیز به دنبالشان بودم و نزدیک مدینه به آنها رسیدم، گفتند: «چه بود، چیزی دیدی؟»

گفتم: «نه ولی دیدم که خسته شده‌اید و خواستم از ترس بدوید.»

ابو جعفر گوید: «در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حفصه زن خنیس بن حذافه سهمی بوده و شوهرش مرده بود. و هم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال بود.»

سخن از جنگ احد

ابو جعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدر بود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن کشته بودند و چون باقیمانده قرشیان به مکه بازگشتند و ابو سفیان بن حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبد الله بن ابی ربیع و عکرمه بن ابو جهل و صفوان بن امیه با تنی چند از سران قریش که به روز بدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابو سفیان و همه کسانی که در کاروان چیزی داشتند سخن کردند و گفتند: «محمد نیکان شما را بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمک کنید.» و آنها پذیرفتند و قرشیان با جمع حبشیان و قبایل کنانه و مردم تهامه که اطاعتشان می‌کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

و چنان بود که ابو عزه عمرو بن عبد الله جمعی جزو اسیران بدر بود و پیمبر بر او منت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود و چند دختر داشت و گفت: «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی من فقیرم و عیالمند و محتاج، بر من منت بده» و پیمبر بر او منت نهاد، و بی‌فدیه آزادش کرد.

هنگام تجهیز برای احد صفوان بن امیه به ابو عزه گفت: «تو مردی شاعری با ما بیا و ما را به زبان خویش کمک کن»

ابو عزه گفت: «محمد بر من منت نهاده و نمی‌خواهم بر ضد وی شما را کمک کنم.»

صفوان گفت: «باید کمک کنی و من تعهد می‌کنم که اگر بازگشتی تورا بی‌نیاز کنم و اگر کشته شدی

دختران ترا پیش دختران خودم ببرم که در تنگی و گشایش شریک هم باشند.»

ابو عزه برون شد و در تهامه می‌رفت و بنی کنانه را به جنگ می‌خواند. مسافع بن عبد مناف نیز سوی بنی مالک بن کنانه رفت و به جنگ پیمبر خدای ترغیبشان کرد.

جبیر بن مطعم غلام حبشی خویش را که وحشی نام داشت و زوبین به رسم حبشیان می‌انداخت و زوبین او کمتر خطا می‌کرد بخواند و با او گفت: «با مردم برون شو و اگر عموی محمد را به انتقام عموی من طعیمة بن عدی کشتی ترا آزاد می‌کنم.»

قرشیان با همه کسان خود از حبشیان و بنی کنانه و اهل تهامه برون شدند، زنان را نیز همراه بردند که مردان را تحریک کنند و مانع فرارشان باشند. ابو سفیان ابن حرب سالار قوم، هند دختر عتبه بن ربیع را همراه برد و عکرمه بن ابی جهل، ام حکیم دختر حارث بن هشام را و حارث بن هشام فاطمه دختر ولید بن مغیره را، و صفوان ابن امیه برزه و به قولی بره، دختر مسعود بن عمرو ثقفی را که مادر عبد الله بن صفوان بود، و عمرو بن عاص ریطه دختر منبه بن حجاج را که مادر عبد الله بن عمرو عاص بود و طلحة بن ابی طلحة سلافه دختر سعد بن شهید را که سه فرزند از او داشت به نام مسافع و جلاس و کلاب که هر سه با پدرشان در احد کشته شدند و خناس دختر مالک بن مضر با پسر خویش ابی عزیز بن عمیر برون شد. وی مادر مصعب بن عمیر نیز بود. عمره دختر علقمه نیز که از زنان بنی کنانه بود. برون شد.

و چنان بود که هند دختر عتبه بن ربیع هر وقت وحشی را می‌دید می‌گفت: «بابا سیاه انتقام ما را بگیر» بابا سیاه کنیه وحشی بود.

قرشیان روان شدند و راه پیمودند تا به نزدیک مدینه رسیدند و چون پیمبر از آمدنشان خبر یافت به مسلمانان گفت: «گاو به خواب دیدم و آنرا به نیکی تعبیر کردم و دیدم که دم شمشیرم شکاف برداشته بود و دست خویش را در زره‌ای بردم و آنرا به مدینه تعبیر کردم، اگر خواهید در مدینه بمانید و قرشیان را همانجا که هستند واگذارید که اگر همانجا ماندند به سختی و محنت افتند و اگر به سوی ما آیند در مدینه با آنها جنگ کنیم.»

قرشیان به روز چهارشنبه به احد رسیدند و آن روز و پنجشنبه و جمعه را آنجا مقیم بودند. پیمبر به روز جمعه پس از نماز صبح به دره احد رفت و روز شنبه دو گروه رو به رو شدند.

رای عبد الله بن ابی بن سلوک مانند رای پیمبر بود که سوی دشمن نباید رفت، پیمبر نیز برون شدن از مدینه را خوش نداشت، اما گروهی از مسلمانان که در بدر حضور نداشته بودند و بعضیشان در احد کشته شدند گفتند: «ای پیمبر خدای ما را سوی دشمن ببر که نگویند ما ترسیده‌ایم یا زبونیم.»

عبد الله بن ابی گفت: «ای پیمبر در مدینه بمان که هر وقت از مدینه سوی دشمن رفته‌ایم شکست خورده‌ایم و هر وقت دشمن وارد مدینه شده شکست خورده است. قرشیان را واگذار که اگر بمانند به زحمت افتند و اگر وارد مدینه شوند مردان رو به رو با آنها بجنگند و زنان و کودکان از بالا سنگشان اندازند و اگر بازگردند با نومیدی رفته باشند.»

ولی آنها که می‌خواستند با دشمن رو به رو شوند چندان اصرار کردند که پیمبر به خانه رفت و زره پوشید و این به روز جمعه پس از نماز صبح بود. در همان روز یکی از انصار به نام مالک بن عمرو، مرده بود که پیمبر بر او نماز کرد، آنگاه با قوم برون شد و کسان پشیمان شدند و گفتند: «پیمبر، به نارضایی برون شد و نباید این کار را می‌کردیم.»

ابو جعفر گوید: روایت سدی به مضمون دیگر است که گوید وقتی پیمبر خدا خبر یافت که قرشیان و طرفدارانشان به احد رسیده‌اند به یاران خویش گفت: «بگویید چه باید کرد؟»
 یاران پیمبر گفتند: «ما را به سوی این سگان بر»

انصاریان گفتند: «ای پیمبر خدا هرگز در دیار ما دشمن بر ما غلبه نیافته است چه رسد به حالا که تو در میان مایی»

پیمبر، عبد الله بن ابی سلول را بخواند و هرگز وی را نخوانده بود و با او مشورت کرد که گفت: «ای پیمبر ما را سوی این سگان بر» پیمبر می‌خواست که دشمن به مدینه درآید و در کوچه‌ها جنگ کند.
 نعمان بن مالک انصاری گفت: «ای پیمبر مرا از بهشت محروم مکن که قسم به خدایی که ترا به حق برانگیخت من به بهشت می‌روم»

پیمبر فرمود: «به چه سبب؟»

نعمان گفت: «به سبب آنکه شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو پیمبر خدایی و از جنگ فرار نمی‌کنم»

پیمبر گفت: «راست می‌گویی» و نعمان آن روز کشته شد.

پس از آن پیمبر زره خویش را خواست و پوشید و چون کسان دیدند که پیمبر زره پوشید پشیمان شدند و گفتند: «بد کردیم، چگونه پیمبر خدا را که وحی بدو می‌رسد به کاری واداشتیم.» و برخاستند و پوزش خواستند و گفتند: «هر چه رای تست همان کن.»

پیمبر خدا گفت: «روا نباشد که پیمبری زره به تن کند و به جنگ نرود و آنرا در آورد.»

آنگاه پیمبر با هزار کس سوی احد روان شد و گفت: «اگر پایمردی کنید ظفر یابید» و چون از مدینه برون رفت عبد الله بن ابی بن سلول با سیصد کس بازگشت و ابو جابر سلمی به دنبال آنها رفت که بازگردند، ولی نپذیرفتند و گفتند: «جنگی نخواهد شد تو نیز اطاعت ما کن و با ما برگرد.» و خدای عز و جل فرمود وقتی که دو طایفه از شما خواستند بازگردند، و اینان بنی سلمه و بنی حارثه بودند که می‌خواستند با عبد الله ایی بازگردند، و خدا آنها را مصون داشت و پیمبر با هفتصد کس بماند.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر آهنگ برون شدن کرد گفتند: «ای پیمبر خدا ترا نابه دلخواه بیرون می‌بریم و نباید این کار را می‌کردیم در مدینه بمان»

پیمبر خدا گفت: «وقتی پیمبر زره پوشید نباید آنرا درآرد تا جنگ کند»

آنگاه پیمبر با هزار مرد برون شد و در «شوط» میان راه احد و مدینه عبد الله ابن ابی بن سلول با یک سوم کسان از او جدا شد و گفت: «پیرو آنها شد و برون آمد و خلاف من کرد، بخدا نمی‌دانیم چرا اینجا خودمان را به کشتن می‌دهیم» و با منافقان قوم خویش که پیرو او بودند بازگشت عبد الله بن عمرو بن حزام به دنبال آنها رفت و گفت: «ای قوم خدا را به یاد آرید و پیمبر و قوم خویش را در مقابل دشمن رها نکنید.» گفتند: «اگر می‌دانستیم که جنگ خواهد شد شما را رها نمی‌کردیم ولی می‌دانیم که جنگی نخواهد شد.» و چون اصرار کردند، عبد الله بن عمرو گفت: «که خدایتان لعنت کند که دشمن او یید و ما را از شما بی‌نیاز می‌کند.»

ابو جعفر گوید: «به گفته واقدی عبد الله بن ابی از محل شیخین با سید کس جدا شد و پیمبر خدا با هفتصد کس بماند. مشرکان سه هزار کس بودند با دویست اسب، و پانزده زن همراهشان بود، هفتصد کس از آنها زره داشتند و مسلمانان یکصد زره داشتند و دو اسب که یکی از آن پیمبر بود و یکی از ابی برده حارثی.»

گوید: «پیمبر پس از مغرب در محل شیخین جنگاوران را سان دید و کسانی را رد کرد که زید بن ثابت و ابن عمرو اسید بن ظهیر و براء بن عازب و عرابه بن اوس و ابو سعید خدری از آن جمله بودند. رافع بن خدیج را نیز کوچک دید و می‌خواست او را رد کند اما رافع بر روی پنجه پا ایستاد و پیمبر به او اجازه داد. سمره بن جندب نیز اجازه یافت.»

واقدی گوید: مادر سمره زن مری بن سنان، عموی ابو سعید خدری، بود و در خانه او بزرگ شده بود و چون پیمبر سوی احد می‌رفت و یاران خود را سان دید، سمره بن جندب را جزو خردسالان رد کرد و به رافع بن خدیج اجازه داد و سمره به ناپدری خویش گفت: «پدر جان پیمبر به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا رد کرد ولی من در کشتی رافع را به زمین می‌زنم.»

مری بن سنان به پیمبر گفت: «پسر مرا رد کردی و رافع بن خدیج را اجازه دادی اما پسر من او را زمین می‌زند» پیمبر بگفت تا کشتی گرفتند و سمره، رافع را به زمین زد و به او نیز اجازه داد که در جنگ احد شرکت کند.

بلد مسلمانان در راه احد ابو خیثمه حارثی بود.

ابن اسحاق گوید: پیمبر برفت تا از حره بنی حارثه عبور کرد و آنجا دم‌اسبی به شمشیری خورد که از نیام درآمد و پیمبر که فال زدن را خوش داشت اما افراط نمی‌کرد به صاحب شمشیر گفت: «شمشیر خویش را در نیام کن که امروز شمشیرها از نیام درآید.»

آنگاه پیمبر به یاران خویش گفت: «کی می‌تواند ما را از راهی ببرد که بر این قوم گذر نکنیم.»

ابو حثمه گفت: «ای پیمبر خدا من این کار می‌کنم.»

ابو حشمه پیش افتاد و او را از حره بنی حارثه و اراضی آنها عبور داد و به زمین مربع بن قیظی گذشت که منافقی نابینا بود و چون عبور پیمبر و یاران وی را بدانست خاک به روی آنها می‌افشاند و می‌گفت: «اگر پیمبر خدایی روا نمی‌دارم که به باغ من درآیی.»

گوید و مشتی خاک برگرفته بود و می‌گفت: «ای محمد اگر می‌دانستم که جز تو به کسی نمی‌خورد به رویت می‌زدم.» یاران پیمبر خواستند او را بکشند ولی گفت: «چنین نکنید که او کور دیده و کور دل است.» آنگاه سعد بن زید اشهلی با کمان بزد و سر او را بشکست.

پس از آن پیمبر برفت تا به دره احد فرود آمد و در کنار دره و دامنه کوه جای گرفت که اردوی وی پشت به کوه داشت و گفت: «کس جنگ آغاز نکند تا فرمان جنگ دهیم.»

قرشیان اسبان خویش را در کشتزارهای مسلمانان رها کرده بودند و یکی از آنها گفت: «کشت بنی قیله را بچرانند و جنگ نکنیم!»

آنگاه پیمبر کسان خویش را آرایش جنگ داد قرشیان نیز آرایش گرفتند، جمعشان سه هزار کس بود و دویست اسب داشتند که برد و طرف سپاه بود. خالد ابن ولید را بر میمنه نهادند و عکرمة پسر ابو جهل را بر میسره جای دادند.

پیمبر عبد الله بن رواحه را سالار تیراندازان کرد و او لباسی سپید به تن داشت و تیراندازان پنجاه کس بودند و به عبد الله گفت: «با تیر سواران را برانید که از پشت سر به ما حمله نکنند، جنگ به نفع یا به ضرر ما باشد تو به جای خویش باش که از اینجا به ما حمله نیارند.» گویند: پیمبر دو زره پوشیده بود.

براه گوید: وقتی به روز احد پیمبر با مشرکان رو به رو شد کسانی را در مقابل تیراندازان دشمن گماشت و عبد الله بن جبیر را سالارشان کرد و گفت: «اگر دیدید بر دشمن غلبه یافتیم جایتان را رها نکنید و اگر دیدید دشمن بر ما غلبه یافت به یاری ما نیایید.»

و چون دو گروه رو به رو شدند هزیمت در مشرکان افتاد تا آنجا که زنان پوشش ساقهای خویش را بالا بردند و خلخالهایشان نمایان شد و تیراندازان همی گفتند: «غنیمت! غنیمت.»

عبد الله بن جبیر گفت: «آرام باشید، مگر یاد ندارید که پیمبر چه گفت» اما آنها گوش ندادند و برفتند و چون دشمن بیامد آنها به خود مشغول بودند و هفتاد کس از مسلمانان کشته شد.

ابن عباس گوید: ابو سفیان روز سوم شوال در احد فرود آمد و پیمبر مردم را فراهم آورد و زبیر را بر سواران گماشت و مقداد بن اسود کندی نیز با وی بود و پرچم را به مصعب بن عمیر داد و حمزه را بر گروه بی‌زرگان گماشت و او را پیش فرستاد و خالد بن ولید با سواران سپاه قریش بیامد و عکرمة بن ابی جهل با وی بود و پیمبر زبیر را بفرستاد و گفت: «پیش روی خالد شود و موضع بگیر تا به تو اجازه دهم.» گروهی دیگر را از سوی دیگر فرستاد و گفت باشید تا اجازه‌تان دهم.» و ابو سفیان بیامد که حامل لات و عزی بود و

پیمبر کس پیش زبیر فرستاد که حمله کن و او به گروه خالد بن ولید حمله برد و خدا او را با همراهانش منهزم کرد و این آیه را نازل فرمود که:

«وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللَّهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ، حَتَّى إِذَا فَشِلْتُمْ وَ تَنَارَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَ عَصَيْتُمْ مِنْ بَعْدِ مَا أَرَاكُمْ مَا تُحِبُّونَ ۗ ۳: ۱۵۲»

یعنی: خدا وعده خویش را با شما راست کرد آن دم که به اذن وی بکشتیدشان، تا وقتی که سست شدید و در کار جنگ اختلاف کردید و نافرمان شدید، با وجود آنکه خدا چیزی را که دوست می داشتید به شما نمایانده بود.

و چنان بود که خدا عز و جل وعده کرده بود که مسلمانان را ظفر دهد و پیمبر گروهی را فرستاده بود که عقبدار مسلمانان باشند و گفته بود: «اینجا باشید و جلو فراریان را بگیرید و نگهبان پشت سر ما باشید.» و چون پیمبر و یاران وی دشمن را منهزم کردند با همدیگر گفتند: «سوی پیمبر خدا روید و پیش از آنکه دیگران به غنیمت دست یابند شما بگیرید» و گروهی دیگر گفتند: «اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم» خدای گفت: «بعضی تان دنیا خواستید» یعنی آنها که غنیمت می خواستند و «بعضی تان آخرت می خواستید.» یعنی آنها که گفتند اطاعت پیمبر می کنیم و به جای خویش می مانیم.

ابن مسعود می گفت: «پیش از روز احد هرگز اندیشه نکردم که یکی از یاران پیمبر، دنیا و مال دنیا می خواست.»

سدی گوید: وقتی پیمبر در احد با مشرکان رو به رو شد به تیراندازان گفت تا پای کوه رو به روی سپاه مشرکان بایستند، و گفت: «اگر دیدید آنها را منهزم کردیم از جای خود تکان نخورید که مادام که شما به جای خود باشید، ما بر دشمن غالب آییم» و عبد الله بن جبیر برادر خوات بن جبر را سالار آنها کرد.

آنگاه طلحه بن عثمان پرچمدار مشرکان در نبردگاه ایستاد و گفت: «ای گروه یاران محمد شما پندارید که خدا بوسیله شمشیر شما ما را به جهنم می برد و شما را به وسیله شمشیر ما به بهشت می برد، آیا کسی از شما هست که خدا با شمشیر من او را به بهشت فرستد یا با شمشیر خود مرا به جهنم فرستد؟» علی بن ابی طالب رضی الله عنه رو به روی او ایستاد و گفت: «بخدایی که جان من به فرمان اوست از تو جدا نشوم تا ترا به وسیله شمشیر خودم به جهنم فرستم یا مرا با شمشیر خودت به بهشت فرستی.» آنگاه ضربتی بزد و پای وی را قطع کرد که بیفتاد و عورتش نمودار شد و گفت: «ای عموزاده، ترا به خویشاوندی قسم می دهم.» و علی او را رها کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم تکبیر گفت.

یاران علی از او پرسیدند: «چرا او را نکشتی؟»

پاسخ آنها گفت: «وقتی عورت عموزاده ام نمودار شد مرا قسم داد و از او شرم کردم»

پس از آن زبیر بن عوام و مقداد بن اسود بر مشرکان حمله بردند و آنها را منهزم کردند. پیمبر و همراهان وی نیز حمله بردند و ابو سفیان را هزیمت دادند. و چون خالد بن ولید این بدید حمله آورد و

تیراندازان تیر انداختند و او عقب رفت و چون تیراندازان دیدند که یاران پیمبر به دل اردوگاه مشرکان راه یافته‌اند و به غارت پرداخته‌اند، به طلب غنیمت برآمدند و بعضیشان گفتند: «فرمان پیمبر خدا را رها نمی‌کنیم.» ولی بیشترشان برفتند و به اردوگاه مشرکان پیوستند، و چون خالد کمی تیراندازان را بدید به سواران خود بانگ زد و حمله برد و تیراندازان را بکشت و به یاران پیمبر حمله برد. و چون مشرکان حمله سواران خویش را بدیدند بانگ برآوردند و به مسلمانان حمله بردند و منهنشان کردند و بکشتند.

زبیر گوید: به روز بدر پیمبر شمشیری را که به دست داشت نشان داد و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که حق آنرا ادا کند؟»

گوید: و من برخاستم و گفتم: «ای پیمبر خدا من می‌گیرم.»

پیمبر روی از من بگردانید و بازگفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

باز من برخاستم و گفتم: «ای پیمبر خدای من می‌گیرم.»

پیمبر روی از من بگردانید و گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند؟»

این بار ابو دجانة، سماک بن خرشه، برخاست و گفت: «من آنرا می‌گیرم و به حق آن وفا می‌کنم، ولی حق آن چیست؟»

پیمبر گفت: «حق این شمشیر چنانست که مسلمانی را با آن نکشی و با آن از مقابل کافر نگریزی.»

گوید: و شمشیر را به ابو دجانة داد. رسم وی بود که چون آهنگ جنگ داشت سربندی می‌بست و من با خود گفتم: «ببینم امروز چه می‌کند.» و دیدم که هر چه را جلو او می‌آمد به کنار می‌زد تا به نزدیک زانی رسید که در دامنه کوه بودند و دف به کف داشتند و یکی از آنها شعری به این مضمون می‌خواند:

«اگر به دشمن رو کنید شما را در آغوش می‌گیریم»

«و برای شما فرش مخمل می‌گسترانیم.»

«و اگر به دشمن پشت کنید»

«از شما جدا می‌شویم»

«جدا شدن کسی که فریفته نباشد»

ابو دجانة شمشیر بالا برد که آن زن را بزند ولی دست نگهداشت.

بعدها بدو گفتم: «همه کارهای ترا دیدم یادت هست که شمشیر را که برای آن زن فرود آورده بودی

برگرفتی؟»

گفت: «شمشیر پیمبر گرامی‌تر از آن بود که زنی را با آن بکشم»

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا گفت: «کی این شمشیر را می‌گیرد که به حق آن وفا کند» چند کس برخاستند اما شمشیر را به آنها نداد، تا ابو دجانة سمک بن خرشه برخاست و گفت: «ای پیمبر حق این شمشیر چیست؟»

گفت: «حق شمشیر این است که چندان به دشمن بزنی تا کج شود.»

ابو دجانة گفت: «ای پیمبر، من به حق آن وفا می‌کنم.»

و پیمبر شمشیر را بدو داد.

گوید: ابو دجانة مردی شجاع بود و هنگام جنگ گردنفرازی می‌کرد و وقتی سریند سرخ می‌بست، مردم می‌دانستند که وی شجاعانه جنگ می‌کند و چون شمشیر از دست پیمبر بگرفت، سریند سرخ به سر بست و میان دو صف مغرورانه رفت و آمد همی کرد.

و چون پیمبر رفت و آمد مغرورانه وی را بدید گفت: «خدا اینگونه راه رفتن را دشمن دارد و مگر به

هنگام جنگ.»

و چنانی شد که ابو سفیان یکی را فرستاد و گفت: «ای گروه اوس و خزرج عموزاده ما را به ما واگذارید تا برویم که ما را به جنگ شما نیاز نیست.» و انصاریان جواب سخت دادند.

محمد بن اسحاق گوید: «ابو عامر، عبد عمرو بن صیفی، کنیززاده یکی از بنی ضبیعه بود و از پیمبر جدایی گرفته بود و سوی مکه رفته بود و پنجاه نوجوان از قبیله اوس با وی بود که یکیشان عثمان بن حنیف بود و به قولی پانزده کس همراه داشت و به قرشیان وعده داده بود که اگر با محمد رو به رو شود، هیچکس از انصار مخالفت وی نکند.»

گوید: «و چون دو گروه رو به رو شدند، ابو عامر با حبشیان و غلامان مکه پیش آمد و بانگ زد که ای

گروه اوسیان من ابو عامرم»

اوسیان گفتند: «ای فاسق، خدا هیچکس را به تو خوشدل نکند.»

و چنان بود که ابو عامر را در جاهلیت راهب لقب داده بود ولی پیمبر او را فاسق نامید.

و چون ابو عامر جواب اوسیان را شنید، گفت: «قوم من پس از من دچار شری شده‌اند.» آنگاه جنگی سخت کرد و پس از آن کسان را با سنگ بزد.

گویند: روز پیش از جنگ ابو سفیان مردم بنی عبد الدار را که پرچمداران قریش بودند به جنگ ترغیب کرد و گفت: «ای بنی عبد الدار، شما روز بدر پرچمدار ما بودید و چنان شد که دیدید که مردم چشم به پرچم دارند و اگر پس رود پس روند، یا پرچم را چنانکه باید نگهدارید یا آنرا به ما دهید تا چنانکه باید ببریم.»

بنی عبد الداریان قصد او کردند و تهدید کردند و گفتند: «ما پرچم خویش را به تو دهیم؟ فردا که رو

به رو شدیم خواهی دید که چه می‌کنیم.» و ابو سفیان همین را می‌خواست.

و چون دو گروه رو به رو شدند هند دختر عتبه با زنانی که همراه وی بودند به پا خاستند و دف بگرفتند و پشت سر مردان می‌زدند و اشعاری در ترغیب و تحریک آنها به جنگ می‌خواندند. و کسان بجنگیدند تا تنور جنگ گرم شد و ابو دجانہ بجنگید و با حمزہ بن عبد المطلب و علی بن ابی طالب و تنی چند از مسلمانان به قلب دشمن زدند و خداوند ظفر خویش را نازل فرمود و به وعده خویش وفا کرد و دشمن را با شمشیر بزدند و از جای براندند و هزیمت در آنها افتاد. زبیر گوید: «من خادمان هند دختر عتبه و یاران او را می‌دیدم که شتابان می‌رفتند و گرفتنشان آسان بود، و همین که دشمن را از اردوگاهش براندیم تیراندازان آهنگ آنجا کردند که غارت کنند و پشت سر ما را برای سواران دشمن خالی کردند و از آنجا به ما حمله کردند و یکی بانگ زد که محمد کشته شد و ما متفرق شدیم و دشمن حمله آورد و پیش از آن پرچمداران را چندان کشته بودیم که هیچکس به پرچم نزدیک نمی‌شد.»

محمد بن اسحاق گوید: پرچم به خاک افتاده بود تا عمره دختر علقمه حارثی آنها بگرفت و قرشیان پرچم را برافراشتند و به دور آن فراهم آمدند، و پرچم به دست صواب غلام حبشی ابی طلحه بود و آخرین کس بود که آنها برافراشت و بجنگید تا دستش قطع شد و روی پرچم افتاد و آنها با سینه و گردن خود بالا نگهداشت تا کشته شد و می‌گفت: «خدایا آیا کار خویش را به سر بردم.»

ابو کریب گوید: وقتی علی بن ابی طالب پرچمداران را بکشت، پیمبر گروهی از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت: «به آنها حمله کن» و علی حمله برد و آنها را پراکنده کرد و عمرو بن عبد الله جمحی را بکشت.

گوید: پس از آن پیمبر گروه دیگری از مشرکان قریش را بدید و به علی گفت: «به آنها حمله کن» و علی حمله برد و جمع آنها را متفرق کرد و شیبۀ بن مالک را که از قبیلہ بنی عامر بن لوی بود بکشت و جبریل گفت: «ای پیمبر خدا از خود گذشتگی اینست»

پیمبر گفت: «او از من است و من از اویم.»

جبریل گفت: «من نیز از شمایم»

گوید: «در این وقت بانگی برآمد که شمشیری جز ذو الفقار نیست و جوانمردی جز علی نیست» ابو جعفر گوید: «وقتی از پشت سر به مسلمانان حمله شد عقب نشستند و مشرکان از آنها بکشتند و چون بلیه در مسلمانان افتاد سه قسمت بودند: قسمتی کشته شدند و قسمتی زخمی شدند و قسمتی هزیمت شدند و چنان فرو مانده بودند که نمی‌دانستند چه کنند. دندان پیمبر آسیب دید و لب وی بدرید و صورت و پیشانی زخم‌دار شد و ابن قمیثه با شمشیر به پهلوی او زد و عتبۀ بن ابی وقاص او را زخم زده بود.»

انس بن مالک گوید: چون روز احد دندان پیمبر بشکست و زخم‌دار شد و خون بر چهره‌اش روان بود آنرا به دست می‌مالید و می‌گفت: «قومی که صورت پیمبر خویش را خونین کرده‌اند چگونه رستگار می‌شوند؟» و به آنها نفرین می‌کرد و خداوند فرمود: «این کار به دست تو نیست.»

ابو جعفر گوید: وقتی دشمن پیمبر را در میان گرفت گفت: «کیست که جانبازی کند؟» و زیاد بن سکن و به قولی عماره بن زیاد بن سکن با پنج کس از انصار بیامدند و در مقابل پیمبر خدا بجنگیدند تا یکایک کشته شدند و آخرشان زیاد یا عمار بن زیاد از بسیاری زخم از پای درآمد، آنگاه جمعی از مسلمانان بیامدند و دشمن را از او براندند. و پیمبر گفت: «او را نزدیک من آرید.»

و چون وی را نزدیک پیمبر آوردند پای خویش را بالش وی کرد و در حالی جان داد که چهره‌اش بر پای پیمبر خدای بود.

در این هنگام ابو دجانه خویشتن را سپر پیمبر کرد که روی او خم شده بود و تیرها به پشت وی می‌خورد و تیر بسیار بر پشتش جمع شد.

سعد بن ابی وقاص در مقابل پیمبر تیر به دشمن می‌زد. گوید: پیمبر تیر به من می‌داد و می‌گفت: «بینداز پدر و مادرم فدایت.» و گاه می‌شد تیری به من می‌داد که پیکان نداشت و می‌گفت: «بینداز» ابن اسحاق گوید: «پیمبر با کمان خود چندان تیر انداخت که زه آن ببرید و قتاده که پیش وی بود آنرا بگرفت. در آن روز چشم قتاده آسیب دید و بر چهره‌اش افتاد و پیمبر آنرا با دست خویش به جا نهاد و از چشم دیگر بهتر شد و تیزبین‌تر بود.»

ابو جعفر گوید: مصعب بن عمیر با پرچم در مقابل پیمبر بجنگید تا کشته شد، و ابن قمیئه لیثی به او ضربت زد و پنداشت که پیمبر خداست و پیش قرشیان رفت و گفت: «محمد را کشتم» و چون مصعب کشته شد پیمبر پرچم را به علی بن ابی طالب رضی الله عنه داد.

حمزه بن عبد المطلب در اثنای جنگ ارطاه بن عبد را که یکی از پرچمداران قریش بود بکشت. پس از آن سباع بن عبد العزی غبشانی بر او بگذشت و حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید» و چنان بود که مادر وی کنیز شریق ابن عمرو بن وهب ثقفی در مکه ختنه‌گر بود و چون به هم رسیدند حمزه ضربتی زد و او را بکشت.

وحشی غلام جبیر بن مطعم گوید: حمزه را دیدم که کسان را با شمشیر درو می‌کرد و چون شتری تیره رنگ به هر چه می‌رسید از پیش برمی‌داشت و چون سباع بن عبد العزی به او نزدیک شد حمزه گفت: «بیا ای که مادرت چوچوله می‌برید» و ضربتی به او زد که به سرش نخورد و من زوبین خویش را تکان دادم تا وقتی که خوب نشانه گرفتم رها کردم که به سینه حمزه خورد و از میان دو پایش درآمد و او آهنگ من کرد اما از پای درآمد و بیفتاد و من صبر کردم تا بمرد و پیش رفتم و زوبین خویش را برگرفتم و سوی اردوگاه رفتم که دیگر کاری نداشتم.

عاصم بن ثابت بن ابی الافلح، مسافع بن طلحه و برادرش کلاب بن طلحه را با تیر بکشت و سلافه مادر مسافع بیامد و سر او را به دامن گرفت و گفت: «پسر جان کی ترا به تیر زد؟»

گفت: «آنکه تیر می‌زد گفت: بگیر که من ابن افلحم»

سلافه گفت: «آسوده باش» و نذر کرد که اگر سر عاصم به دست وی افتد در آن شراب بنوشید. عاصم نیز نذر کرده بود که هرگز دست به مشرکی نزند.

محمد بن اسحاق گوید: انس بن نضر عموی انس بن مالک عمر بن خطاب و طلحه بن عبید الله را دید که با گروهی از مهاجر و انصار نشسته بودند و دست روی دست نهاده بودند و گفت: «چرا نشسته‌اید؟» گفتند: «محمد پیمبر خدا کشته شد»

گفت: «پس از وی با زندگی چه می‌کنید، برخیزید و مانند پیمبر خدا بمیرید» و سوی دشمن رفت و بجنگید تا کشته شد، و انس بن مالک نام از او گرفت.

انس بن مالک گوید: «آن روز انس بن نضر هفتاد زخم و ضربت خورده بود و خواهرش او را از انگشتانش شناخت.»

محمد بن اسحاق گوید: «اول کسی که پس از هزیمت مسلمانان و شیوع قتل پیمبر خدا او را شناخت کعب بن مالک بود که می‌گفت: چشمان وی را دیدم که در زیر جعفر می‌درخشید و فریاد زد: ای مسلمانان بشارت، اینک پیمبر خدا، و پیمبر به من اشاره کرد که خاموش باشم.»

و چون مسلمانان پیمبر را بشناختند، او را به راه انداختند که سوی دره رفت و علی بن ابی طالب و ابو بکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و طلحه بن عبید الله و زبیر بن عوام و حارث بن صمه با جمعی از مسلمانان همراه وی بودند، و چون پیمبر به طرف دره می‌رفت ابی بن خلف در رسید و می‌گفت: «محمد کجاست نجات نیابم اگر نجات یابد»

مسلمانان گفتند: «ای پیمبر خدا، یکی از ما به مقابله او رود؟»

پیمبر گفت: «بگذارید بیاید»

و چون نزدیک آمد، پیمبر زوبین حارث بن صمه را برگرفت و ضربتی به گردن ابی بن خلف زد که روی اسب چند بار بلرزید.

و چنان بود که ابی در مکه وقتی پیمبر را می‌دید می‌گفت: «ای محمد اسبی دارم که هر روز یک ظرف ذرت به او می‌دهم که سوار آن شوم و ترا بکشم»

پیمبر می‌گفت: «ان شاء الله من ترا می‌کشم»

و چون ابی پیش قرشیان برگشت زخم کوچکی به گردن داشت که خون از آن می‌ریخت و گفت: «بخدا محمد مرا کشت»

گفتند: «بخدا عقلت رفته است، تو که چیزیت نیست.»

گفت: «بخدا در مکه به من می‌گفت من ترا می‌کشم، و اگر آب دهان به من انداخته باشد مرا می‌کشد» و دشمن خدا هنگام بازگشت قرشیان سوی مکه در سرف بمرد.

گوید: و چون پیمبر به دهانه دره رسید علی بن ابی طالب برفت و سپر خویش را از سنگاب آب کرد و پیش پیمبر آورد که از آن بنوشد، و چون آب بو می‌داد ننوشید و خون از چهره خویش بشست و آب به سر زد و می‌گفت: «هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خدا است»

سعد بن ابی وقاص می‌گفت: «هرگز به کشتن کسی مانند عتبه بن ابی وقاص رغبت نداشتم و می‌دانستم که او بدخوی و منفور قوم خویش است و چون شنیدم پیمبر درباره او می‌گفت: هر که چهره پیمبر خدا را خونین کند به معرض غضب سخت خداست از این کار منصرف شدم.»

سدی گوید: «ابن قمیئه حارثی بیامد و سنگی سوی پیمبر انداخت و بینی و دندان او را بشکست و چهره‌اش را زخم‌دار کرد و رفتار پیمبر کند شد و یارانش پراکنده شدند و بعضیشان سوی مدینه رفتند و بعضی دیگر بالای کوه روی صخره رفتند و آنجا بماندند و پیمبر بانگ می‌زد: بندگان خدا، پیش من آیید، بندگان خدا پیش من آیید» و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بشکست»

در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بود من او را می‌کشم، بیامد و به پیمبر گفت: «ای دروغگو، کجا فرار می‌کنی» و سوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به او زد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد و چون گاو خرخر می‌کرد.

قرشیان او را بردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می‌نالی؟»

ابی گفت: «مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بود آنها را می‌کشت»

و یک روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبد الله بن ابی می‌فرستادیم که برای ما از ابو سفیان امان بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومتان بیایند و شما را بکشند سوی آنها بروید»

انس بن نصر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می‌کرد بجنگید، خدایا من از آنچه اینان می‌گویند پوزش می‌خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه با شمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می‌خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از او دفاع می‌کنند.

و چون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت، و از فتحی که از دستشان رفته بود سخن آوردند و خدای عز و جل درباره آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان بازگردید فرمود:

«وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ أَفَإِنْ مَاتَ أَوْ قُتِلَ انْقَلَبْتُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ وَمَنْ يَنْقَلِبْ عَلَىٰ عَقْبَيْهِ فَلَنْ يَضُرَّ اللَّهَ شَيْئًا وَسَيَجْزِي اللَّهُ الشَّاكِرِينَ ۝۳: ۱۴۴»

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب‌گرد می‌کنید و هر که عقب‌گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

و ابو سفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد و چون او را بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابو سفیان پرداختند و پیمبر گفت: «ت باید بالاتر از ما باشند، خدایا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» و یاران خود را بفرستاد که او و همراهانش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند.

ابو سفیان گفت: «اکنون هبل بالا گرفت، حنظله‌ای به حنظله‌ای و روزی در مقابل روز بدر» و این سخن از آن رو می‌گفت که حنظله بن راهب را کشته بودند و او جنب بود و فرشتگان وی را غسل دادند و حنظله بن ابو سفیان به روز بدر کشته شده بود.

آنگاه ابو سفیان گفت: «ما عزی داریم و شما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت: بگو: «خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابو سفیان گفت: «آیا محمد میان شماسست. بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم و منع نیز نکردم، از آن خرسند نشدم و بدم نیامد.»

و خدا عز و جل بالا رفتن ابو سفیان را یاد کرد و فرمود:

«فَأْتَابَكُمْ عَمَّا بَغِمَ لَكُمْ لَكَيْلًا تَحَزَّبُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ ۝۳: ۱۵۳»

یعنی: و (خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود.

ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند و پیمبر گفت: «خدایا روا نباشد که آنها بالاتر از ما روند.»

و عمر بن خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بجنگیدند تا از کوه پایین رفتند.

آنگاه پیمبر برخاست تا بر صخره‌ای رود و چون سنگین بود و دو زره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست و طلحه بن عبید الله تکیه‌گاه او شد که از روی وی بالای سنگ رفت.

زبیر گوید: شنیدم که پیمبر می‌گفت: «آن روز که طلحه چنین کرد، بهشت بر او واجب آمد.»

ابو جعفر گوید: «و مسلمانان هزیمت شدند و بعضی‌شان تا «متقی» برفتند، عثمان بن عفان و عقبه بن عثمان و سعد بن عثمان که دو تن از انصار بودند فراری شدند و به جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا بی‌بودند..»

گویند: پیمبر خدای به آنها گفت: «بسیار دور رفتید.» گوید: حنظله پسر ابو عامر که او را غسیل الملائکه نام دادند با ابو سفیان بن حرب رو به رو شد و با وی درآویخت و شداد بن اسود که او را ابن شعوب می‌گفتند چون دید که حنظله بر ابو سفیان چیره شد ضربتی بزد و وی را بکشت.

پیمبر خدا گفت: «فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می‌دهند، از اهل خانه‌اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی گفت: «وقتی برون می‌شد جنب بود.»

پیمبر گفت: «به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می‌دادند.»

شداد بن اسود درباره کشتن حنظله شعری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتو خورشید»

«حمایت می‌کنم»

صالح بن کیسان گوید: «هند دختر عتبه و زنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند و گوش و بینی بریدند و هند از گوش و بینی مقتولان خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشوار خویش را به وحشی غلام جبیر بن مطعم بخشید، و کبد حمزه را درآورد و به دندان بخایید و نتوانست خورد و آنرا بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری درباره فیروزی قرشیان بر مسلمانان خواند.»

ابو جعفر گوید: ابو سفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوباره گفت: «آیا محمد میان شما

هست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر ابی قحافه میان شما هست؟»

پیمبر خدا گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟»

و پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید»

و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده بودند جواب می‌دادند و عمر بن خطاب خودداری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا، دروغ‌گفتی، خدا کسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابو سفیان گفت: «هبل بالا گرفت، هبل بالا گرفت.»

پیمبر خدا گفت: «جوابش دهید»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا برتر و والاتر است.»

ابو سفیان گفت: «ما عزای داریم و شما عزای ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند: «چه گوئیم» گفت: «بگوئید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابو سفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نوبت است، کشتگان شما را مثله کرده‌اند،

من نگفته بودم، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی عمر به ابو سفیان جواب داد، ابو سفیان گفت: «بیا اینجا» و پیمبر خدای گفت:

«برو»

عمر پیش ابو سفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا محمد را کشته‌ایم.»

عمر گفت «بخدا نه، هم اکنون او سخن ترا می‌شنود.»

ابو سفیان گفت: «تو از ابن قمیئه راستگوتری.» این سخن از آن رو می‌گفت که ابن قمیئه با قرشیان

گفته بود: «من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابو سفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شما را مثله کرده‌اند بخدا از این کار خرسند نشدم و

بدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابو سفیان گذشت که بر کشته حمزه ایستاده بود و چانه وی

را به نیزه می‌زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان است و با عموزاده خود چنین رفتار

می‌کند.»

ابو سفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

و چون ابو سفیان و یارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سال آینده در بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت: «بگوئید، بله آنجا به هم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر علی بن ابی طالب علیه

السلام را فرستاد و گفت: «به دنبال قرشیان برو ببین چه می‌کنند و قصد کجا دارند، اگر اسبان را یدک

کشیدند و بر شتر نشستند قصد مکه دارند و اگر بر اسبان نشستند و شتران را راندند قصد مدینه دارند. به

خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم و با آنها بجنگم.»

علی گوید: «به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می‌کنند و چون اسبان را یدک کشیدند و بر شتران

نشستند رو سوی مکه داشتند و پیمبر گفته بود هر چه بود نهان دار تا پیش من آیی و چون دیدم که سوی

مکه رفتند، بازگشتم و بانگ می‌زدم و از خوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند.

پیمبر خدای گفت: «ببینید سعد بن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده.»

یکی از انصاریان گفت: «من می‌روم ببینم.» و او را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت و گفت:

«پیمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده‌ای یا مرده‌ای.»

سعد گفت: «من جزو مردگانم، به پیمبر سلام برسان و بگو: خدایت پاداش نیک دهد. و به قوم خویش

بگو: اگر یکی‌تان زنده باشد و دشمنی به پیمبرتان دست یابد پیش خدا معذور نباشید.»

انصاری گوید: «من آنجا بودم که سعد جان داد و پیش پیمبر بازگشتم و به او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه برآمد و او را در دل دره یافت که شکمش دریده و بینی و دو گوشش

بریده بود.

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده‌اند، گفت: «بخدا اگر صفیه غمین

نمی‌شد یا این رسم نمی‌شد، پیکر حمزه را می‌گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه دان پرندگان رود، اگر

خدایم در جنگی بر قرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می‌کنم.»

و چون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند: «بخدا اگر بر قرشیان ظفر

یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عرب نکرده باشد.»

ابن عباس گوید: «و خدا درباره گفتار پیمبر و یاران وی این آیه را نازل فرمود:

«وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ ۱۶: ۱۲۶»

یعنی: اگر عقوبت می‌کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌اید عقوبت کنید و اگر صبوری کنید همان برای

صابران بهتر است.

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت.

ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشته او را ببیند.

ولی پیمبر به زبیر گفت: «برو او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده‌اند»

زبیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر، پیمبر می‌گوید بازگرد.»

صفیه گفت: «چرا برگردم، شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده

رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم.»

و چون زبیر پیش پیمبر آمد و این بگفت، پیمبر گفت: «بگذار برود» و صفیه پیش کشته برادر رفت و

بر آن بگریست و درود گفت و انا لله خواند و آمرزش خواست.

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاک سپردند.

ابن اسحاق گوید: بعضی از منسوبان عبد الله بن جحش گویند که پیمبر کشته عبد الله را که او نیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند، و مادرش امیمه دختر عبد المطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به یک گور کرد و من این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام.

محمود بن لیبید گوید: وقتی پیمبر سوی احد می‌رفت حسیل بن جابر و ثابت بن وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت: «بخدا از عمر ما اندکی مانده است، و امروز فردا میمیریم، بیا شمشیر برداریم و به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خدا شهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت، ثابت ابن وقش به دست مشرکان کشته شد و حسیل بن جابر در گرما گرم جنگ به شمشیر مسلمانان کشته شد و او را نشناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»

گفتند: «بخدا او را نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را ببخشد که ارحم الراحمین است.

پیمبر می‌خواست خونبهای او را بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقه مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسری به نام یزید داشت که به روز احد زخمی شد و او را هنگامی که جان می‌داد به خانه کسانش رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای یزید، مژده که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آن روز نفاق خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید، بخدا این پسر را فریب دادید و مرا داغدار او کردید.»

و هم او گوید: در میان ما مردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست، و نامش قزمان بود و هر وقت یاد وی می‌رفت پیمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز احد با سرسختی جنگید و بتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مردی شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای درآمد او را به محل بنی ظفر بردند و کسانی از مسلمانان بدو می‌گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان گفت: «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود جنگ نمی‌کردم.»

و چون زخم وی دردناک شد تیری از تیردان خود برگرفت و رگهای دست خود را بیرید و جان داد و چون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبر دادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می‌دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیریق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست:» و شمشیر و سلاح برگرفت و گفت: «اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت و بجنگید تا کشته شد و پیمبر خدا گفت: «مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمد بن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده‌اند دفن کنید.» ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمر بن جموح و عبد الله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست هم‌دل بوده‌اند در یک قبر جای دهید.» گوید: و هنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هر دو با هم از گور درآمدند و چنان بودند که گویی روز پیش به خاک رفته‌اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد و حمزه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبد الله بن جحش را بدو داد و انا لله گفت و برای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزه بن عبد المطلب را که خال وی بود خبر داد که انا لله گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگ و برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خال و نالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»

پس از آن پیمبر به یکی از خانه‌های انصار گذشت و شنید که بر کشتگان خویش می‌نالید و گریه می‌کنند و اشک در دیده وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی بر حمزه نمی‌گرید.» و چون سعد بن معاذ و اسید بن حضیر به محله بنی عبد الاشهل بازگشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند و بروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل بن محمد گوید: پیمبر بر زنی از طایفه بنی دینار گذشت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بدو خبر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟» گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «او را به من نشان بدهید.»

و چون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «وقتی تو باشی هر مصیبتی ناچیز است.»

ابو جعفر گوید: وقتی پیمبر به خانه بازگشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: خون آنرا بشوی و علی علیه السلام نیز شمشیر خویش را بدو داد و گفت: «این را بشوی که امروز به خوبی کار کرد.» پیمبر گفت: «تو خوب جنگیدی و سهل بن حنیف و ابو دجانة نیز خوب جنگیدند.» گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می‌داد شعری خواند که مضمون آن چنین است: «فاطمه، این شمشیری نکوست»

«و من در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»

«و همچنان بریدم و شکستم،»

«تا جمع دشمن پراکنده شد»

«و دلها خنک شد.»

ابو دجانه گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بی‌باکانه می‌جنگید و با او رو به رو شدم و بدو حمله بردم و بنالید و معلوم شد زنی است و نخواستم با شمشیر پیمبر زنی را کشته باشم.

بازگشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود.

عکرمه گوید: «جنگ احد به روز شنبه نیمه شوال بود و به روز یکشنبه شانزدهم بانگ زن پیمبر ندا

داد که مردم به تعقیب دشمن برون شوند، اما هر که در احد نبوده نیاید.»

جابر بن عبد الله انصاری با پیمبر گفت: «پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت و گفت: روا نباشد این زنان را بدون مرد واگذاریم و من به برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدو اجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یابند که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفه بنی عبد الاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من و برادرم از احد زخم‌دار برگشتیم و چون بانگ زن پیمبر ندا داد که برای تعقیب دشمن برون شویم، من و برادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم، عاقبت با هم برفتیم و هر وقت ضعف بر او غالب می‌شد به دوشش می‌بردم و بعد راه می‌رفت.»

پیمبر تا حمراء الاسد پیش رفت که تا مدینه هشت میل راه بود و روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه را آنجا ببود و سپس بازگشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد و قوم خزاعه که در تهامه اقامت داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیمبر بودند و چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

معبد به پیمبر گفت: «ای پیمبر، از حادثه‌ای که بر یاران تو گذشت غمین شدیم و آرزو داشتیم خدا آنها را بر کنار داشته بود» آنگاه از پیش پیمبر برفت تا به ابو سفیان و یاران وی رسید روحا مانده بودند و همسخن شده بودند که بار دیگر سوی پیمبر و یاران وی بازگردند و می‌گفتند: «بزرگان و سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش از آنکه نابودشان کنیم بازگشتیم، باید برویم و کارشان را یکسر کنیم.»

و چون ابو سفیان معبد را بدید گفت: «چه خبر داری؟»

معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده‌ام و همه از خشم لبریزند به تعقیب شما می‌آید و همه آنها که به روز احد به جا مانده بودند، همراه وی آمده‌اند، و از غیبت احد پشیمان شده‌اند و چنان نسبت به شما کینه‌توزند که مانند آن ندیده‌ام.»

ابو سفیان گفت: «چه می‌گویی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی پیشانی اسبان را می‌بینی.» ابو سفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بریم و باقیمانده‌شان را نابود کنیم.»

معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابو سفیان و یاران وی سستی گرفت و از بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی عبد القیس بر ابو سفیان بگذشت که از آنها پرسیدند:

«کجا می‌روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می‌رویم.»

گفت: «به چه کار می‌روید؟»

گفتند: «می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «پیامی از من برای محمد ببرید و وقتی به عکاظ آمدید، یک بار شتر مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیه یاران او را نابود کنیم.»

کاروان در حمراء الاسد بر پیمبر گذشت و سخن ابو سفیان را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابو جعفر گوید: «پس از سه روز اقامت حمراء الاسد پیمبر سوی مدینه بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند: پیمبر در سفر حمراء الاسد به معاویة بن مغیره و ابو عزه جمحی دست یافت. و

او صلی الله علیه و سلم به هنگام عزیمت ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمه ماه رمضان حسن بن علی بن ابی طالب تولد یافت و هم در این

سال فاطمه حسین علیه السلام را بار گرفت و از تولد حسن تا بار گرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود.

و در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبد الله بن ابی، عبد الله بن حنظله را بار گرفت.

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت درآمد و در صفر همین سال غزوه رجیع رخ داد.

و حکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل و قاره پیش پیمبر آمدند و

گفتند: «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما

آموزند و برای ما قرآن بخوانند.»

پیمبر، شش تن از یاران خویش یعنی: مرثد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم ابن ثابت و خبیب بن عدی و زید بن دثنه و عبد الله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری گروه را به مرثد داد.

و آنها با مردم عضل و قاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفه بنی هذیل بود، در آنجا مردم عضل و قاره خیانت کردند و بانگ زدند و مردم هذیل را بر ضد فرستادگان پیمبر برانگیختند و آن شش نفر ناگهان خویشتن را در میان مردم شمشیر به دست محصور دیدند و شمشیر برگرفتند که جنگ کنند، اما مهاجمان گفتند: «بخدا ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم، بلکه می‌خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان بگیریم و قسم می‌خوریم و پیمان می‌کنیم که شما را نکشیم.

مرثد غنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند: «ما پیمان مشرکان را نمی‌پذیریم.» و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند.

ولی زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبد الله بن طارق ملایمت کردند و به زنده ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند و سوی مکه بردند که به مکیان بفروشدند.

و چون به مر الظهران رسیدند، عبد الله بن طارق دست خویش را از بندر رها کرد و شمشیر برگرفت و هذلیان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی در ظهران است.

خبیب بن عدی و زید بن دثنه را به مکه بردند و بفروختند، خبیب را حجیر بن ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید، تا او را به انتقام خون پدر بکشد. زید بن دثنه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خویش را بریزد.

وقتی هذلیان عاصم بن ثابت را کشتند می‌خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دختر سعد بفروشند، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذر کرد که اگر سر او را به دست آورد در کاسه سرش شراب بنوشد. اما زنبوران بسیار به دور جثه عاصم بود و بدو راه نیافتند و گفتند: «صبر کنید تا شب شود و زنبوران برود.» و شبانگاه سیل بیامد و پیکر عاصم را برد. وی نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزند و از خدا خواسته بود که دست مشرکی بدو نرسد.

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازه عاصم شده گفت: «حفاظتی که خدا از بنده مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندگی به مشرکی دست نزند و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد و خدا پس از مرگ نیز او را از مس مشرکان حفظ کرد.»

ابو جعفر گوید: روایت ابو هریره از غزوه رجیع صورت دیگر دارد، گوید: پیمبر ده کس فرستاد و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد و چون به هده رسدند طایفه بنی لحيان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند و یکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرما خورده بودند پیدا کردند و گفتند: «این هسته خرمای یشرب است.» و به دنبال اثرشان برفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را بدیدند و به کوهی پناه

بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند: «پایین بیایید» و پیمان کردند که آنها را نکشند و عاصم گفت: «من به پیمان مشرک فرود نیایم، خدایا پیمبر خویش را از حال ما خبردار کن.»

ابن دثنه و خبیب و یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زه کمانها را باز کردند و آنها را بستند و یکیشان زخمی شد و گفت: «این آغاز خیانت است بخدا من با شما نیایم و او را بزدند تا کشته شد.» و خبیب و ابن دثنه را به مکه بردند و خبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود. در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل او را بر زانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد و فریاد برآورد.

خبیب گفت: «می ترسی او را بکشم؟ خیانت کار ما نیست.»

زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، در مکه میوه نبود، ولی خوشه انگوری به دست او دیدم که از آن می خورد و این روزی ای بود که خدا به خبیب داده بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بیارند که از روز احد خونی پیش وی داشتند، و خدای زنبورانی بفرستاد و پیکر عاصم را حفاظت کرد و نتوانستند از گوشت او بگیرند. و چون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بگذارید دو رکعت نماز کنم.» و او را رها کردند که دو رکعت نماز کرد و این سنت شد که هر که به ناحق کشته می شود دو رکعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت: «اگر نمی گفتید از مرگ بیم داشت نماز بیشتر می کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای درآیم به کدام پهلو بیفتم، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان کن.»

آنگاه ابو سروعه پسر حارث او را بگرفت و ضربت زد تا کشته شد.

امیه گوید: «پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیک داری که خبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند و بالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رفتم و نظر کردم و اثری از او ندیدم گویی زمین پیکر او را بلعیده بود، و اینک اثری از خبیب به جای نمانده است.»

ابو جعفر گوید: صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم او را بکشد جمعی از قرشیان آنجا بودند که ابو سفیان ابن حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابو سفیان گفت: «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن او را می زدیم و تو پیش کسان خود بودی؟»

زید گفت: «بخدا دلم نمی خواهد خاری مایه آزار محمد شود و در عوض من پیش کسان خود باشم»

ابو سفیان گفت: «هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمرو بن امیه ضمری

چنان بود که وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمرو بن امیه ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابو سفیان را بکشند.

عمر و گوید: با یکی دیگر روان شدیم من یک شتر داشتم، اما رفیقم شتر نداشت و پایش علیل بود و او را بر شتر خویش سوار می‌کردم تا به دره یاجج رسیدیم و زانوی شتر را بستیم. به رفیقم گفتم: «اینک سوی خانه ابو سفیان می‌رویم که می‌خواهم او را بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناک شدی پیش شتر برگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ماجرا را با پیمبر بگویی و با من کاری نداشته باش که من اینجا را خوب می‌شناسم.» آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجری همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم.

رفیقم گفت: «بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز کنیم.»

گفتم: «من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب درآید صحن خانه‌ها را آب میپاشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیک می‌شناسم.»

گوید: و او همچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و برون شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشتیم و یکیشان مرا بشناخت و بانگ زد که اینک عمرو بن امیه. گوید: مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند: «بخدا عمرو برای کار خیر نیامده و شری او را اینجا کشانیده است.»

این سخن از آن رو می‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم کش و شرور بود.

گوید: و مکیان به تعقیب من و رفیقم برآمدند، بدو گفتم فرار کنیم، بخدا من از همین بیم داشتم، به ابو سفیان دست نمی‌یابیم، فرار کن. با شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را آنجا به سر بردیم که ما را پیدا نکردند و بازگشتند و من هنگامی که وارد غار شدم بر در آن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم گفتم: «صبر کنیم تا تعاقب کنندگان آرام شوند که امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند.» گوید: در غار بودیم که عثمان بن مالک بیامد و اسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و برون شدم و خنجر را در شکم فرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و سوی او آمدند و من به جای خویش بازگشتم و به رفیقم گفتم: «آرام باش.»

گوید: مردم مکه به دنبال صدا آمدند و عمرو را که هنوز نمرده بود پیدا کردند و گفتند: «کی ترا زد؟» گفت: «عمرو بن امیه.» و پس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما را پیدا کنند و گفتند: «می‌دانستیم که برای کار خیری نیامده.» و مرگ عثمان از جستجوی ما بازشان داشت، و جثه او را همراه بردند و ما دو روز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دار خیب آنجا بود و رفیقم گفت: «می‌خواهی خیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «همین جاست.»

گفتم: «آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو.»

گوید: به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی سوی شتر برو و سوار شو و به نزد پیمبر خدا بازگرد و ماجرا را برای وی بگو. آنگاه به دار حمله بردم و پیکر خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که نگهبانان خبردار شدند و جثه را بینداختم. بخدا هرگز صدای سقوط آنرا فراموش نمی‌کنم. نگهبانان به دنبال من می‌دویدند و من راه صفر را پیش گرفتم و به من نرسیدند و بازگشتند. رفیقم سوی پیمبر رفته بود و ماجرا را به او خبر داده بود.

گوید: من برفتم تا به ضحنان رسیدم و وارد غاری شدم و تیرها و کمان خود را همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد و یک چشم از بنی دئل که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد و گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از طایفه بنی بکرم.»

گفت: «من نیز از بنی بکرم و از تیره بنی دئلم.»

آنگاه در غار بخفت و بانگ برداشت و شعری بدین مضمون خواند:

«من تا زنده‌ام مسلمان نمی‌شوم»

«و به دین اسلام نمی‌گروم»

گفتم: خواهید دید، و چیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و برخاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که از پشت سر درآمد.

آنگاه برون شدم و برفتم تا به نقیع رسیدم و به دو تن از مکیان برخوردم که به جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «به اسارت تن دهید»

گفتند: «ما اسیر تو شویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم و بکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم و به گروهی از پیران انصار برخوردم که گفتند: «اینکه عمرو بن امیه»

و چون کودکان این سخن بشنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و من انگشتان اسیر خود را با زه کمان بسته بودم و پیمبر در من نگریست و چنان بخندید که همه دندانهایش نمایان شد، آنگاه از من پرسش کرد و ماجرا را بگفتم و مرا ستود و دعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم زینب دختر خزیمه را که لقب ام المساکین داشت و از طایفه بنی هلال بود به زنی گرفت و این در ماه رمضان بود و دوازده و نیم اوقیه نقره مهر او کرد، پیش از آن زینب زن طفیل بن حارث بوده بود و طلاق گرفته بود.

حکایت بئر معونه

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبر گروهی را فرستاد که در بئر معونه کشته شدند.

ابن اسحاق گوید: «پیمبر از پس احد بقیه شوال و ذی قعدة و ذی حجه و محرم را در مدینه به سر برد آن سال کار حج با مشرکان بود و در ماه صفر، چهار ماه پس از احد گروه بئر معونه را فرستاد.

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابو براء عامر بن مالک ملقب به ملاعب الاسنه که سالار طایفه بنی عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای آمد و هدیه‌ای آورده بود که پیمبر آنرا نپذیرفت و گفت: «من هدیه مشرک را نمی‌پذیرم اگر می‌خواهی هدیه‌ات را بپذیرم مسلمان شو»، آنگاه اسلام بر او عرضه کرد و از ثوابی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد و برای وی قرآن خواند، اما ابو براء اسلام نیاورد و انکار نکرد و گفت: «ای محمد دین تو نیکو و زیباست اگر کسانی از یاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین تو خوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم»

ابو براء گفت: «من آنها را پناه می‌دهم بفرست تا به دین تو بخوانند» پیمبر منذر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن صمه و حرام بن ملحان و عروه بن اسماء و نافع بن بدیل خزاعی و عامر بن فهیره وابسته ابو بکر از آن جمله بودند.

انس بن مالک گوید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم منذر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که برفتند تا در بئر معونه فرود آمدند که ما بین سرزمین بنی عامر و حره بنی سلیم است و حرام بن ملحان را با نامه پیمبر پیش عامر بن طفیل فرستادند که در آن ننگریست و حامل نامه را بکشت و بنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابو براء را نمی‌شکنیم که پیمان کرده و پناه داده است.» عامر بن طفیل قبایل بنی سلیم را بر ضد فرستادگان پیمبر برانگیخت که پذیرفتند و بیامدند و آن هفتاد نفر را در میان گرفتند.

و چون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر برگرفتند و بجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت و از میان کشتگان برخاست و زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد و عمرو بن امیه ضمری و یکی از انصار که به چرای شتران رفته بودند از بلیه یاران خود به وسیله مرغانی که بر اردوگاه پرواز می‌کرد مطلع شدند و گفتند: «بخدا حادثه‌ای رخ داده» و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاک و خون افتاده‌اند و دشمن آنجاست و مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیمبر رویم و ماجرا را با وی بگوییم.»

انصاری گفت: «من از جایی که منذر بن عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند.» و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند و چون گفت که از طایفه مضر است عامر بن طفیل او را رها کرد و موی پیشانی‌اش را بکند و آزاد کرد که مادرش آزادی غلامی را بر عهده داشت.

آنگاه عمرو بن امیه برفت تا به قرقره رسید و دو تن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که از پیمبر پیمان و پناه داشتند و عمرو بی‌خبر بود و از آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمرو صبر کرد تا هر دو بختند و آنها را بکشت و پنداشت که با قتلشان از بنی عامر انتقام گرفته است. و چون عمرو پیش پیمبر رسید و ماجرا بگفت پیمبر گفت: «دو تن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نتیجه کار ابو براء بود، من فرستادن این گروه را خوش نداشتم و از آن بیمناک بودم.» و این سخن به ابو براء رسید و رفتار عامر بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیمبر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در بئر معونه کشته شدند عامر بن فهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: «عامر بن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟»

گفتند: «این مرد عامر بن فهیره بود.»

ابن اسحاق گوید: جبار از جمله کسانی بود که به روز بئر معونه همراه عامر بن طفیل بود و بعد مسلمان شد، می‌گفت: «سبب اسلام من آن بود که آن روز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینه او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفتم: چگونه رستگار شد؟ مگر من او را نکشتم؟ و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کعب بن مالک اشعاری در تقبیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابو براء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بود گفتند و چون ربیعہ پسر ابو براء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه بر او کارگر نشد و از اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابو براء است، اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد و دنبال نشود و اگر زنده ماندم می‌دانم چه کنم»

انس بن مالک گوید: ندانم فرستادگان بئر معونه چهل یا هفتاد کس بودند. عامر بن طفیل بر سر آن آب بود و فرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری نزدیک آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می‌برد؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می‌برم» و برفت تا به خیمه‌های آنان رسید و گفت: «ای مردم بئر معونه، من پیک پیمبر خدا هستم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان بیارید» و از کنار خیمه‌ای نیزه‌ای برون شد و به پهلوی او رفت و از پهلوی دیگر در آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم»

و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالک گوید: خدای عز و جل درباره کشتگان بئر معونه آیه‌ای نازل کرد که بلغوا عنا قومنا انا قد لقینا ربنا فرضی عنا و رضینا عنه یعنی: به قوم ما بگوئید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما خشنود بود و ما نیز از او خشنودیم، ولی این آیه که مدتها خوانده می‌شد نسخ شد و بالا رفت و خدا عز و جل این آیه را نازل کرد:

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزُقُونَ ۚ ۱۶۹.»

یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده‌اند مرده‌اند بل زندگانند و پیش پروردگارشان روزی می‌خورند.

و هم در این سال یعنی: سال چهارم هجرت، پیمبر قوم بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی نضیر

ابو جعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه و پیمان داشتند و عمرو بن امیه ضمیری هنگام بازگشت از بئر معونه خونشان را ریخته بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس را که از تو پیمان و پناه داشتند کشته‌ای و باید خونبهای آنها را بفرستی و پیمبر سوی قبا روان شد و از آنجا به محل بنی نضیر رفت که در کار پرداخت خونبها از آنها کمک گیرد و جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابو بکر و عمر و علی و اسید بن حضیر همراه وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خونبهای دو مقتول از آنها کمک گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند و میان بنی عامر و بنی نضیر پیمان بود و چون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: «بله، ای ابو القاسم در این باب با تو کمک می‌کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: «هرگز این مرد را چنین نمی‌یابید» که پیمبر پهلوی دیوار یکی از خانه‌هاشان نشسته بود، گفتند: «کی می‌تواند از بام این خانه سنگی بیندازد و او را بکشد و ما را آسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن جحش بن کعب گفت: «من این کار می‌کنم» و برفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با تنی چند از یاران خویش و از جمله ابو بکر و عمر و علی پای دیوار بودند.

پیمبر به وحی آسمان از قصد قوم خبر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین جا باشید تا من بیایم» و سوی مدینه بازگشت، و چون یاران پیمبر مدتی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد و چون از او پرسش کردند گفت: «پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد» یاران نیز سوی مدینه آمدند و پیمبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبر داد و گفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی نضیر رفت که در قلعه‌ها حصار می‌شدند و پیمبر بگفت تا نخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند و یهودان بانگ زدند که ای محمد، تو از تباہکاری منع می‌کردی و از تباہ کاران عیب می‌گرفتی، پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟

ابو جعفر گوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می‌کردند که سنگ بر پیمبر اندازند سلام بن مشکم منعشان کرد و از جنگ بیمشان داد ولی فرمان وی را نبردند و عمرو بن جحاش بر بام رفت که سنگ را بیندازد و پیمبر به وحی آسمانی خبر یافت و از جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت و یارانش منتظر ماندند و چون دیر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابو القاسم نیامد و یارانش برفتند؟» کنانه بن صوریبا گفت: «به وحی آسمان از قصد شما خبر یافت.»

گوید: و چون یاران پیمبر بازگشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود و گفتند: «ای پیمبر خدای، در انتظار تو بودیم و تو بازگشتی»

پیمبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند و خدای عز و جل به من خبر داد، بگویید محمد بن مسلمه بیاید.» و چون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیش یهودان رو و بگو شما که سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ساکن نباشید.»

و چون محمد بن مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیمبر می‌گوید از دیار وی بروند، گفتند: «ای محمد هرگز گمان نمی‌کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیارد.» محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.» قرظیان گفتند: «می‌رویم.»

اما عبد الله بن ابی کس فرستاد و پیغام داد: «نروید که من از عربان و مردان قبیله‌ام دو هزار کس دارم که پیرویم می‌کنند و با شما هستند و یهودان بنی قریظه نیز با شما هستند.» و چون کعب بن اسد که از جانب بنی قریظه با پیمبر پیمان کرده بود این سخن بشنید گفت: «تا من زنده‌ام هیچکس از بنی قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام بن مشکم به حیی بن اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته بپذیر مبادا از این بدتر شود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حیی گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند و زن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند»

اما حیی سخن سلام را نپذیرفت و جدی بن اخطب را سوی پیمبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترک نمی‌کنیم، هر چه خواهی بکن.

گوید: پیمبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می‌خواهند» و مسلمانان تکبیر گفتند.

آنگاه جدی سوی عبد الله بن ابی رفت که از او کمک بخواهد، گوید: «عبد الله را دیدم که با گروهی از یاران خود نشسته بود و بانگ زن پیمبر ندا می‌داد که مسلمانان سلاح بگیرند و عبد الله پسر عبد الله بن ابی بیامد و من نشسته بودم که سلاح برگرفت و شتابان برفت و من از کمک وی نومید شدم و برفتم و هر چه دیده بودم با حیی گفتم و او گفت: «این کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی نضیر حمله برد و مدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماند و مال و سلاحشان از آن پیمبر باشد.

ابن عباس گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد و چون به سختی افتادند تسلیم شدند و پیمبر مقرر داشت که جانهایشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترک کنند و سوی اذرعات شام روند و به هر سه نفرشان یک شتر و یک مشک داد.

زهری گوید: «پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار یک شتر ببرند اما سلاح نبرند.»

ابن اسحاق گوید: جمعی از بنی عوف بن خزرج از جمله عبد الله بن ابی بن سلول و ودیعه و مالک بن ابی قوقل و سوید و داعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید و تسلیم مشوید که ما شما را رها نمیکنیم اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می‌کنیم و اگر بروید همراه شما هستیم، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشود و خدا ترس در دل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند و بروند و به قدر یک بار شتر از اموال خویش ببرند، به جز سلاح. کس بود که خانه خویش را ویران می‌کرد و آستان در را بر پشت شتر می‌برد، همگی سوی خیبر رفتند. و بعضی‌شان از آنجا راه شام پیش گرفتند. از جمله سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن ابی الحقیق و حیی بن اخطب بودند و چون آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.

گوید: وقتی نضیریان با زن و فرزند و مال می‌رفتند دف و مزمار می‌زدند و ام عمرو یار عروه بن ورد عبسی که از زنان بنی غفار بود و او را از عروه خریده بودند همراهشان بود و چنان با فخر و گردنفرازی می‌رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هر مصرف که می‌خواهد برساند و پیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد مگر سهل بن حنیف و ابو دجانة که اظهار نداری کردند و پیمبر به آنها سهم داد و از بنی نضیر کس مسلمان نشد مگر یامین بن عمیر و ابو سعد بن وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابو جعفر گوید: «پیمبر هنگامی که به غزای بنی نضیر می‌رفت ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی بن ابی طالب بود.»

در جمادی الاول همین سال عبد الله بن عثمان بن عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر بر او نماز کرد و عثمان به رسم معمول پیش از جنازه وارد قبر وی شد. و نیز در شعبان همین سال حسین بن علی بن ابی طالب تولد یافت.

درباره حوادث پس از غزای بنی نضیر اختلاف هست.

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس غزای بنی نضیر ماه ربیع الاول و ربیع الثانی و قسمتی از جمادی الاولی را در مدینه گذرانید، پس از آن به قصد بنی محارب و بنی ثعلبه که از قبیله غطفان بودند به سوی نجد رفت و در نخل فرود آمد و با گروهی از مردم غطفان برخورد و دو گروه رو به رو شدند اما جنگی نبود و

دو قوم از همدیگر بیمناک بودند و پیمبر با همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت و این را غزوه ذات الرقاع گویند.

ولی به گفته واقدی غزوه ذات الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود و نام از کوه ذات الرقاع گرفت که رنگهای سیاه و سفید و سرخ داشت.

گوید: پیمبر در این غزا عثمان بن عفان را در مدینه جانشین کرد.

ابو هریره گوید: «با پیمبر سوی نجد رفتیم و وقتی در نخل به کوه ذات الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنها بیمناک بودند و نماز خوف نازل شد و پیمبر یاران خویش را دو قسمت کرد گروهی رو به روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیمبر صف بستند و پیمبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیمبر وصف پشت سر وی به رکوع رفتند و سجده کردند و چون نماز گزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و یک رکعت نماز کردند آنگاه به پا خاستند و پیمبر با آنها یک رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رو به روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزارند و همه با هم بنشستند و همه با پیمبر سلام نماز گفتند.»

ابو جعفر گوید: «درباره نماز پیمبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و ان شاء الله در کتاب بسیط القول فی احکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سلیمان یشکری گوید: از جابر بن عبد الله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان قریش که از شام می آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیمبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «کی ترا در مقابل من حفظ می کند؟»

پیمبر گفت: «خدا مرا حفظ می کند» آن شخص شمشیر کشید و پیمبر را تهدید کرد.

پس از آن پیمبر ندای رحیل داد و سلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز برآوردند، پیمبر خدای با گروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر نگهبانی می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس رفتند و به جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگهبانی می کردند و چنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی دو رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عز و جل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح بگیرند.

از جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده اند که یکی از بنی محارب به قوم خویش گفت: «می خواهید محمد را بکشیم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه او را می کشی؟»

گفت: «او را به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به نزد پیمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و گفت: «ای پیمبر شمشیر ترا ببینم؟»

پیمبر گفت: «آری»

مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام درآورد و می جنبانید و قصد پیمبر می کرد اما خدا عز و جل او را باز می داشت. آنگاه گفت: «ای پیمبر از من نمی ترسی؟»

پیمبر گفت: «چرا از تو بترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیمبر پس داد و خدا عز و جل این آیه نازل فرمود:
 «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هُمْ قَوْمٌ أَنْ يَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَ اتَّقُوا اللَّهَ وَ عَلَى اللَّهِ فَلْيَتَوَكَّلِ الْمُؤْمِنُونَ ۵: ۱۱»

یعنی: «شما که ایمان دارید، نعمت دادن خدا را به خودتان یاد آرید آن دم که گروهی می خواستند دستهای خویش سوی شما بکشایند و دستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید و مؤمنان باید به خدا توکل کنند»

و هم جابر بن عبد الله گوید: با پیمبر سوی ذات الرقاع رفتیم و یکی از مسلمانان به زن مشرکی تجاوز کرد و چون پیمبر قصد بازگشت کرد شوهر زن که غایب بود بیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی از یاران پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد و چون پیمبر در منزلی فرود آمد گفت: «امشب کی ما را نگرهبانی می کند؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند: «ای پیمبر خدای ما نگرهبانی می کنیم.»

و چنان بود که پیمبر و یارانش به دهانه دره فرود آمده بودند و چون آن دو کس به دهانه دره رفتند مهاجری به انصاری گفت: «من چه وقت نگرهبانی کنم اول شب یا آخر شب؟»

مهاجری گفت: «اول شب تو نگرهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخت و انصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانانست و تیری بینداخت که به انصاری خورد و فرو رفت و او تیر را برون کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصاری خورد و فرو رفت و او تیر را برون کشید و بینداخت و در نماز خویش استوار ماند و آن مرد تیر سومی بزد که به هدف خورد و فرو رفت و انصاری آنرا

بیرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد، آنگاه رفیق خود را صدا زد و گفت: «برخیز که کار من ساخته شد.»

گوید: مهاجری برجست و چون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم خبردار می‌شوند. و چون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت: «چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»
انصاری گفت: «سوره‌ای می‌خواندم و نخواستم آنرا ببرم و چون تیر مکرر شد رکوع کردم و ترا صدا زدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا به حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از غزوه سویق

غزوه سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابو سفیان برون شد. ابن اسحاق گوید: چون پیمبر خدای از غزوه ذات الرقاع بازآمد باقی جمادی الاول و جمادی الاخر و رجب را در مدینه گذرانید و در ماه شعبان به میعاد ابو سفیان سوی بدر رفت و آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابو سفیان بماند.
ابو سفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مر الظهران به مجنه رسید و به قولی از عسفان نیز گذشت و به اندیشه بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریش باید به سال پر بارانی بیاییم که درخت بچرانیم و شیر بنوشیم، این سال خشک است، من باز می‌گردم شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این گروه را سپاه سویق نامیدند، گفته بودند شما رفته بودید که سویق بخورید.
پیمبر همچنان در بدر به انتظار ابو سفیان بود. در آنجا مخشی بن عمرو ضمری که پیمبر در غزوه وڈان در کار بنی ضمیره با وی پیمان کرده بود بیامد و گفت: «ای محمد آمده‌ای که به نزدیک این آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله و اگر خواهی پیمانی را که با هم داریم ندیده گیریم و با تو بجنگیم تا خدا میان ما و تو داوری کند.»

مخشی گفت: «نه، ای محمد حاجت به این کار نداریم.»
ولی بگفته واقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که به روز احد با ابو سفیان نهاده بود در ماه ذی قعدة یک سال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: و نعیم بن مسعود اشجعی به عمره رفته بود و پیش قرشیان رفت که بدو گفتند: «ای نعیم از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از یثرب.»

گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟»

گفت: «آری برای جنگ شما آماده می‌شد.» و این پیش از مسلمانی نعیم بود.

ابو سفیان بدو گفت: «ای نعیم اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ رویم که شتران از درختان چرا کند و ما شیر بنوشیم، اینک میعاد محمد رسیده، سوی مدینه رو و آنها را بترسان و بگو که جمع ما بسیار است و تاب ما ندارند که تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد و ده گوسفند به سهیل بن عمرو می‌سپارم که به تو دهد.»

و چون سهیل بن عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «تعهد می‌کنی که این گوسفندان را به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟»
سهیل گفت: «آری»

نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند و دسیسه کرد و گفت: «این کار صواب نیست مگر محمد مجروح نشد؟ مگر یارانش کشته نشدند؟» و مردم از حرکت بازماندند و چون خبر به پیمبر رسید گفت: «بخدایی که جان من به فرمان اوست اگر هیچکس با من نیاید به تنهایی می‌روم.»
آنگاه خدا عز و جل مسلمانان را هوشیار کرد و با کالای بازرگانی برفتند و از هر درم دو درم سود برگرفتند و با دشمن رو به رو نشدند و این، بدر میعاد بود. در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می‌شد و مدت هشت روز مردم برای داد و ستد فراهم می‌شدند. ابو جعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبد الله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد. واقعی گوید: در شوال این سال پیمبر ام سلمه دختر ابی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد. گوید: و هم در این سال پیمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاموزد و گفت: «بیم دارم نامه‌های مرا درست ننویسند.»

در این سال مشرکان عهده‌دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.
محمد بن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانه زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می‌گفتند و بسیار می‌شد که پیمبر او را می‌جست و می‌گفت: «زید کجاست؟» و چون به طلب او سوی خانه‌اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه بیامد و پیمبر روی از او بگردانید.»
زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه درآی.»
ولی پیمبر نخواست وارد شود. و چنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت و شتابان بیامد و پیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت و آهسته می‌گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»
گوید: و زید به خانه آمد و زنش گفت که پیمبر آمده بود.
زید گفت: «چرا نگفتی درآید؟»

گفت: «گفتم درآید، اما نپذیرفت.»

زید گفت: «نشنیدی که چیزی بگوید»

گفت: وقتی می‌رفت شنیدم که می‌گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می‌کند.»

زید پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای شنیدم سوی خانه من رفته بودی پدر و مادرم فدایت چرا وارد نشدی، اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او جدا می‌شوم.»

پیمبر گفت: «زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آن روز به زینب دست نیافت و هر وقت پیش پیمبر می‌شد و ماجرا را بدو خبر می‌داد، پیمبر می‌گفت: «زنت را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب جدا شد و از او کناره گرفت و زینب بی‌مانع شد و یک روز که پیمبر با عایشه سخن می‌کرد، پیمبر را حالت وحی گرفت و چون به خود آمد خندان بود و می‌گفت: «کی پیش زینب می‌رود و مژده دهد که خدا او را به زنی به من داده است» و این آیه را بخواند:

«وَ إِذْ تَقُولُ لِلَّذِي أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِ وَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِ أَمْسِكْ عَلَيْكَ زَوْجَكَ وَ اتَّقِ اللَّهَ وَ تَخْفَى فِي نَفْسِكَ مَا اللَّهُ مُبْدِيهِ وَ تَخْشَى النَّاسَ وَ اللَّهُ أَحَقُّ أَنْ تَخْشَاهُ، فَلَمَّا قَضَى زَيْدٌ مِنْهَا وَطَرًا زَوَّجْنَاكَهَا لِكَيْ لَا يَكُونَ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ حَرَجٌ فِي أَزْوَاجِ أَدْعِيَائِهِمْ إِذَا قَضَوْا مِنْهُنَّ وَطَرًا وَ كَانَ أَمْرُ اللَّهِ مَفْعُولًا ۳۳: ۳۷»

یعنی: وقتی به آن کس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی گفستی جفت خویش نگهدار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او برآورد جفت تو باش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.»

عایشه گوید: «و من آشفته خاطر شدم که از زیبایی او چیزها شنیده بودم و بالاتر از همه آنکه خدا او را به زنی به پیمبر داده بود و گفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید: «سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت و قصه را بگفت و زینب زیور نقره خویش را بدو بخشید.» یونس بن عبد‌الاعلی گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمه خویش را به زنی به زید بن حارثه داده بود و روزی به طلب زید سوی خانه او رفت و پرده‌ای موپین بر در بود و از وزش باد پرده به کنار رفت و زینب در اطاق خویش سر برهنه بود و اعجاب وی در دل پیمبر افتاد و زید از او دوری گرفت و پیش پیمبر آمد و گفت: «می‌خواهم از زنت جدا شوم.»

پیمبر گفت: «مگر چیز بدی از او دیده‌ای؟»

زید گفت: «هرگز چیز بدی نبوده و جز نیکی از او ندیده‌ام.»

پیمبر گفت: «زن خود را نگهدار و از خدا بترس.»

واقدی گوید: «در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومه الجندل رفت و سبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجا فراهم آمده‌اند و به قصد غزای آنها تا دومه الجندل برفت و جنگی نبود و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد.»

ابو جعفر گوید: «در همین سال پیمبر با عیینة بن حصن پیمان کرد که در تغلمین و اطراف آن تعلیف کند.»

محمد بن عمرو گوید: «در دیار عیینة خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یا مراض تعلیف کند و این ناحیه سر سبز بود و پیمبر اجازه تعلیف بدو داد.»

واقدی گوید: «در همین سال هنگامی که سعد بن عبادة با پیمبر به غزای دومه الجندل بود مادر وی درگذشت.»

سخن از جنگ خندق

در شوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

ابن اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی نضیر و بنی وائل و از جمله سلام بن ابی الحقیق نضیری و هوذه بن قیس وائل و ابو عمار وائل به مکه رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خواند و گفتند: «ما با شما ییم تا ریشه او را بکنیم.»

قرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما و محمد خبر دارید آیا دین ما بهتر است یا دین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتر است و شما به حق نزدیکترید.» و خدا این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

«أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أَوْتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ، يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَى مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا. أُولَئِكَ الَّذِينَ لَعَنَهُمُ اللَّهُ وَ مِنْ يَلْعَنِ اللَّهُ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ نَصِيرًا. أَمْ لَهُمْ نَصِيبٌ مِنَ الْمُلْكِ فَإِذَا لَا يُؤْتُونَ النَّاسَ نَقِيرًا. أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ عَلَى مَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ، فَقَدْ آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَ آتَيْنَاهُمْ مُلْكًا عَظِيمًا فَمِنْهُمْ مَنْ آمَنَ بِهِ وَ مِنْهُمْ مَنْ صَدَّ عَنْهُ وَ كَفَىٰ بِجَهَنَّمَ سَعِيرًا ۝۵۱ - ۵۵»

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند و درباره کافران گویند این گروه، از مؤمنان، هدایت یافته‌ترند. اینان همان کسانی که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند هرگز یآوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از این ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوسته هسته خرمایی به مردم ندهند و یا به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و جهنم (آنها را) بس افروخته آتشی است.»

و چون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای جنگ با پیمبر کوشش آغاز کردند. آنگاه یهودان پیش قبيله غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدلی می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند. پس از آن قرشیان به سالاری ابو سفیان برون شدند و از مردم غطفان طایفه بنی فزاره به سالاری عیینة بن حصن و بنی مره به سالاری حارث بن عوف، و مسعود بن رخیله با پیروان خود از قوم اشجع راهی شدند و چون پیمبر خبر یافت و قصد آنها را بدانست در مقابل مدینه خندق زد. محمد بن عمر گوید: سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند و گروهی از مسلمانان از کار بازماندند و بی‌خبر و اجازه پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند و چنان بود که وقتی یکی از مسلمانان کاری داشت با پیمبر می‌گفت و اجازه می‌گرفت که به دنبال کار خویش برود و پیمبر اجازه می‌داد و چون کار وی انجام می‌شد به منظور خیر و ثواب به کار حفر باز می‌گشت و خدا عز و جل این آیه را نازل فرمود:

«إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ وَإِذَا كَانُوا مَعَهُ عَلَىٰ أَمْرٍ جَامِعٍ لَمْ يَذْهَبُوا حَتَّىٰ يَسْتَأْذِنُوهُ إِنَّ الَّذِينَ يَسْتَأْذِنُونَكَ أُولَٰئِكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ فَإِذَا اسْتَأْذَنُوكَ لِبَعْضِ شَأْنِهِمْ فَأَذَنُ لِمَن شِئْتَ مِنْهُمْ وَاسْتَغْفِرُ لَهُمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَّحِيمٌ ۲۴: ۶۲»

یعنی: مؤمنان فقط آن کسانی که به خدا و پیغمبرش گرویده‌اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار و رحیم است.»

این آیه درباره مؤمنان مطیع خدا و پیمبر بود و هم درباره منافقان که بی‌خبر می‌رفتند این آیه آمد: «لَا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضِكُمْ بَعْضًا قَدْ يَعْلَمُ اللَّهُ الَّذِينَ يَتَسَلَّلُونَ مِنْكُمْ لِوَاذًا، فَلْيَحْذَرِ الَّذِينَ يُخَالِفُونَ عَنْ أَمْرِهِ أَنْ تُصِيبَهُمْ فِتْنَةٌ أَوْ يُصِيبَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ. أَلَا إِنَّ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، قَدْ يَعْلَمُ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ ۲۴: ۶۳-۶۴»

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی، در می‌روند می‌شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می‌کنند بترسند از آنکه بلیه‌ای به ایشان رسد یا عذابی الم‌انگیز به ایشان رسد. بدانید که هر چه در آسمانها و زمین هست از خداست و می‌دانید که شما در چه حالید.

و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سر رسید.

عمرو بن عوف مزنی گوید: به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشه شیخین از محله بنی حارثه تا مذاذ خط کشید و برای هر ده کس چهل ذراع معین کرد و مهاجر و انصار درباره انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» و مهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمرو بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفه بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکنیم و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر برو و ماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در یک خیمه ترکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای، پدر و مادر ما فدای تو باد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن نتوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: «پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد و ما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جست و دو سوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریک بود، و پیمبر تکبیر فیروزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت و بالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می‌گوید شما نیز دیده‌اید؟»

گفتند: «آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می‌زدی و برقی چون موج برون می‌شد و شنیدیم که تکبیر می‌گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت: «راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد قصرهای حیره و مداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد قصرهای سرزمین روم را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای صنعا را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می‌یابند. بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید، بشارت که فیروز می‌شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند و گفتند: «این وعده صدق است که خدا پس از حصار وعده فیروزی

می‌دهد.»

آنگاه احزاب نمودار شدند و مسلمانان گفتند: «این وعده خداست و خدا و پیمبر راست گفته‌اند و ایمانشان بیفروود.» و منافقان گفتند: «تعجب نمی‌کنید که سخن می‌گویند و آرزومند می‌کند و وعده نادرست می‌دهد می‌گویند که در یثرب قصرهای حیره و مداین کسری را می‌بیند که شما آنرا می‌گشایید، ولی شما خندق می‌کنید و نمی‌توانید به قضای حاجت روید و این آیه نازل شد: «وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا ۳۳: ۱۲»

یعنی: آن دم که منافقان و کسانی که در دل‌هایشان مرضی بود می‌گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده ندادند»

ابن اسحاق گویند: وقتی به روزگار عمر و عثمان و بعد این ولایتها گشوده شد ابو هریره می‌گفت: «هر چه می‌خواهید بگشایید، قسم بخدایی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده‌اید یا تا به روز رستاخیز بگشایید کلید آنرا قبلاً به محمد داده‌اند.»

هم او گویند: «اهل خندق سه هزار کس بودند و چون پیمبر از کندن خندق فراغت یافت قرشیان با ده هزار کس از حبشیان و مردم کنانه و تهامه بیامدند و ما بین جوف و بیشه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوی احد جای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه هزار کس از مسلمان بیامد و کنار سلع اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و بفرمود تا فرزندان و زنان را در قلعه‌ها جای دادند.»

و چنان شد که دشمن خدا حیی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب، صدای وی را بشنید در قلعه خویش را ببست او را نپذیرفت و حیی فریاد زد ای کعب در بگشای.

کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حیی گفت: «در بگشای تا با تو سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حیی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم.» و کعب خشمگین شد و در بگشود.

حیی گفت: «عزت روزگار و دریای خروشان آورده‌ام با سران و سالاران قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جا گرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشه محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای، ابری که آبش ریخته می‌گردد و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حیی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان بازگشتند و به محمد دست نیافتند در قلعه تو جای گیرم تا هر چه به تو می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بیزاری کرد.

و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعد بن معاذ سالار قبیله اوس را با سعد بن عباده سالار خزرج و عبد الله رواحه و خوات بن جبیر روانه کرد و گفت: «بروید ببینید آنچه درباره این قوم به ما گفته‌اند درست است یا نه؟ اگر راست بود به اشاره با من بگویید که مردم بیمناک نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید.»

و چون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر بر زبان آوردند و گفتند: «ما با وی پیمان نداریم.» سعد بن عباده به آنها ناسزا گفت و آنها نیز به سعد ناسزا گفتند. سعد مردی تند بود و سعد بن معاذ به او گفت: «از ناسزا گفتن دست بردار که آنچه میان ما و این قوم هست از حد ناسزا گویی افزون است.»

آنگاه دو سعد و همراهان بیامدند و به پیمبر سلام کردند و گفتند: «عضل و قاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل و قاره با یاران پیمبر خبیب بن عدی و همراهانش کرده بودند.

پیمبر گفت: «الله اکبر، ای مسلمانان خوشدل باشید.» و بلیه بزرگ شد و ترس فزونی گرفت و دشمن از بالا و زیر بیامد و مؤمنان گمان‌های ناروا کردند و نفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که معتب بن قشیر گفت: «محمد به ما وعده می‌دهد که گنجهای کسری و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت» اوس بن قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت: «ای پیمبر! خانه‌های ما بی‌حفاظ است اجازه بده سوی محله خویش رویم که بیرون مدینه است.»

و چنان شد که پیمبر بیست و چند روز بود و مشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی و محاصره برخوردی نبود.

و چون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کس پیش عیینة بن حصن و حارث بن عوف سران غطفان فرستاد و قرار شد یک سوم حاصل مدینه را به آنها بدهد که با یاران خود از محاصره دست بردارند و در میانه صلح آمد و نامه‌ای نوشتند اما کار صلح ختم نشده بود و شهادت نوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود.

و چون پیمبر می‌خواست کار را به انجام برد سعد بن معاذ و سعد بن عباده را بخواست و قصه را با آنها بگفت و از آنها نظر خواست.

دو سعد گفتند: «ای پیمبر! این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم؟» پیمبر گفت: «این کار بخاطر شماست که می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند و از هر سو به دشمنی برخاسته‌اند و خواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.»

سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر ما و این قوم مشرک بودیم و بت می‌پرستیدیم و خدانشناس و خداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یک خرما از ما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی کرامت‌مان داده و هدایتمان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به این کار نداریم و جز شمشیر به آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند.»

پیمبر گفت: «هر طور که خواهید.» و سعد نامه را برگرفت و نوشته آنرا محو کرد و گفت: «هر چه می‌توانند بکنند.»

پیمبر همچنان در محاصره دشمن بماند و جنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش و از جمله عمرو بن عبد ود و عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب مخزومی و نوفل بن عبد الله و ضرار بن خطاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی کنانه گذشتند و گفتند: «برای جنگ آماده شوید که امروز می‌بینید که زبده سواران چه کسانند.»

آنگاه این گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: «بخدا این خدعه‌ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس از آن به جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزدند و از خندق بچستند در شوره‌زار میان خندق و سلع به جولان پرداختند.

در این هنگام علی بن ابی طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند و سواران قریش سوی آنها حمله بردند.

و چنان بود که عمرو بن عبد ود به روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود و به روز خندق نشان دار آمده بود تا جای او را بدانند. و چون او و سوارانش بایستادند علی بن ابی طالب به او گفت: «ای عمرو تو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قرشیان دو چیز از تو بخواهد یکی را بپذیری؟»

عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی بن ابی طالب گفت: «من ترا به سوی خدا و پیمبر و مسلمانی می‌خوانم.»

عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت: «پس تو را به جنگ می‌خوانم.»

عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت: «ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمرو بن عبد ود به هیجان آمد و از اسب به زیر آمد و آنرا پی کرد، یا اسب را براند، و سوی علی آمد و با هم درآویختند و جولان دادند و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند و بجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند: منبه بن عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد و نوفل بن عبد الله بن مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگباران کردند و بانگ می‌زد که ای گروه عربان کشتنی به از این باید. و علی پایین رفت و او را بکشت. جثه نوفل در تصرف مسلمانان بود و قرشیان

می‌خواستند آنرا از پیمبر بخرند و او صلی الله علیه و سلم گفت: «حاجت به جثه او یا قیمت آن نداریم، بروید آنرا ببرید.»

ابن اسحاق گوید: «عایشه ام المؤمنین در ایام خندق در قلعه بنی حارثه بود که از همه قلعه‌ها استوارتر بود و مادر سعد بن معاذ با وی در قلعه بود.»

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود و سعد بر ما گذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زوبین به دست داشت و مادرش بدو گفت: «پسر جان برو که دیر کرده‌ای.» و من به مادر سعد گفتم: «دلّم می‌خواست زره سعد گشاده‌تر از این بود که بیم هست تیر بدو رسد.» و او در جنگ تیر خورد و رگ دستش ببرید و چنانکه گویند تیر را ابن عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامر بن لوی بود و چون تیر بدو رسید گفت: «خدا صورت ترا در جهنم بسوزاند خدایا اگر هنوز با قرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که پیمبر ترا آزار کرده و دروغ‌زن شمرده و از شهر خود بیرون کرده‌اند جهاد کنم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من کن اما مرا نمیران تا دلّم از انتقام بنی قریظه خنک شود.»

عایشه گوید: «در ایام خندق برون شدم و راه می‌رفتم در آن حال از دنبال خود حرکتی شنیدم و چون نگریستم سعد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود و بر زمین نشستیم.»

در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون بود که سعد مردی تنومند و بلند قد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید: «و چون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی درآمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمر بن خطاب آنجا بودند و یکی بود که مغفّری پوشیده بود و تنها چشمانش پیدا بود و عمر به من گفت: «خیلی جسوری، چرا آمدی چه می‌دانی، شاید بلیه‌ای هست یا در کار فراریم.» و همچنان مرا ملامت می‌کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافد و وارد آن شوم و مرد مغفّردار چهره خویش عیان کرد و دیدم که طلحه بود و به عمر گفت: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم.»

گوید: در آن روز یکی به نام ابن عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگیر که من ابن عرفه‌ام» سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده بود. ابن اسحاق گوید: «این رگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعد گفت: «خدایا مرا نمیران تا دلّم از انتقام بنی قریظه خنک شود.» قرظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبید الله بن کعب بن مالک می‌گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامه جشمی وابسته بنی مخزوم بود و خدا داند که کدام یک بود.

و چنان بود که صفیه دختر عبد المطلب در فارغ بود که قلعه حسان بن ثابت بود. صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان بر ما گذشت و به دور قلعه می‌گشت و بنی قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکسته بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و پیمبر و مسلمانان با دشمن رو به رو بودند و اگر کسی به ما حمله می‌برد به ما نمی‌توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می‌بینی این یهودی به دور قلعه می‌گردد و بیم دارم که جای بی‌حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و او را بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبد المطلب خدا گناهانت را بیامرزد تو می‌دانی که من این کاره نیستم.» گوید: و چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چماقی برگرفتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان داد. و چون از کار وی فراغت یافتم به حسان گفتم: «پایین برو و لباس او را درآر که چون مرد بود این کار از من ساخته نبود.» حسان گفت: «مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند و از بالا و زیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگویی تا انجام دهم.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «تو یک تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت: «ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطه مرا با خودتان می‌دانید.»

گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت: «قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر شماس و اینجا مال و زن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و زن و فرزند و دیار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمی به کف آرند بگیرند و اگر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند از سران آنها را گروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.»

قرظیان گفتند: «رای صواب و نیک آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت و به ابو سفیان به حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به دورم و چیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند: «چنین کنیم»

گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به تو دهیم که گردنشان را بزنی و همراه تو با بقیه آنها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری، بنابر این اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروهان خواستند حتی یک گروهان ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان شما ریشه و عشیره منید که شما را از همه کس بیشتر دوست دارم و پندارم که گمان بد درباره من ندارید»

گفتند: «سخن راست آوردی.» گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان گفته بود با آنها نیز بگفت و از خدعه یهود بیمشان داد.

و چون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت درآمد و خدا برای پیمبر خویش گشایش می‌خواست ابو سفیان و سران غطفان، عکرمه بن ابی جهل را با تنی چند از قرشیان و غطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم و از وی بیاساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینک روز شنبه است و ما کاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دانید. و نیز همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهی از مردان خویش را گروهان دهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای درآوریم که بیم داریم اگر جنگ سخت شود سوی دیار خویش روید و ما را با این مرد واگذارید که تاب مقاومت وی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند گفتند: «بخدا آنچه نعیم بن مسعود می‌گفت راست بود، کس پیش بنی قریظه فرستید و بگویید به خدا یک گروهان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیاید و جنگ کنید.»

و چون این سخنان به بنی قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می‌گفت درست بود، اینان می‌خواهند جنگ اندازند و اگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگر گرفت سوی دیار خویش روند و شما را با این مرد واگذارند کس پیش قریش و غطفان فرستید و بگویید به خدا همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهان دهید.»

قرشیان و غطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدا میانشان تفرقه انداخت و هم او عز و جل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد و خیمه‌هایشان را فرو ریخت. و چون پیمبر از اختلاف و تفرقه دشمنان خبر یافت حذیفه الیمان را فرستاد تا بداند قوم، شبانگاه چه می‌کنند.

محمد بن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفه الیمان گفت: «ای ابو عبد الله پیمبر را دیدید و صحبت او داشتید؟»

حذیفه گفت: «آری برادرزاده من.»

گفت: «چه می‌کردند؟»

حذیفه گفت: «به خدا سختی می‌کشیدیم.»

گفت: «به خدا اگر به روزگار او بودیم نمی‌گذاشتیم روی زمین راه رود و او را بر دوش می‌بردیم.» حذیفه گفت: برادرزاده، ما در جنگ خندق با پیمبر بودیم و پاسی از شب را نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می‌کنند و باز گردد و خدا او را بهشتی کند؟» و کس برنخواست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به نماز گذرانید و باز سوی ما نگریست و همان سخنان گفت و کس از جا برنخواست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریست و گفت: «کی می‌رود ببیند قوم دشمن چه می‌کنند و باز گردد؟» بدینسان از بازگشت او خبر می‌داد «و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخواست که ترس و گرسنگی و سرما سخت بود.

و چون کس برنخواست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود و گفت: «حذیفه! برو و میان قوم

درآی و ببین چه می‌کنند و دست به کاری مزن و پیش ما بازگرد.»

گوید: من برفتم و میان قوم درآمدم و باد و سپاه خدای در آنها افتاده بود، دیگ و آتشی به جا نبود و خیمه‌ای سر پا نمی‌ماند، و ابو سفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان هر یک از شما همنشین خود را بنگرد.» و من دست کسی را که پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابو سفیان گفت: «ای گروه قرشیان به خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، مرکوب و چهار پا تلف شد و بنی قریظه به گفته وفا نکرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید و از این باد بلیه‌ای داریم که می‌بینید نه ریگ به جا می‌ماند و نه آتش می‌سوزد و نه خیمه به پا می‌ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می‌کنم.»

این بگفت و سوی شتر خویش رفت که عقال داشت و بر آن نشست و بزد که شتر با یک دست بسته بر سه دست و پا برخاست و همچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند و اگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می‌توانستم او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید: «پیش پیمبر بازگشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنان وی بود به نماز بود، و چون مرا بدید نزدیک خود کشید و گوشه پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم و چون سلام نماز بگفت ما وقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش بازگشتند.» ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفه دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهادند و اینک از تعاقب قوم می‌آیم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می‌روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندا دهد که هر که می‌شنود و فرمانبر است، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه‌های یهود رسید شنید که درباره پیمبر سخن زشت می‌گفتند و بازگشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیک مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به قلعه‌ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه، خدا خوارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.»

گفتند: «ای ابو القاسم، تو که ناسزا گوی نبودی.»

پیمبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صورتین به یاران خود گذشت و گفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری، دحیه بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سپید بود که زین داشت و قطیفه دیبا بر زین بود.»

پیمبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی قریظه فرستاده‌اند تا حصارهایشان را بلرزاند و ترس در دلشان افکند.»

و چون پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به بنی قریظه رسید بر چاهی که به نام چاه انا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نماز عشا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آن رو که

پیمبر گفته بود نماز عصر را در محل بنی قریظه بگزارند و به گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیمبر در بنی قریظه نماز کنند نماز و عصر را پس از عشا کردند و خدای در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیمبر خدا توبیخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیمبر برای سعد خیمه‌ای در مسجد بپا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما سلاح نهاده‌اید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح نهاده‌اند، سوی بنی قریظه رو و با آنها جنگ کن.» و پیمبر زره خواست و به تن کرد و برون شد و مسلمانان نیز برون شدند.

و چون پیمبر به مردم بنی غنم گذشت گفت: «کی از اینجا گذشت؟» گفتند: «دحیه کلبی گذشت.» و چنان بود که هیئت و ریش و چهره دحیه همانند جبریل علیه السلام بود.

پیمبر در بنی قریظه فرود آمد و سعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای او در مسجد بپا کرده بود جای داشت.

مدت یک ماه یا بیست و پنج روز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، و ابو لبابه بن عبد المنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، و چون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی قریظه را بیست و پنج روز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا ترس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و غطفانیان برفتند حیی بن اخطب به سبب وعده‌ای که با کعب بن اسد کرده بود به قلعه بنی قریظه درآمد. و چون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن اسد گفت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیمبر فرستاده خداست و همانست که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید بدین گونه جان و مال و زن و فرزندان محفوظ می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم و دینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیایید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی که در خور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و یاران او روییم تا خدا میان ما و محمد داوری کند، اگر هلاک شدیم چیزی به جا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند توانیم یافت.»

گفتند: «اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه کار آید؟»

گفت: «اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب شنبه است و محمد و یاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین روییم شاید به غافلگیری بر محمد و یارانش دست یابیم.»

گفتند: «حرمت شنبه را بشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده‌اند و مسخ شده‌اند؟»

گفت: «هیچیک از شما در همه عمر یک روز دوراندیش نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه کس پیش پیمبر فرستادند که ابو لبابه را پیش ما فرست تا با او مشورت کنیم از آن رو که قرظیان با قبیله اوس پیمان داشته بودند.» و پیمبر ابو لبابه را که چون او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوی او دویدند و گریه آغاز کردند که ابو لبابه بر حالشان رقت آورد.

آنگاه گفتند: «ای ابو لبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت: «آری» و به دست خود به گلو اشاره کرد، یعنی حکم وی کشتن است.

ابو لبابه گوید: «چون از آنجا درآمد دانستم که با خدا و پیمبر وی خیانت کرده‌ام.»

پس از آن ابو لبابه پیش پیمبر نرفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به یکی از ستونها بست و گفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده‌ام ببخشد.» و نذر کرد که هرگز پا به سرزمین بنی قریظه نگذارد و گفت: «خدا هرگز مرا در جایی که با وی خیانت کرده‌ام نبیند.»

و چون آمدن وی دیر شد و پیمبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد و گفت: «اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین کرد من او را از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبه او را بپذیرد.»

محمد بن اسحاق گوید: «پیمبر در خانه ام سلمه بود که قبول توبه ابو لبابه نازل شد.»

ام سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم «ای پیمبر خدای از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»

گفت: «توبه ابو لبابه پذیرفته شد.»

گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»

گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بر در اطاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن پرده بود و گفت: «ای ابو لبابه مژده که خدا توبه ترا پذیرفت.» و مردم بیامدند که او را بکشایند اما ابو لبابه گفت: «به خدا نه، تا پیمبر بیاید و مرا به دست خویش بگشاید.» و صبحگاهان چون پیمبر برون آمد و بر ابو لبابه گذشت، او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه و اسد بن عبید که از مردم بنی همدل بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همانشب که قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند و در همان شب عمرو بن سعد قرظی برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمه انصاری بود و چون او را بدید گفت: «کیست؟»

و پاسخ شنید: «عمرو بن سعدم.»

و چنان بود که عمرو با بنی قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم.»

محمد بن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدایا مرا از خطای نیکان محروم مدار» و راه او را بگشود و او برفت و شب را در مدینه در مسجد پیمبر به سر برد و صبحگاه برفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای به پیمان نجات داد.» گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند، نه خزر جیان. و درباره بستگان خزر ج ملایمت کرده‌ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبد الله بن ابی سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان درباره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی‌دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «حکمیت را به سعد بن معاذ وامی‌گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می‌پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «او را به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمیت درباره بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را بر خری که متکایی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیش پیمبر آوردند و در راه بدو می‌گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد.» و یکی از همراهان وی بازگشت و به محله بنی عبد الاشهل رفت و پیش از آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خبر داد.

ابو جعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار خویش به پا خیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پا خیزید.» و قوم به پا خاستند و گفتند: «ای ابو عمرو، پیمبر حکمیت درباره بستگان را به تو واگذار کرده.»

سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می‌کنید که به حکم من رضایت دهید؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجا نشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیمبر اشاره کرد، اما از روی احترام بدو ننگریست.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود و زن و فرزند را اسیر کنند.»
پیمبر گفت: «حکم تو درباره یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان می‌کند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در خانه دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه که هم اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گودال بکنند و یهودان را بیاوردند و در آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید هشتصد تا نهصد گوید. حی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیمبر می‌آوردند بدو گفتند: «پنداری با ما چه میکنند؟»
گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی‌بینید که هر که را می‌برند بر نمی‌گردد؟ به خدا ما را می‌کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حی بن اخطب را بیاوردند حله‌ای فاخر به تن داشت که همه جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را با ریسمان به گردن بسته بودند و چون پیمبر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم، ولی هر که شکست خورد شکست خورد.» آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی اسرائیل رقم زده‌اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند.

عایشه گوید: یک زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود و سخن می‌کرد و می‌خندید و پیمبر در بازار مردان بنی قریظه را می‌کشت و چون نام او را بگفتند گفت: «به خدا منم.»

گفتم: «چه کارت دارند؟»

گفت: «می‌خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می‌گفت: «هرگز او را از یاد نمی‌برم که می‌دانست او را می‌کشند اما خوشدل و خندان بود.»
ابن شهاب زهري گوید: ثابت بن قيس شماس پيش زبير بن باطا رفت که کنیه او ابو عبد الرحمن بود،
و چنان بود که به روزگار جاهليت، زبير، بر ثابت بن قيس منت نهاده بود و در جنگ بعث او را گرفته بود و
پيشانيش را تراشیده بود و رها کرده بود و چون ثابت پيش وی رفت پيري فرتوت بود و بدو گفت: «ای ابو
عبد الرحمن، مرا می‌شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت: «می‌خواهی منی را که بر من داری عوض دهی؟»

زبير گفت: «جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»

آنگاه ثابت پيش پيمبر آمد و گفت: «ای پيمبر خدای، زبير را بر من منتي هست دوست دارم که او را

عوض دهی و خون او را به من ببخشی.»

پيمبر گفت: «او را به تو بخشیدم.»

ثابت پيش زبير رفت و گفت: «پيمبر خون ترا به من بخشید.»

زبير گفت: «پيري فرتوت بی زن و فرزند با زندگی چه کند؟»

ثابت پيش پيمبر رفت و گفت: «ای پيمبر خدای! زن و فرزند او را هم به من ببخش.»

گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم.»

و باز پيش زبير رفت و گفت: «پيمبر خدا زن و فرزند ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

زبير گفت: «خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پيش پيمبر رفت و گفت: «ای پيمبر خدای، مال او را نیز به من ببخش.»

پيمبر گفت: «مال او را نیز به تو بخشیدم.»

پيش زبير رفت و گفت: «پيمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تو می‌بخشم.»

گفت: «ای ثابت، آنکه چهره‌اش چون آینه چینی بود که صورت خود را در آن می‌دیدم چه شد؟»

منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «سالار شهری و بدوی حیی بن اخطب چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ و حامی ما غزال بن شمویل چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منی که بر تو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی

خوش نیست، می‌خواهم هر چه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گوید: و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد.

و چون ابو بکر سخن او را بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند و در جهنم جاوید

است.»

گوید: پیمبر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بود و بیعت زنان کرده بود و بر هر دو

قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعه بن شمویل قرظی را که بالغ بود و به سلمی پناه برده بود بدو

ببخشد و گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدایت، رفاعه بن شمویل را به من ببخش که می‌گویم نماز

خواهد کرد و گوشت شتر خواهد خورد.» و پیمبر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم

کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت دو سهم برای اسب و

یکی برای مرد و مرد بی‌اسب یک سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و

خمس آن گرفته شد و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی‌سوار سهم مقرر نشد مگر دو

اسب.

آنگاه پیمبر سعد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن

اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جنانه را که از طایفه بنی عمرو بن

قریظه بود برای خویشان برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد پیمبر بود، پیمبر به او گفت مسلمان شود و

پردگی شود، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا در ملک خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است.» و

همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیغمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. یک روز که با یاران خود

نشسته بود از پشت سر صدای پایی شنید و گفت: «اینک ثعلبه بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه

مسلمان شد.» و هماندم ثعلبه بیامد و گفت: «ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر

خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدایا جهاد با قومی را که پیغمبر ترا دروغزن شمرده‌اند خوش دارم، اگر باز هم پیغمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیغمبر و قرشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیغمبر در خیمه‌ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت.

گوید: پیغمبر و ابو بکر و عمر به بالین وی حضور داشتند، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریه ابو بکر را از گریه عمر می‌شناختم.

از عایشه پرسیدند: «پیغمبر چه می‌کرد؟»

گفت: «چشم وی بر هیچکس نمی‌گریست، وقتی غمش سخت می‌شد ریش خود را می‌گرفت.»
ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد و ابو سنان بن محصن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.
و چون پیغمبر از جنگ خندق باز می‌گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» و چنین بود تا هنگامی که خدا عز و جل مکه را برای پیغمبر خویش بگشود.
به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود.

ولی واقدی گوید: چند روز از ذی قعدة مانده بود که پیغمبر به غزای بنی قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکنند و علی و زبیر در حضور پیغمبر گردن آنها را می‌زدند.
و هم به گفته واقدی زنی که در آن روز به فرمان پیغمبر کشته شد بنانه نام داشت و زن حکم قرظی بود که سنگ آسیابی بر خلاد بن سوید انداخته بود و او را کشته بود و به قصاص خلاد گردنش را زدند.
درباره غزای بنی المصطلق که غزوه مریسیع نام گرفت اختلاف است. مریسیع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیه قدید و نزدیک ساحل جای دارد.

ابن اسحاق گوید: پیغمبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی به گفته واقدی غزای مریسیع در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به پندار وی جنگ خندق و بنی قریظه پس از غزای مریسیع بود.

به گفته ابن اسحاق پیغمبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اواخر ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الاخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال غزای بنی لحيان بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم در جمادی الاول شش ماه پس از فتح بنی قریظه به خونخواهی خبیب بن عدی و یاران وی که در رجیع کشته شدند آهنگ غزای بنی لحيان کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر کند و از مدینه برون شد و شتابان برفت تا به سرزمین بنی لحيان رسید و دید که قوم خبر یافته‌اند و به قله کوهها پناه برده‌اند و چون نتوانسته بود آنها را غافلگیر کند گفت: «اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دویست سوار از یاران تا عسفان برفت و دو تن از یاران خود را پیش فرستاد که تا کراع الغمیم برفتند و باز آمدند و پیمبر سوی مدینه بازگشت.

ابن اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینة بن حصن فزاری با گروهی از مردم غطفان به گله شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند و یکی از مردم بنی غفار را که با زنش در گله بود بکشتند و زنش را با گله ببرند.

سخن از غزوه ذی قرد

محمد بن اسحاق گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن عمرو بن اکوع بود که با کمان و تیر خود سوی بیشه رفت و غلام طلحة بن عبید الله همراه وی بود.

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای حدیبیه بود و اگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی حجه سال ششم هجرت یا در اوایل سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه ذی حجه سال ششم هجری از مکه به مدینه بازگشت و بنابر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوه ذی قرد تعیین می‌کند و وقتی که در روایت سلمه آمده شش ماه فاصله است.

سلمه گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه آمدم و پیمبر شتران خویش را با رباح که غلام وی بود بفرستاد و من نیز اسب طلحة بن عبید الله را ببردم و صبحگاهان بدانستیم که عبد الرحمن بن عیینة شتران پیمبر را برده و چوپان وی را کشته است و من به رباح گفتم: «این اسب را بگیر و پیش طلحه ببر و به پیمبر خبر بده که مشرکان گله او را غارت کرده‌اند، آنگاه بر تپه‌ای رفتم و رو به مدینه کردم و سه بار بانگ زدم: غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتیم و تیر سوی آنها می‌انداختم و زخم‌دارشان می‌کردم و چون یکی از سواران غارتی سوی من باز می‌گشت به درختی پناه می‌بردم و پشت آن می‌نشستم و وی را زخمی می‌کردم تا به تنگه کوه رسیدند و وارد آن شدند و من بالای کوه رفتم و سنگ به آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند و آنها را کردند و بیشتر از سی نیزه و سی حله بینداختند که بارشان سبک شود و هر چه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چون پیمبر و یارانش بیایند آن را ببینند.

در داخل تنگه عیینة بن حصن به کمک آنها آمد و بچاشت نشستند و عیینة به من نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این از سحرگاه ما را رها نکرده و هر چه داشته‌ایم از دست داده‌ایم.»

عیینه گفت: «چهار نفرتان به دنبال او روید.»
و چون آنها نزدیک آمدند گفتم: «مرا می‌شناسید؟»
گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال هر یک از شما بیایم به او برسم و هیچکس از شما به من نرسد.»

یکیشان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برفتند و من به جای خویش بودم تا سواران پیمبر بیامدند و وارد درختان شدند، اخرم اسدی پیشاپیش بود و ابو قتاده انصاری از دنبال وی بود و مقداد بن اسود کندی از دنبال می‌آمد. من عنان اسب اخرم را گرفتم و گفتم: «این عده کم‌اند، متوجه باش ترا نکشند تا پیمبر و یاران وی بیایند.»
اخرم گفت: «ای سلمه، اگر به خدا ایمان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم حق است میان من و شهادت حایل مباش.» و من او را رها کردم که با عبد الرحمان بن عیینه رو به رو شد و اسب او را زخمی کرد و عبد الرحمان ضربتی زد و اخرم را بکشت. آنگاه بر اسب خود نشست و ابو قتاده به عبد الرحمان رسید و ضربتی زد و او را بکشت اما اسب ابو قتاده زخم‌دار شد و بر اسب اخرم نشست و غارتیان فراری شدند و من پیاده به دنبال آنها رفتم و چندان بدویدم که اثری و غباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش از غروب آفتاب به دره ذی قرد درآمدند که چاهی آنجا بود و می‌خواستند آب بنوشند که تشنه بودند و چون مرا دیدند که دنبالشان می‌دوم یک قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیک برجستگی ذی اثیر موضع گرفتند و یکیشان سوی من آمد و تیری بزدم که به شانه او خورد و گفتم: «بگیر که من پسر اکوعم»

گفت: «اکوعی صبح؟»

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی.»

دو اسب نزدیک برجستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر برم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم و با آبی که داشتم وضو گرفتم و نماز کردم، سپس عمویم عامر به من رسید که پیش پیمبر رفتیم که بر سر آب ذی قرد بود و شترانی را که از دست دشمن نجات داده بودم و همه نیزه‌ها و حله‌ها را گرفته بود و بلال یکی از شتران را کشته بود و از جگر و کوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می‌کرد.

به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدا بگذار یکصد مرد برگزینم و به دنبال دشمن بروم و یکیشان را باقی

نگذارم.»

پیمبر بخندید، چنانکه دندانهایش نمایان شد و گفت: «تو بودی که چنان کردی؟»

گفتم: «قسم به خدایی که ترا کرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می‌رویم.»

آنگاه مردی از غطفان بیامد و گفت: «شتری کشته بودند و چون پوست آنرا بکنند غباری بدیدند و گفتند: آمدند و فرار کردند.»

پیمبر گفت: «اکنون بهترین سواران ما ابو قتاده است و بهترین پیادگان ما سلمه بن اکوع است.» و سهم سوار و سهم پیاده به من داد پس از آن مرا به ردیف خود بر شتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت، و چون بشنیدم گفتم: «حرمت کریمان نمی‌داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟»

گفت: «نه، مگر آنکه پیمبر خدا باشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم و پیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.

ابن اسحاق گوید: «سلمه بن اکوع با غلام طلحه بن عبید الله که اسب او را می‌راند بیرون رفت و چون روی ثنیة الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید و سوی سلع رفت و بانگ غارت! غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پر زور بود و چون به آنها رسید تیراندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقداد بن عمرو بود، پس از آن عباد بن بشر و سعد بن زید و اسید بن ظهیر و عکاشه بن محسن و محرز بن نضله و ابو قتاده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعد بن زید را سالارشان کرد و گفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابو عیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوارکارتر از تو باشد و به دشمن برسد»

ابو عیاش گفت: «من از همه سوارکارترم.»

ابو عیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیغمبر خدا تعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوارکارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوارکارترم»

به گفته مردم بنی زریق، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اسب ابو عیاش را به معاذ بن معص یا عائذ بن معص داد که هشتمین سوار بود و بعضی‌ها سلمه اکوع را جز و هشت تن شمرده و اسید بن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبود و نخستین کس

ابن اسحاق گوید: «نخستین سواری که به دشمن رسید محرز بن نضله بود که او را اخرم و قمیر نیز می‌گفتند. و چنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمود بن مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست و خیز می‌کرد که اسبی خوب و سواری نداده بود و زنان بنی اشهل وقتی جست و خیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر، می‌خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمبر و مسلمان ملحق شوی؟»

قمیر گفت: «آری»، و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای گروه بدکاران باشید تا مهاجر و انصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله بر دو او را بکشت و اسب بگریخت و بر آن دست نیافتند و به جای خود بازگشت. در آن غذا از مسلمانان جز او کس کشته نشد. نام اسب محمود، ذو اللمه بود.

عبید الله بن کعب انصاری گوید: محرز یا قمیر بر اسب عکاشه بن محسن نشسته بود که جناح نام داشت و محرز کشته شد و اسب را بگرفتند و چون سواران دیگر بیامدند ابو قتاده، حبیب بن عیینه را بکشت و حله خویش را روی وی انداخت و چون پیمبر و مسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حله ابو قتاده بر آن افتاده بود، و کسان انا لله گفتند و پنداشتند ابو قتاده کشته شده، ولی پیمبر گفت: «این ابو قتاده نیست مقتول ابو قتاده است که حله خویش را بر آن کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشه بن محسن به اوبار و پسرش رسید که بر یک شتر سوار بودند و هر دو را با یک ضربت نیزه بکشت، مسلمانان بعض شتران را پس گرفتند و پیمبر برفت تا نزدیک کوه ذی قرد فرود آمد و مسلمانان پیایی آمدند. پیمبر یک روز و یک شب آنجا بود و ابو سلمه اکوع گفت: «ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیه شتران را پس می‌گیرم و دشمنان را دستگیر می‌کنم.»

پیمبر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده‌اند.»

آنگاه پیمبر به هر چند تن از یاران خویش یک شتر داد که از آن بخورند، بود که پیاده به دشمن رسید و سواران از دنبال رسیدند.

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیمانده جمادی الاخر و رجب را آنجا به سر برد و در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بود.

سخن از غزوه بنی المصطلق

ابن اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی المصطلق به سالاری حارث بن ابی ضرار پدر جویری که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد و در مرسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، در ناحیه قدید نزدیک ساحل دریا، با آنها رو به رو شد و جنگی سخت در میانه رفت و خدا بنی المصطلق را منهزم کرد و بسیار کس کشته شد و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرزند و مالشان را به غنیمت گرفت.»

گوید: در همین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن صبابه به دست یکی از انصاریان کشته شد که او را دشمن پنداشته بود و هنگامی که مردم بر سر آب بودند جهجاه بن سعید از مردم بنی غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و با سنان جهنی بر آب کشاکش کردند و درهم آویختند و جهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! و جهجاه بانگ زد: ای گروه مهاجران! و عبد الله بن ابی بن سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد و گفت: «چنین می‌کنند، بر ما تفوق می‌جویند و در دیارمان بر ما

تسلط می‌یابند، بخدا قصه ما و گروه قرشیان همانست که گویند سگت را چاق کن تا ترا بخورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند.» آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید و امواتان را با آنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالتان را به آنها ندهید ناچار جای دیگر روند.»

زید بن ارقم که جوانی نو سال بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را با وی بگفت، و این به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فراغت یافته بود و عمر بن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان ابن ابی را بشنید گفت: «ای پیمبر خدا به عباد بن بشر بگو تا او را بکشد.»

پیمبر گفت: «مردم خواهند گفت پیمبر یاران خود را می‌کشد، بگو قوم حرکت کنند.» گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند و قوم به راه افتاد.

و چون عبد الله بن ابی خبر یافت که زید بن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش او صلی الله علیه و سلم رفت و بخدا قسم خورد که من این سخنان نگفتم. عبد الله در قوم خویش شرف و بزرگی داشت، و کسانی از انصار که حاضر بودند به پیمبر گفتند: «شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده و گفتار عبد الله را به ضرر او تحریف کرده» و از او دفاع کردند.

و چون پیمبر به راه افتاد اسید بن حضیر به او رسید و درود پیمبری بر زبان آورد و گفت: «ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبر گفت: «مگر نشنیده‌ای رفیقان چه گفته؟»

اسید گفت: «کدام رفیقمان؟»

گفت: «عبد الله بن ابی.»

اسید گفت: «چه گفته؟»

گفت: «پندارد که چون به مدینه بازگردد آنکه عزیزتر است ذلیل‌تر را برون می‌کند.»

اسید گفت: «ای پیمبر خدا اگر بخواهی او را برون می‌کنی، بخدا او ذلیل است و تو عزیزی» سپس گفت: «ای پیمبر خدا با او مدارا کن، بخدا وقتی خدا ترا آورد قوم وی مهره فراهم می‌کردند که تاج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او گرفته‌ای.»

پیمبر آن روز مردم را راه برد تا شب رسید، و همه شب تا صبح و نیمه روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به زمین رسیدند بخواب افتادند و چنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبد الله بن ابی که روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد و در حجاز راه پیمود و بالای نقیع بر سرایی به نام نقعا فرود آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مردم آسیب رسانید و بیمناک شدند.

پیمبر گفت: «بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی از بزرگان کفر می‌وزد.» و چون به مدینه رسیدند معلوم شد همان روز رفاعه بن زید بن تابوت که یکی از بزرگان بنی قینقاع و تکیه‌گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سوره منافقون درباره عبد الله بن ابی و همدستان او نازل شد و خدا گفت: «وقتی منافقان سوی تو آیند.» و چون این سوره بیامد پیمبر گوش زید بن ارقم را گرفت و گفت: «این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زید بن ارقم گوید: با عمویم به غزا برون شدیم و شنیدم که عبد الله بن ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه بازگشتیم آنکه عزیزتر است دلیل‌تر را برون می‌کند و این سخن را به عموی خویش گفتم و او به پیمبر خدا گفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبد الله و یاران او فرستاد و سوگند خوردند که چنین نگفته‌اند و پیمبر مرا دروغزن خواند و او را تصدیق کرد و هرگز چنان غمین نشده بودم و در خیمه نشستیم و عمویم گفت: «همین را می‌خواستی که پیمبر ترا دروغزن شمارد و از تو بیزار شود» و چون اذا جاءک المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواند و آیه را بخواند و گفت: «ای زید خدا ترا تصدیق کرد»

ابن اسحاق گوید: و چون عبد الله پسر عبد الله بن ابی از کار پدر خبردار شد پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبد الله بن ابی را به سبب سخنانی که از او شنیده‌ای بکشی اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر او را نزد تو آرم، بخدا مردم خزرچ دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی و او را بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را ببینم و او را بکشم و مؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم و جهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «با او مدارا می‌کنیم و مادام که با ماست صحبت او را نکو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبد الله بن ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش بر می‌خاستند.

و چون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتمی او را بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری او بر می‌خاستند که اگر اکنون بگویم او را می‌کشند»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پر برکت‌تر از رأی من بود»

گوید: مقیس بن صباحه از مکه بیامد و مسلمانی نمود و گفت: «ای پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام و خونبهای برادر خویش را می‌خواهم که به خطا کشته شده» و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی کوتاه در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت و مرتد سوی مکه بازگشت.

در جنگ بنی المصطلق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله علی بن ابی طالب مالک و پسر وی را بکشت و پیمبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد و جویریہ دختر حارث بن ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریه دختر حارث جزو سهم ثابت بن قیس یا پسر عموی وی شد و دختری نمکین و شیرین حرکات بود و هر کس او را میدید مجذوب می‌شد، و با صاحب خود قرار مکاتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیش پیمبر آمد تا در کار پرداخت مال از او کمک بخواهد.

گوید: چون وی را بر در اطلاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دل بسته او می‌شود و چون به نزد پیمبر آمد گفت: «ای پیمبر خدای من جویریه دختر حارث بن ابی ضرار سالار قوم هستم و به بلیه‌ای افتاده‌ام که دانی و در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عموی وی افتاده‌ام و قرار مکاتبه نهاده‌ام و آمده‌ام که در پرداخت مال مکاتبه با من کمک کنی؟»

پیمبر گفت: «می‌خواهی که کاری بهتر از این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم و ترا زن خویش کنم.»

جویریه گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.

و چون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریه دختر حارث را به زنی گرفته اسیرانی را که به دست داشتند و خویشاوندان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب یکصد خانوار از بنی المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریه پر برکت تر نبود.

قصه دروغزنی

ابن اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی المصطلق بازگشت و چون به نزدیک مدینه رسید دروغزنان درباره عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر به سفر می‌رفت میان زنان قرعه می‌زد و به نام هر که بود او را همراه می‌برد و چون غزای بنی المصطلق پیش آمد قرعه به نام من بود و پیمبر مرا همراه برد. در آن هنگام زنان کمخور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند.

گوید: و چنان بود که وقتی شتر من آماده حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند و هودج مرا بر شتر می‌نهادند و با ریسمان می‌بستند و مهار شتر را می‌گرفتند و می‌بردند. و چون پیمبر از سفر بنی المصطلق باز می‌گشت نزدیک مدینه در منزلی فرود آمد و پاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند و چون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم و گردن بند به گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن بند از گردنم افتاد و ندانستم و چون به خیمه بازگشتم آنرا به گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن بند به همانجا که آمده بودم بازگشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را بر شتر نهاده بودند و پنداشته بودند در آن نشستام و مهار شتر را گرفته بودند و رفته بودند.

گوید: همینکه من به اردوگاه بازگشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند و من روپوش به خود پیچیدم و در مکان خویش خفتم و دانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردند و همچنان خفته بودم که صفوان بن معطل سلمی بر من گذشت که به حاجتی از اردو عقب مانده بود و چون سیاهی مرا بدید بیامد و نزدیک ایستاد و مرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود و چون مرا بدید انا لله بر زبان آورد و گفت: «خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید: «و من با او سخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیک آورد و گفت: «سوارشو» و چون به کناری رفت و من بر شتر نشستم بیامد و مهار بگرفت و شتابان به طلب اردو روان شد و صبحگاهان که کسان فرود آمده بودند و آرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید و دروغزنان سخنان ناروا گفتند و شایعه در اردو افتاد و من از همه جا بی خبر بودم.

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم. پیمبر و پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیش چیزی از آن با من نگفتند ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می‌شدم مهربانی می‌کرد و در این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می‌آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت، می‌گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی‌گفت و من که از جفای وی سخت غمگین بودم گفتم: «ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»

پیمبر گفت: «مانعی نیست.»

و من به خانه مادرم رفتم و چیزی نمی‌دانستم و پس از بیست و چند روز بهبودی یافتم. گوید: ما مردمی صحرائی بودیم و این آبریزگاه که عجمان دارند در خانه نداشتیم و آنرا ناخوشایند می‌دانستیم و به کنار مدینه می‌رفتیم و زنان برای حاجت خویش برون می‌شدند. شبی به حاجت برون شدم و ام مسطح همراه من بود و هنگامی که با من راه می‌رفت در جامه خود بیفتاد و گفت: «زبون باد مسطح»

گفتم: «چرا درباره یکی از مهاجران که در بدر حضور داشته چنین می‌گویی؟»

ام مسطح گفت: «دختر ابو بکر! مگر خبر را نشنیده‌ای؟»

گفتم: «کدام خبر؟» و او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.

گفتم: «چنین گفته‌اند؟»

گفت: «آری، بخدا چنین گفته‌اند.»

گوید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت و بازگشتم و چنان می‌گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد و به مادرم گفتم: «خدا از تو در گذرد، مردم این سخنان می‌گویند و تو می‌شنوی به من نمی‌گویی؟»

مادرم گفت: «دختر جان آرام باش، هر زن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و هوو داشته باشد درباره وی این گونه سخنان گویند.»

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود و من نمی‌دانستم، گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می‌کنند و سخنان ناحق می‌گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی‌دانم و این سخن درباره مردی می‌گویند که بخدا جز نیکی از او نمی‌دانم و هرگز جز با من به خانه‌ام درنیامده است.»

بیشتر این سخنان از عبد الله بن ابی بن سلول بود و تنی چند از مردان خزرج و مسطح و حمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبر بود و به سبب خواهر خویش در رواج شایعه می‌کوشید و من سخت تیره روز شدم.

وقتی پیمبر خدا آن سخنان را بر زبان آورده بود اسید بن حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفه اوس باشند شرشان را کوتاه می‌کنیم و اگر از برادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که باید گردنشان را بزنند.»

سعد بن عباد که از پیش مردی نکو به قلم رفته بود برخاسته بود و گفته بود: «بخدا گردن آنها را نمیزنند این سخن از آن رو می‌گویی که دانی که اینان از طایفه خزر جند و اگر از طایفه تو بودند چنین نمی‌گفتی.»

اسید بن حضیر گفته بود: «بخدا دروغ می‌گویی تو منافقی و از منافقان دفاع می‌کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد و چیزی نمانده بود که میان دو طایفه اوس و خزرج فتنه رخ دهد و پیمبر از منبر فرود آمد و به خانه آمد و علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را پیش خواند و با آنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یاد کرد و گفت: «ای پیمبر خدا، کسان تواند و از آنها جز نیکی ندانیم و این دروغ و باطل است»

اما علی گفت: «ای پیمبر خدا، زن بسیار است و زن دیگر به جای او توانی داشت، از خادم بپرس که با تو راست می‌گوید.»

پیمبر بریره را پیش خواند و از او پرسش کرد.

علی برخاست و بریره را به سختی می‌زد و می‌گفت: «با پیمبر خدا راست بگوی»

بریره جواب داد: «بخدا به جز نیکی نمیدانم، تنها عیبی که از عایشه می‌گرفتم این بود که خمیر

می‌کردم و می‌گفتم مراقب آن باشد و به خواب می‌رفت و مرغ می‌آمد و خمیر را می‌خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می‌ریختم و زن انصاری نیز با من می‌گریست. پیمبر بنشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه سخنان مردم را شنیده‌ای، از خدا بترس و اگر بدی از آنچه مردم می‌گویند مرتکب شده‌ای توبه کن که خدای توبه‌بندگان را می‌پذیرد.»

گوید: و چون پیمبر این سخنان گفت اشکم بخشکید و منتظر ماندم پدر و مادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا پیش خودم حقیرتر از آن بودم که خدا عز و جل درباره‌ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و در نماز بیاورند. امید داشتم پیمبر خوابی به‌بیند و خدا که بی‌گناهی مرا می‌دانست دروغ‌زنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر از آن می‌دانستم که قرآن درباره‌ام نازل شود.

و چون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی‌کنند به آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدا را نمی‌دهید؟»

گفتند: «بخدا نمی‌دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده‌ای مانند خاندان ابو بکر در آن روز، دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده‌اند بگریستم و گفتم: «بخدا هرگز درباره آنچه گفتم توبه نمی‌کنم، بخدا اگر به گفته مردم اعتراف کنم و خدا داند که بی‌گناهم، مرا تصدیق می‌کنی، اما سخنی خلاف واقع گفته‌ام و اگر سخن کسان را انکار کنم، تصدیق نمی‌کنید.»

گوید: در این موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیک باید و از خدا در آنچه می‌گوئید کمک می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال بدیدم، بخدا، بیمناک نشدم و اهمیت ندادم که بی‌گناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید.

وقتی پیمبر به خود آمد و بنشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاک کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بی‌گناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «و من گفتم: حمد خدا و ذم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیه‌های قرآن را که خدا عز و جل درباره من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمنه دختر جحش را که بیشتر از همه بد گفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب زن خالد بن زید بدو گفته بود: «ای ابو ایوب، شنیده‌ای مردم درباره عایشه

چه می‌گویند؟»

ابو ایوب گفت: «بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند تو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تو است.»

و چون آیات قرآن بر بی‌گناهی عایشه نازل شد، ابو بکر که پیش از آن خرج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او ندمیده‌م و از پس آن سخنان که درباره عایشه گفت هرگز به او کمک نمیکنم.» و این آیه نازل شد که:

«وَلَا يَأْتَلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولَى الْقُرْبَىٰ وَالْمَسَاكِينَ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلِيُغْفِرُوا وَلِيُصْفَحُوا أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَحِيمٌ ۲۴: ۲۲»

یعنی: و صاحبکرمان و توانگران شما قسم نخورند که به خویشان و مستمندان و مهاجران راه خدا چیزی ندهند، ببخشند و چشم ببوشند، مگر دوست ندارید که خدا بیامرزتان که خدا آمرزگار و رحیم است. ابو بکر گفت بخدا دوست دارم که خدا مرا بیامرزد و خرجی مسطح را بداد و گفت بخدا هرگز از او باز نگیرم.

و چنان بود که حسان بن ثابت شعری درباره صفوان بن معطل سلمی و قوم وی گفته بود و او با شمشیر حسان را بزد و ثابت بن قیس بن شماس، صفوان را بگرفت و دستان وی را به گردن بست و به محله بنی حارث برد و عبد الله بن رواحه او را بدید و گفت: «چرا او را بسته‌ای»

ثابت گفت: «برای آنکه حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم که او را کشت.»

عبد الله بن رواحه گفت: «پیمبر خدا از کار تو خبر دارد؟»

ثابت گفت: «نه بخدا.»

عبد الله گفت: «از حد خود برون رفته‌ای او را رها کن» و ثابت، صفوان را رها کرد.

آنگاه پیش پیمبر رفتند و قصه را با وی بگفتند و او صلی الله علیه و سلم صفوان و حسان را بخواست و

صفوان گفت: «ای پیمبر خدای مرا آزار کرد و هجو گفت که خشمگین شدم و او را زدم.»

پیمبر به حسان گفت: «چرا بد قوم من می‌گویی که خدایشان به اسلام هدایت کرده است درباره این

ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت: «ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوض بیرح را که اکنون قصر بنی جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابو طلحه

بن سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از

صفوان خورده بود بدو داد و نیز سیرین را که یک کنیز قبطی بود بدو بخشید که عبد الرحمان بن حسان از

او تولد یافت.

عایشه می‌گفت: «از صفوان پرسش کردند و معلوم شد عنین است و با زنان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»

ابو جعفر گوید: «پیمبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سر برد و در ماه ذی قعدة سال ششم به قصد عمره برون شد.»

سخن از سفر حدیبیه

مجاهد گوید: پیمبر سه عمره کرد که همه در ذی قعدة بود و پس از انجام هر کدام به مدینه بازگشت. ابن اسحاق گوید: پیمبر در ماه ذی قعدة به قصد عمره برون شد و سر جنگ نداشت و عربان و بادیه‌نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت قرشیان به جنگ او برخیزند یا راه کعبه را به بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید: پیمبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند برون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بیمناک نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می‌رود.

محمد بن مسلم زهری گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت و هفتاد قربانی برد و هفتصد کس همراه داشت برای هر ده کس یک قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار و چند صد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهار صد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزار و پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبد الله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم و اسلمیان یک هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبد الله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزار و چهار صد کس گفته است. زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیر بن سفیان کعبی بدو رسید و گفت: «ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند و او باش قوم را همراه دارند که پوست پلنگ پوشیده‌اند و در ذی طوی اردو زده‌اند و قسم خورده‌اند که نگذارند وارد مکه شوی، و اینک خالد بن ولید را با سواران خود به کراع الغمیم فرستاده‌اند.»

ابو جعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه پیمبر بود.

ذکر گوینده این سخن

ابن ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تا به ذی الحلیفه رسید و عمر گفت: «ای پیمبر بی‌سلاح و اسب پیش کسانی می‌روی که با تو در حال جنگند.» و پیمبر کس به مدینه فرستاد و هر چه اسب و سلاح بود

بیاوردند و چون نزدیک مکه رسید نگذاشتند وارد شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد و خبر آمد که عکرمه بن ابی جهل با پانصد کس برون آمده، و پیمبر به خالد بن ولید گفت: «ای خالد اینک پسر عم تو با سپاه می آید.»

خالد گفت: «من شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم، مرا هر کجا خواهی بفرست» از آن روز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیمبر او را با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه رو به رو شد و او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و بار دیگر عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار سوم عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و خدا این آیه را نازل کرد:

«وَهُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَ أَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ مِنْ بَعْدِ أَنْ أَظْفَرَكُمْ عَلَيْهِمْ وَ كَانَ اللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرًا. هُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ صَدَّوْكُمْ عَنِ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ وَ الْهَدْيِ مَعْكُوفًا أَنْ يَبْلُغَ مَحَلَّهُ وَ لَوْ لَا رِجَالٌ مُؤْمِنُونَ وَ نِسَاءٌ مُؤْمِنَاتٌ لَمْ تَعْلَمُوهُمْ أَنْ تَطَّوَّهُمْ فِتْصِيْبَكُمْ مِنْهُمْ مَعَرَّةً بَغَيْرِ عِلْمٍ لِيَدْخُلَ اللَّهُ فِي رَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ لَوْ تَزَيَّلُوا لَعَذَّبْنَا الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ عَذَابًا أَلِيمًا ۴۸: ۲۴ - ۲۵»

یعنی: اوست که نزدیک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت و خدا به اعمالی که می کردید بینا بود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را با قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته بود از مسجد الحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان مؤمنه را که نمی شناسید آسیب زنید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکروهی به شما رسد (اجازه کار زار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهد به رحمت خویش درآرد اگر از هم جدا بودند، کافرانشان را عذاب می کردیم، عذابی الم انگیز.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت از آن رو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابله پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگ آنها را نابود می کند، چرا مرا با دیگر عربان و نمی گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام درآیند و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می کنم تا خدا آنها را غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کی می تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته اند ببرد؟»

یکی از مردم اسلم گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره ها از راهی سخت و ناهموار ببرد که به زحمت افتادند و چون از آنجا درآمدند و در انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگویید: از خدا آمرزش می خواهیم و توبه بدو می بریم.» و یاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی اسرائیل عرضه شد و نگفتند.»

ابن شهاب زهري گوید: پيمبر كسان را از راهی برد كه از جانب ثنية المرار به حدیبیه می‌رسید كه زیر مكه بود و چون سپاه قریش دیدند كه محمد و یارانش از راه دیگر رفته‌اند بازگشتند و چون پيمبر به ثنية المرار رسید شترش بخت و یاران گفتند: «وامانده»

پيمبر گفت: «وامانده ولی آنكه فیل را از مكه نگهداشت نگهش داشت اکنون اگر قریش مرا به كاری خوانند كه رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به كسان گفت: «فرود آید»

گفتند: «ای پيمبر خدا در این دره آب نیست كه بر آن فرود آئیم.»

پيمبر تیری از تیردان خویش برآورد و به یکی از یاران داد و در یکی از چاهها رفت و تیر را ته آن فرو برد و آب از آن بجوشید چنانكه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق گوید: آنكه با تیر پيمبر در چاه رفت ناجیه بن عمیر بود كه قربانیهای پيمبر را می‌راند. براء بن عازب نیز می‌گفت: «من بودم كه تیر پيمبر را در چاه بردم.»

مروان بن حكیم گوید: پيمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود كه اندكی آب داشت و به زودی آب خشك شد و كسان از تشنگی شكایت پیش پيمبر بردند و تیری از تیردان خود برآورد و گفت در گودال نهند و پیوسته آب می‌جوشید تا از آنجا برفتند.

در این هنگام بدیل بن ورقای خزاعی با تنی چند از قوم خویش بیامد خزاعیان تهمه از نيكخواهان پيمبر بودند و گفت: «قوم كعب بن لوی و عامر بن لوی را دیدم كه بر آبهای حدیبیه فرود آمده‌اند و سر جنگ تو دارند و نمی‌گذارند سوی كعبه روی.»

پيمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «ما برای جنگ با کسی نیامده‌ایم برای عمره آمده‌ایم قرشیان از جنگ به جان آمده‌اند و اگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند كه اگر دین من غلبه یافت و خواستند بدان درآیند و اگر نخواهند به خدایی كه جان من به فرمان اوست با آنها در كار دین خویش جنگ می‌كنم تا جان بدهم یا فرمان خدای روان شود.»

بدیل گفت: «سخن ترا به آنها می‌گوییم.»

آنگاه بدیل سوی قرشیان رفت و گفت: «از پیش این مرد آمده‌ایم و شنیدیم كه سخنی می‌گفت، اگر می‌خواهید سخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم گفتند. «حاجت نداریم كه از او چیزی بگویی»

و صاحبان رأی گفتند: «بگو چه شنیده‌ای؟»

بدیل گفت: «شنیدم كه چنین و چنان می‌گفت.» و همه سخنان پيمبر را با آنها در میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عروه بن مسعود ثقفی گفت: «ای قوم مگر من پدر نیستم؟»

گفتند: «چرا»

گفت: «آیا از من بدگمانید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون نپذیرفتند با زن و فرزند و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»

گفتند: «آری.»

زهري گوید: عروه بن مسعود فرزند سبيعه دختر عبد شمس بود.

عروه گفت: این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده بپذیرید و بگذارید من سوی او روم.

گفتند: «برو.»

عروه پیش پیمبر آمد و با او سخن کرد و پیمبر همان سخنان با وی گفت که با بدیل گفته بود.

عروه بدو گفت: «ای محمد هیچکس از عربان، قوم خویش را نابود نکرده که تو نابود کنی و اگر چنین

شود من کسانی را اطراف تو می‌بینم که توانند بگریزند و ترا رها کنند.»

ابو بکر گفت: «پایین تنه لات را بمک، ما می‌گریزیم و او را رها می‌کنیم!» لات بت ثقیف بود که

پرستش آن می‌کردند.

عروه گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابو بکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست اگر منی بر من نداشتی که تلافی آن نکرده‌ام جواب ترا

می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست ریش وی را می‌گرفت و مغیره بن

شعبه که بالای سر پیمبر ایستاده بود و مغفر به سر داشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می‌برد، با نیام

شمشیر به دست او می‌زد و می‌گفت: «دست از ریش او بدار.»

عروه سر برداشت و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «مغیره بن شعبه.»

گفت: «ای خیانتکار، مگر من در کار تصفیه خیانت تو نکوشیدم؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بود و آنها را بکشت و اموالشان برگرفت و بیامد و

مسلمان شد و پیمبر گفت: «اسلام را پذیرفتم و اما مال حاصل خیانت است و حاجت بدان نداریم.»

عروه در کار یاران پیمبر دقیق شده بود و می‌گفت: «بخدا وقتی پیمبر آب دهان می‌انداخت یکیشان

آنها به دست می‌گرفت و به صورت و پوست خود می‌مالید و چون فرمانی می‌داد در انجام آن به هم پیشی

می‌گرفتند و چون وضو می‌گرفت برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشمکش می‌رسید، وقتی پیش او

سخن می‌کردند آهنگشان ملایم بود و از روی تعظیم خیره در او نمی‌نگریستند.»

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت: «ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته‌ام، دربار کسری و قیصر و نجاشی را دیده‌ام اما هیچیک از پادشاهان به نزد کسانش چون محمد در میان یاران خویش بزرگ و عزیز نبوده، اینک که روشی عاقلانه به شما عرضه کرده بپذیرید.»

پس از آن یکی از مردم کنانه به قرشیان گفت: «بگذارید من نیز سوی محمد روم.»
گفتند: «برو.»

و چون به نزدیک محمد و یاران وی رسید، پیمبر گفت: «اینک فلانی می‌رسد. وی از طایفه‌ایست که قربانی را مهم می‌شمارند قربانیها را رها کنید.» و قربانیها را رها کردند و قوم لبیک گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت: «تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهري گوید: پس از آن حلیس بن علقمه یا ابن زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند و چون او را دید گفت: «این از جماعتی است که خدا را می‌پرستند، قربانیها را مقابل وی رها کنید تا ببیند» و چون او قربانیهای قلاده دار را بدید که در پهنای دره روان بود و از طول مدت توقف پشم یک دیگر را خورده بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد و سوی قرشیان بازگشت و گفت: «ای گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده‌ام، راه بر قربانیهای قلاده دار بسته‌اید که از طول مدت توقف پشم همدیگر را بخورده.»

گفتند: «بنشین که تو مردی صحرانشینی و چیزی ندانی.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام حلیس خشمگین شد و گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده‌ایم که زایران کعبه را از خانه خدا بازدارید، بخدایی که جان حلیس به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت خانه آید و گر نه حبشیان را می‌برم.»

گفتند: «ای حلیس، خاموش باش و بگذارمان تا در کار خویش بیندیشیم.» آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرز بن حفص برخاست و گفت: «من سوی او می‌روم.»

و چون مکرز نزدیک رسید پیمبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردی بدکاره است.» مکرز بیامد و با پیمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و پیمبر گفت: «کارتان سهل شد.»

سلمه بن اکوع گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو و حویطب بن عبد العزی و حفص بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرستادند که با وی صلح کنند و چون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می‌آیند گفت: «خدا کارتتان را سهل کرد. اینان به خویشاوندی می‌آیند و سر صلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیک گوید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست.

آنگاه سهیل و همراهان وی برسیدند و تقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود و از مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابو سفیان او را بکشت و ناگهان دره پر از مردان مسلح شد و من شش کس از

مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت و خونشان نریخت و از آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتیم و خار آنرا کنار زدیم و در سایه‌اش بختیم و چهار تن از مشرکان مکه بیامدند و درباره پیمبر ناسزا می‌گفتند و من از آنها بیزار شدم و سوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیابوختند و بختند و در آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران این زنی را کشتند و من شمشیر برگرفتم و به آن چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم و گفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هر کدامتان سربلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر بداشتیم و هفتاد کس از مشرکان آنجا بودند، پیمبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بد کاری از آنها باشد.» و همه را بخشید.

گوید: و خداوند این آیه را نازل کرد:

«وَهُوَ الَّذِي كَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ وَ أَيْدِيَكُمْ عَنْهُمْ بِبَطْنِ مَكَّةَ ۚ ۴۸: ۲۴»

یعنی: اوست که به نزدیک مکه دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان از شما بازداشت.

سلمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس به نزد آنها وانگذاشتیم و سهیل بن عمرو و خویطب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کار صلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیمبر که زنی نام داشت بر یکی از ارتفاعات حدیبیه نمودار شد و مشرکان تیری بینداختند و او را بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده‌ایم؟»

گفتند: «نه» و پیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر با عثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبر خراش بن امیه خزاعی را بخواند و او را بر یکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند و می‌خواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها در گذشت و رهاشان کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: «ای پیمبر من از قریش بر جان خود بیمناکم و از بنی عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ کند قرشیان نیک می‌دانند که در دشمنی آنها سر سخت بوده‌ام. اما عثمان بن عفان در مکه از من محفوظتر است.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابو سفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است.

عثمان سوی مکه رفت و هنگامی که وارد شهر می‌شد، یا کمی پیش از آن، ابان بن سعید بن عاص او را بدید و از مرکب پیاده شد و او را به ردیف خویش سوار کرد و پناه داد تا پیام پیمبر را بگزارد و عثمان پیش ابو سفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سر برد گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی برو طواف کن.»

عثمان گفت: «طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به پیمبر و یاران او رسید که عثمان را کشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگردیم تا کار قرشیان را یکسره کنیم.» و کسان را به بیعت خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام گرفت.

سلمه بن اکوع گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت کرده بودیم بانگزن پیمبر ندا داد ای مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، و ما سوی پیمبر رفتیم که او زیر درختی تیره رنگ بود و با او بیعت کردیم و خدا این آیه را نازل فرمود: «لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ ۚ ۴۸: ۱۸»

یعنی: خدا از مؤمنان خشنود شد هنگامی که زیر درخت با تو بیعت می‌کردند.

عمر گوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان بن وهب، یکی از مردم اسد، بود.

جابر بن عبد الله گوید: به روز حدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم که با پیمبر بیعت کردیم و او زیر درخت تیره رنگ بود و عمر دست وی را گرفته بود، همه بیعت کردیم بجز جد بن قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.

سلمه بن اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن میانه پیمبر به من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»

گفت: «باز هم.» و چون سلاح نداشتم سپری به من داد.

پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت نمی‌کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دو بار بیعت کرده‌ام.»

گفت: «باز هم.» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم.»
 پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایا دوستی به من بده که او را از خودم
 بیشتر دوست داشته باشم.»
 ابن اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جز جد بن قیس از بیعت باز
 نماند.

جابر بن عبد الله گوید: گویی او را می‌بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود که نهان ماند.
 پس از آن خبر آمد که شایعه قتل عثمان نادرست بود.
 ابن اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل بن عمرو را سوی پیمبر فرستادند و گفتند: «با وی صلح
 کن به شرط آنکه امسال بازگردد که عربان نگویند به زور وارد مکه شده است.»
 و چون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر او را بدید گفت: «صلح می‌خواهند که این مرد را فرستاده‌اند.»
 وقتی سهیل پیش پیمبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت و جز
 نامه نوشتن نماند عمر بن خطاب برجست و پیش ابو بکر رفت و گفت: «ای ابو بکر مگر او پیمبر خدا
 نیست؟»

ابو بکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابو بکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

ابو بکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابو بکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیمبر خدا است.»

آنگاه عمر پیش پیمبر آمد و گفت: «مگر تو پیمبر خدا نیستی؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

پیمبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیمبر گفت: «من بنده و فرستاده خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا و نخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت: «از بیم سخنانی که آن روز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم و صدقه می‌دادم و نماز می‌کردم و بنده آزاد می‌کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحيم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی‌شناسم بنویس باسمک اللهم.»

پیمبر گفت: «بنویس بسمک اللهم.» و من نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامه محمد پیمبر خداست با سهیل بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستم که با تو جنگ نداشتم، اسم خودت و اسم پدرت را

بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس، این صلحنامه محمد بن عبد الله است با سهیل بن عمرو. مقرر شد که ده سال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یک دیگر بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازه سرپرست خویش پیش محمد رود او را پس دهد، و هر کس از کسان پیمبر پیش قریش آید او را پس ندهند میان ما صلح است و جنگ و اسارت نیست و هر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند و هر که خواهد با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می‌کنیم.»

(مردم بنی بکر گفتند: «ما با قرشیان پیمان می‌کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که در این سال باز گردی و وارد مکه نشوی و سال دیگر بیایی و ما از مکه برویم و با یاران خویش در آیی و بیش از سلاح سوار، نداشته باشی که شمشیر در نیام باشد و جز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر خدای و سهیل بن عمرو نامه صلح می‌نوشتند، ابو جندل پسر سهیل که دربند آهن بود و گریخته بود پیش پیمبر آمد.

و چنان بود که وقتی یاران پیمبر برون می‌شدند مطمئن بودند که فتح می‌شود، به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت افتاد و پیمبر بسیار تحمل کرد، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند.

و چون سهیل، ابو جندل پسر خویش را بدید برخاست و به او سیلی زد و چانه‌اش بگرفت و گفت: «ای

محمد پیش از آمدن این، قضیه میان من و تو به سر رفته است.»

پیمبر گفت: «راست می‌گویی.»

سهیل، ابو جندل را می‌کشید که سوی قریش بازگرداند و ابو جندل بانگ می‌زد: «ای مسلمانان مرا

سوی مشرکان می‌برند که از دینم بگردانند.»

مسلمانان از این ماجرا آشفته‌تر شدند اما پیمبر گفت: «ای ابو جندل پایمردی کن که خدای برای تو و دیگر مردم بی‌توان گشایش و مفری پدید می‌آورد، ما با این قوم پیمانی بسته‌ایم و تعهدی کرده‌ایم و خیانت نمی‌کنیم.»

گوید: عمر برجست و همراه ابو جندل روان شد و می‌گفت: «ای ابو جندل صبر کن که آنها مشرکند و خونشان چون خون سگ است.» و دستگیره شمشیر را نزدیک او می‌برد.

عمر می‌گفت: «امید داشتم شمشیر را بگیرد و پدر خود را با آن بزند اما نخواست خون پدر را بریزد.» و چون نامه صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان، ابو بکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبد الرحمان بن عوف و عبد الله بن سهیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی طالب، شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت و نویسنده صلحنامه هم او بود.

براه گوید: پیمبر در ماه ذی قعدة به قصد عمره رفت، اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می‌نوشت چنین نوشت: «این صلحنامه محمد پیمبر خداست.» گفتند اگر ترا پیمبر خدا می‌دانستیم مانع ورود تو نمی‌شدیم ولی تو محمد بن عبد الله هستی.» پیمبر گفت: «من پیمبر خدا هستم و محمد بن عبد الله هستم.» و به علی گفت: «پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت: «نه، هرگز ترا محو نمی‌کنم.»

پیمبر صلحنامه را بگرفت - وی نوشتن خوب نمی‌دانست - و کلمه محمد را به جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامه محمد است که با سلاح به مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، و از مردم آن کسی را که بخواهد پیرو او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند منع نشود.» و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت به سر رسید قرشیان پیش علی آمدند و گفتند: «به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید.» و پیمبر از مکه برون شد.

عمرو بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش گفت: «برخیزید و قربان کنید و سپس موی سر بسترید.» اما کس برنخواست. پیمبر این سخن سه بار گفت و چون کس برنخواست پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی بگفت. ام سلمه گفت: «اگر می‌خواهی چنین کنند برون شو و با هیچکس سخن مگوی و قربان کن و موی تراش خویش را بخواه که موی سر تو بستر.»

پیمبر برون شد و با کس سخن نکرد و قربان کرد و موی بستر و چون قوم، این بدیدند برخاستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بسترند و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آن کس که در آن روز موی سر پیمبر بستر خراش بن امیه بن فضل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به روز حدیبیه کسانی موی سر بستردند و کسانی تقصیر کردند و پیمبر گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیمارزاد.»

گفتند: «ای پیمبر خدای و تقصیر کنان را نیز.»

پیمبر گفت: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفتند: «ای پیمبر خدای چرا آموزش را تنها برای موی ستران خواستی؟»

گفت: «از آن رو که آنها شک نیاوردند.»

زهري گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحي چنین بزرگ نشده بود که هر جا دو قوم رو به رو می شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ از میان برخاست و مردم از یک دیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکی داشت و از اسلام با او سخن کردند مسلمان شد و در اثنای دو سال به اندازه سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابو بصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن اسحاق گوید: نام ابو بصیر عتبه بن اسد بود و از جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند و چون پیش پیمبر آمد از هر بن عبد عوف و اخنس بن شریق درباره وی به پیمبر نامه نوشتند و یکی از مردم بنی عامر را با یکی از غلامان خویش بفرستادند و چون نامه را به پیمبر دادند گفت: «ای ابو بصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می دانی و در دین ما خیانت نیست و، خدا برای تو و مردم کم توان که با تواند گشایش و مفری پدید می آورد.»

گوید: ابو بصیر با آن دو کس برفت و چون به ذو الحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست و دو همراهش

نیز با وی بودند. آنگاه به مرد عامری گفت: «شمشیرت بران است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بینمش؟»

گفت: «اگر می خواهی بین.»

ابو بصیر شمشیر را از نیام درآورد و مرد عامری را بزد و بکشت و غلام شتابان برفت تا پیش پیمبر

رسید که در مسجد نشسته بود، و چون پیمبر از دور او را بدید گفت: «این مردی وحشت زده است.»

و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟»

گفت: «رفیق شما رفیق مرا کشت.»

هماندم ابو بصیر شمشیر آویخته در رسید و پیش پیمبر بایستاد و گفت: «ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفا کردی و مرا به آنها تسلیم کردی و سپس خدا مرا از دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت: «جنگ آفرینی است!»

ابن اسحاق گوید: و یا گفت: «اگر کسانی با او باشند جنگ افروزی است!» و چون این سخن بگفت ابو بصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد، و از پیش پیمبر برفت و در عیص به نزدیک ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد و مسلمانانی که در مکه محبوس قرشیان بودند سخن پیمبر را بشنیدند که به ابو بصیر گفته بود: «اگر کسانی با او باشند جنگ افروزی است.» و در عیص به ابو بصیر پیوستند. ابو جندل نیز بگریخت و پیش ابو بصیر رفت و نزدیک به هفتاد کس فراهم آمدند و قرشیان را به تنگنا انداختند و هر کاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌بستند و کاروانیان را می‌کشتند و اموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و او را به خدا و خویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد و هر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و پیمبر آن گروه را پناه داد و سوی وی آمدند.

در حدیث ابن اسحاق هست که وقتی سهیل بن عمرو خبر یافت که ابو بصیر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «از اینجا بروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابو سفیان گفت: «بخدا این سفاهت است، یک سوم خونبهای او نیز داده نمیشود.»

پس از آن تنی چند از زبان مسلمان از مکه پیش پیمبر آمدند و خداوند این آیه را نازل فرمود:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا جَاءَكُمُ الْمُؤْمِنَاتُ مُهَاجِرَاتٍ فَاْمْتَحِنُوهُنَّ اللَّهُ أَعْلَمُ بِإِيمَانِهِنَّ فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِنَاتٍ فَلَا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَى الْكُفَّارِ لَا هُنَّ حِلٌّ لَهُمْ وَلَا هُمْ يَحِلُّونَ لَهُنَّ وَ أَتْوَهُنَّ مَا أَنْفَقُوا وَلَا جُنَاحَ عَلَيْكُمْ أَنْ تَنْكِحُوهُنَّ إِذَا آتَيْتُمُوهُنَّ أَجُورَهُنَّ وَلَا تُمْسِكُوا بِعِصَمِ الْكُوفِرِ ۖ ۶۰: ۱۰»

یعنی: ای پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحانشان کنید خدا به ایمانشان داناتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید، سوی کفرانشان باز مگردانید نه اینان به کفران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هر چه (در راه ازدواج) خرج کرده‌اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان، اگر مهرشان را به ایشان بدهید گناهی بر شما نیست به عقد کفران اعتبار منهدید.

عمر بن خطاب دو زن مشرک داشت که هر دو را طلاق داد که یکی را معاویه بن ابی سفیان و یکی دیگر را صفوان بن امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداقتشان را بدهند.

در حدیث ابن اسحاق هست که در این هنگام ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط پیش پیمبر آمد و عماره و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیمبر خواستند که به موجب صلحنامه حدیبیه او را پس دهد، ولی پیمبر پس نداد که خدای عز و جل چنین نمی‌خواست.

گوید: دو زن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی امیه بن مغیره بود که معاویه در مکه او را به زنی گرفت که هر دو مشرک بودند و دیگری ام کلثوم دختر عمرو بن جرویل خزاعی مادر عبید الله بن عمرو بود که ابو جهم بن حدافه بن غانم در مکه او را به زنی گرفت و هر دو ان مشرک بودند.

واقدی گوید: در ربیع الاخر همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عکاشه بن محصن را با چهل کس، و از آن جمله ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب، سوی غمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود و فراری شده بود و عکاشه بر سر آب آنها فرود آمد و طلایه‌داران به هر سو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پایان قوم را نشان داد و دو بیست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند. گوید: و هم در ربیع الاول این سال پیمبر محمد بن مسلمه را با ده کس به سفر جنگی فرستاد و قوم دشمن کمین کردند، و چون او و یارانش بختند ناگهان حمله بردند و همه یاران محمد کشته شدند و خود او زخم‌دار نجات یافت.

واقدی گوید: و هم در ربیع الاخر این سال پیمبر، ابو عبیده بن جراح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقاصه فرستاد و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصد رسیدند و به قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر و مقداری کالای اسقاط بگرفتند با یک مرد که اسلام آورد و پیمبر او را رها کرد.

و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستاد و یکی از زنان بنی مرینه را که حلیمه نام داشت بگرفت که آنها را به یکی از جاهای سلیم رهنمایی کرد و تعدادی گوسفند و بز اسیر بگرفتند و شوهر حلیمه از جمله اسیران بود و پیمبر او را به حلیمه بخشید.

گوید: و هم در جمادی الاول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی عیص رفت و کاروان ابو العاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت و او به زینب دختر پیمبر پناه برد که وی را پناه داد.

گوید: و هم در جمادی الاخر این سال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم بنی ثعلبه آنجا بودند و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود.

گوید: و هم در جمادی الاخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسمی رفت و سبب آن بود که دحیه کلبی از پیش قیصر باز می‌آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود و چون به حسمی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را بزدند و چیزی برای او نگذاشتند و پیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد و پیمبر زید بن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمیله دختر ثابت بن ابی افلح را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد، سپس وی را طلاق داد و یزید بن جاریه او را به زنی گرفت و عبد الرحمان بن یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود.

و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی القری رفت.
و هم در شعبان این سال عبد الرحمان بن عوف سوی دومه الجندل رفت و پیمبر گفت: «اگر قوم به اطاعت تو درآمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» و چون قوم مسلمان شدند عبد الرحمن تماضر دختر اصبع را به زنی گرفت که مادر ابو سلمه شد و پدر وی سالار و شاه قوم بود.

گوید: و هم در این سال خشکسالی سخت شد و پیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.
گوید: و هم در رمضان این سال علی بن ابی طالب به سفر جنگی سوی فدک رفت.
عبد الله بن جعفر گوید: علی بن ابی طالب با یک صد مرد سوی فدک رفت که طایفه‌ای از بنی سعد بن بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیمبر خدا خبر یافت که جمعی از آنها آهنگ کمک با یهودان خیبر دارند و علی شبانگاه به راه می‌رفت و روز نهران می‌شد و یکی را که خبرگیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت که وی را به خیبر فرستاده‌اند که کمک قوم را به آنها عرضه دارد و در عوض حاصل خیبر را بگیرند.
گوید: سفر جنگی زید بن حارثه سوی ام قرفه در رمضان همین سال بود که ام قرفه، فاطمه دختر ربیعۀ بن بدر، را بکشت، و قتل وی صورتی بسیار سخت داشت که دو پایش را به دو شتر بستند و براندند تا به دو نیمه شد، و او پیری فرتوت بود.

و سبب آن بود که پیمبر زید بن حارثه را سوی وادی القری فرستاده بود که با بنی فزاره رو به رو شد و جمعی از یاران وی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و ورده بن عمر و یکی از مردم بنی سعد جزو کشته‌شدگان بود که یکی از مردم بنی بدر او را بکشت و چون زید بازگشت، نذر کرد که جنب نشود تا به جنگ فزاره رود، و چون زخم وی بهبود یافت پیمبر او را با سپاهی سوی بنی فزاره فرستاد و در وادی القری با آنها رو به رو شد و کسان بکشت که قیس بن مسحر یعمری از آن جمله بود و ام قرفه و دختر او را اسیر گرفت و بگفت تا او را بکشند و او را به دو شتر بست و دو نیمه کرد و دختر ام قرفه را با عبد الله بن مسعده پیش پیمبر بردند. دختر ام قرفه اسیر سلمۀ بن عمرو بن اکوع بود و ام قرفه شریف قوم خویش بود و عربان بمثل می‌گفتند: «اگر شریفتر از ام قرفه بودی، بیشتر از این نبودی.» پیمبر دختر را از سلمه خواست که بدو بخشید و پیغمبر دختر را به حزن بن ابی وهب خال خویش بخشید که عبد الرحمان بن حزن را از او آورد.

روایت دیگر درباره این سفر جنگی از سلمۀ بن اکوع هست که سالار قوم ابو بکر بن ابی قحافه بود.
گوید: پیمبر ابو بکر را سالار ما کرد و به جنگ بنی فزاره رفتیم و چون به آب آنها نزدیک شدیم ابو بکر گفت بخوابیم، و چون نماز صبح بکردیم، ابو بکر گفت تا به آنها حمله بردیم و بر سر آب، کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم که با زن و فرزند سوی کوه می‌رفتند و تیری میان آنها و کوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابو بکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود و دخترش را که از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت.

گوید: و به مدینه آمدم و پیمبر مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من ببخش.»
گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفته او شده‌ام و هنوز دست به او نزده‌ام.» پیمبر چیزی نگفت و روز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من ببخش.»
گفتم: «ای پیمبر بخدا هنوز دست به او نزده‌ام و متعلق به تو است.» و پیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودند در عوض وی آزاد شدند.
محمد بن عمر گوید: در همین سال کرز بن جابر فهری به سفر جنگی سوی عرنیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند و شتران وی را برده بودند و پیمبر او را با بیست کس فرستاد.
گوید: در همین سال پیمبر خدا، رسولان سوی امیران و شاهان فرستاد در ماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعہ سوی مقوقس رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابو شمر غسانی رفت، و دحیة بن خلیفه کلبی سوی قیصر رفت، سلیط بن عمر عامری را سوی هوذ بن علی حنفی فرستاد، عبد الله بن حدافه سهمی را سوی خسرو فرستاد و عمرو بن امیه ضمیری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر و سخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود و مکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن شهاب زهری فرستاد که آنرا تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیط بن عمرو را سوی هوذ بن علی امیر یمامه فرستاد و علاء بن حصرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جیفر بن جلندا و عباده بن جلندا امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی بلتعہ را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدو داد و مقوقس چهار کنیز هدیه پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آن جمله بود و دحیة بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود و چون نامه پیمبر را بدو داد در آن نگریست سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابو سفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خسارت فراوان دیده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قرشیان به تجارت سوی شام

رفتیم و محل تجارت ما غزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکر گزاری از حمص که قرارگاه وی بود برون شد و پیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشها گسترده و گلها افشاندند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم با او بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیوسته به آسمان می‌نگریست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می‌بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی‌کنند که آنها نیز در قلمرو تو و زیر تسلط تو هستند. به

همه کسانی که فرمانبر تواند کس بفرست تا یهودان قلمرو خویش را گردن بزنند و از این غم بیاسای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستاده امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی از عربان را همراه آورد، و چنان بود که ملوک اخبار را به هم می‌رسانیدند. فرستاده امیر بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گوسفند و شتر دارند و از حادثه عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «از این عرب بپرس حادثه‌ای که به دیار وی بوده چیست؟»

و چون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد پیمبر است، جمعی پیرو

او شده‌اند و جمعی مخالفت او کرده‌اند و در میانشان جنگها رفته و بر این حال هستند.»

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه کرده است و گفت: «خوابی که دیدم همین است نه

آنچه شما می‌گفتید، جامه عرب را بدهید تا برود.»

پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «همه شام را زیر و رو کن و یکی از قوم این مرد،

یعنی پیمبر، را پیش من آر.»

ابو سفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار نگهبانان به ما تاخت و گفت: «شما از قوم این مردید که در

حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آید.»

گوید: با وی برفتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیک اوست؟»

گفتم: «منم.»، بخدا هرگز کسی را از این ختنه نکرده، یعنی هرقل، ناباب‌تر ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیک بیا.» و مرا پیش روی خود نشاند و یارانم را پشت سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می‌کنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»

گوید: بخدا اگر دروغ می‌گفتم سخنم را رد نمی‌کردند، ولی من سالار قوم بودم و دروغ را خوش نداشتم و می‌دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند گفت که من دروغ گفته‌ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من خبر بده.»
گوید: و من به ناچیز وانمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای تو چه اهمیت دارد که وضع وی ناچیزتر از آنست که به تو گفته‌اند.»

اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من درباره او جواب بده.»
گفتم: «هر چه می‌خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و معتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اند و این سخن او زده که پادشاهی وی را پس دهید.»
گفتم: «نه.»

گفت: «پیروان او چه کسانیند؟»

گفتم: «ضعیفان و مستمندان و جوانان نو سال و زنان و از مردم سالخورده و شریف کسی پیروی او نکرده است.»

گفت: «پیروان وی دوستش دارند و همیشه با ویند یا از او بیزاری می‌کنند و جدا می‌شوند؟»

گفتم: «هیچکس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما و او چگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که گاهی ما غلبه می‌کنیم و گاهی غلبه از اوست.»

گفت: «آیا خیانت می‌کند؟»

گوید: «و در پرسشهای دیگر چیزی نبود که از او خرده گیرم و گفتم: «نه، ولی ما با او به صلحیم و از خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هرقل رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «از تو درباره نسب وی پرسیدم گفستی خالص و معتبر است. خدا پیمبر را چنین می‌گیرد که نسب وی معتبر باشد.»

پرسیدم: آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می‌کند؟ و گفتم: نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی‌ای داشته که گرفته‌اید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد، گفתי نه.

از پیروان او پرسیدم، که گفתי ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنانند. و در هر زمان اتباع پیمبران چنین بوده‌اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند و همیشه با ویند یا بیزاری می‌کنند و از او جدا می‌شوند، گفתי: هیچکس پیرو او نشده که از او جدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود. پرسیدم: آیا خیانت می‌کند گفתי: نه، اگر راست گفته باشی وی بر ملک من غلبه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پاهایش را بشویم، دنبال کارت برو.

گوید: و من از پیش هرقل در آمدم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم: «ای بندگان خدا کار پسر ابن ابی کبشه بالا گرفته و ملوک بنی اصف در شام از او بر قدرت خویش بیمناکند.»
 نامه پیمبر که دحیه کلبی برای هرقل آورد چنین بود: «بسم الله الرحمن الرحيم، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل، بزرگ روم، درود بر آنکه پیرو هدایت باشد، اما بعد: اسلام بیار که به سلامت مانی و پاداش ترا دو بار دهند و اگر روی بگردانی گناه کشتکاران به گردن تو است.»
 ابن شهاب زهري گوید:

در ایام عبد الملک مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر و کار خردمندان هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید: چون نامه به هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و تهیگاه خود نهاد، آنگاه به کسی که در روم بود و عبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیمبر را بگفت و از نامه وی سخن آورد و جواب آمد که بی گفتگو وی پیمبری است که ما انتظار می‌بریم پیرو او شو و تصدیق او کن.

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قصری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببستند و از بالا خانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها بر جان خویش بیمناک بود و گفت: «ای گروه رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامه این مرد به من آمده که مرا به دین خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبریست که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای خویش می‌یابیم، بیایید پیرو او شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به سلامت ماند.»

بطریقان به یکصدا بخروشیدند و سوی درهای قصر دویدند که برون شوند و درها را بسته یافتند، هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که بر جان خویش از آنها بیمناک بود و گفت: «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به‌بینم ثبات شما بر دینتان در مقابل این حادثه چگونه است و از رفتار شما خوشدل شدم.» و بطریقان وی را سجده کردند و بگفت تا درهای قصر را بگشودند و آنها برفتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیه بن خلیفه کلبی نامه پیغمبر را به هرقل داد بدو گفت: «بخدا می دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر او هستیم و در کتابهای خویش می یابیم، ولی از رومیان بر جان خویش بیم دارم و گر نه پیرو او می شدم. پیش ضغاطر اسقف برو و کار رفیق خودتان را با او بگوی که او میان رومیان از من بزرگتر است و سخنش نافذتر است و به بین چه می گوید.»

گوید: دحیه پیش اسقف رفت و حکایت نامه پیمبر را که برای هرقل آورده بود و او را به اسلام دعوت می کرد با وی در میان نهاد. ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است، و ما او را به صفت می شناسیم و نام او را در کتابهای خویش می یابیم.» آنگاه برفت و جامه سیاه از تن در آورد و جامه سپید پوشید و عصای خویش برگرفت و به نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند و گفت: «ای گروه رومیان، نامه ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عز و جل می خواند و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و فرستاده اوست.» و رومیان یک دل بر او تاختند و چندان بزدندش که جان داد.

و چون دحیه پیش هرقل بازگشت و حکایت بر او فرو خواند، گفت: «با تو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم، ضغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود و سخنش نافذتر بود.»

خالد بن یسار گوید: وقتی هرقل می خواست از سرزمین شام سوی قسطنطنیه رود و این به سبب خبری بود که از کار پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده بود، رومیان را فراهم آورد و گفت: «ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید؟»

گفتند: «چیست؟»

گفت: «بخدا می دانید که این مرد پیمبر مرسل است و ما او را در کتاب خویش می یابیم و به صفت مشخص می شناسیم، بیایید پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به سلامت باشیم.»

گفتند: «ملک ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است چگونه زیر دست عربان شویم؟»

گفت: «بیایید به او جزیه سالانه دهیم و به وسیله مالی که می دهیم شوکت وی را از خویش بگردانیم و از جنگ وی در امان مانیم.»

گفتند: «شمار ما از همه بیشتر است و ملکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم و باج به آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»

گفت: «پس بیایید با او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهیم و سرزمین شام را به من واگذارد.» گوید و سرزمین سوریه: فلسطین و اردن و دمشق و حمص و این سوی دربند بود و آن سوی دربند را شام می گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سر گل شام است بدو دهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

و چون از قبول گفته هرقل دریغ کردند گفت: «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به شهر خویش پناه برید مغلوب می‌شوید». پس از آن بر استری نشست و برفت تا به نزدیک دربند رسید و رو به سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به سرزمین سوریه، درود وداع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شجاع بن وهب را به منذر بن حارث بن ابی شمر امیر دمشق فرستاد.

واقدی گوید: نامه وی چنین بود:

«درود بر آنکه پیرو هدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می‌کنم که به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری تا ملک تو برایت بماند.»

و چون شجاع نامه را به حارث داد گفت: «کی ملک مرا می‌گیرد من به جنگ او می‌آیم.» و پیمبر چون این بشنید گفت: «ملکش نابود شود.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم، عمرو بن ابی امیه ضمیری را در مورد جعفر بن ابی طالب و یاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از محمد پیمبر خدا به نجاشی اصحم پادشاه حبشه. درود بر تو، من درود خدای ملک قدوس سلام مؤمن مهیمن می‌گویم و شهادت می‌دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمه اوست که وی را به مریم دوشیزه پاکیزه عقیف القا کرد و عیسی را بار گرفت و خدا عیسی را از روح و دم خود آفرید چنانکه آدم را از روح و دم خود آفرید. من ترا به خدای یگانه بی شریک و اطاعت وی دعوت می‌کنم که پیرو من شوی و به خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیمبر خدایم و پسر عم خویش جعفر و جمعی از مسلمانان را سوی تو فرستاده‌ام و چون بیایند آنها را بپذیر و از تکبر بر کنار باش که من ترا با سپاهت به سوی خدا می‌خوانم و ابلاغ کردم و اندرز دادم، اندرز مرا بپذیر و درود بر آنکه پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصحم بن ابهر، ای پیمبر خدا، درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، خدای یگانه‌ای که مرا به اسلام هدایت کرد. اما بعد: ای پیمبر خدا، نامه تو و مطالبی که درباره عیسی یاد کرده بودی به من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی بر این نمی‌افزاید و ما دینی را که آورده‌ای شناختیم و پسر عم ترا با یارانش پذیرفتیم و شهادت می‌دهم که تو پیمبر راستگو و تصدیقگر خدا هستی و من با تو و پسر عمویت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان ایمان آورده‌ام و فرزند خود ارها را سوی تو فرستادم که من جز بر خویشتن تسلط ندارم، و اگر خواهی، سوی تو آیم و شهادت دهم که دین تو بر حق است، ای پیمبر خدا درود بر تو باد.»

ابن اسحاق گوید: نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان در کشتی‌ای فرستاد و چون به دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند.

محمد بن عمر گوید: پیمبر خدا کس پیش نجاشی فرستاد که ام حبیبه دختر ابو سفیان را زن او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند، پیش پیمبر فرستد و نجاشی کنیز خود را که ابرهه نام داشت پیش ام حبیبه فرستاد که خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد و گفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود، و ام حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالد بن سعید بن عاص را از جانب خود تعیین کرد.

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند و خالد نیز خطبه خواند و ام حبیبه را به زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهار صد دینار صداق ام حبیبه را به خالد بن سعید داد، و چون دینارها به دست ام حبیبه رسید آنرا پیش ابرهه آورد و پنجاه مثقال از آنرا بدو داد و گفت: «وقتی زیور خویش را به تو دادم چیزی دیگر به دست نداشتم، اکنون خدا عز و جل این را به من داد.»

ابرهه گفت: «پادشاه به من گفته چیزی از تو نگیرم و آنچه را گرفته‌ام پس دهم من روغندار و جامه‌دار پادشاهم و به محمد ایمن آورده‌ام و از تو می‌خواهم که سلام مرا بدو رسانی.»
و ام حبیبه پذیرفت.

آنگاه ابرهه گفت: «پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود و عنبر برای تو فرستند.» و چنان بود که پیمبر عود و عنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می‌دید و چیزی نمی‌گفت.

ام حبیبه گوید: در دو کشتی سوار شدیم و ناخدایان با ما بودند تا به جار رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم. و پیمبر به خیبر رفته بود و کسانی سوی او شدند و من در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد و من پیش او رفتم و از من درباره نجاشی پرسش می‌کرد و من سلام ابرهه را بدو رسانیدم و پیمبر سلام وی را جواب گفت. و چون ابو سفیان خبر یافت که پیمبر ام حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید.

در همین سال پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به خسرو نامه نوشت و نامه را با عبد الله بن حذافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود:

«بسم الله الرحمن الرحيم از محمد پیمبر خدا به خسرو، بزرگ پارسیان، درود بر آنکه پیرو هدایت شود و به خدا و پیمبر وی ایمان آرد و شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست. من پیمبر خدا به سوی همه کسانم تا همه زندگان را بیم دهم، اسلام بیار تا سالم بمانی و اگر دریغ کنی گناه مجوسان به گردن تو است.»

و خسرو نامه پیمبر را بدرید و پیمبر گفت: «ملکش پاره شود.»

یزید بن ابی حبیب گوید: پس از آن خسرو به باذان فرمانروای یمن نوشت که که دو مرد دلیر به نزد این مرد حجازی فرست که او را سوی من آرند و باذان بابویه پیشگار خود را که خط فارسی می‌نوشت و

حساب می‌دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد و نامه‌ای به پیمبر نوشت که با آنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت: «به دیار این مرد شو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیا.» فرستادگان باذان برفتند تا به طایف رسیدند و کسانی از قرشیان را آنجا دیدند و از کار پیمبر پرسیدند که گفتند وی در مدینه است و از آمدن آنها خوشدل شدند و با همدیگر گفتند: «بشارت که خسرو، شاه شاهان، با او در افتاد و کارش به سر رسید.»

و فرستادگان برفتند تا پیش پیمبر رسیدند بابویه گفت: «شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به شاه باذان نوشته و فرمان داده که کس بفرستد و ترا ببرد و مرا فرستاده که با من بیایی و اگر بیایی نامه‌ای به شاه‌شان نویسد که ترا سودمند افتد و دست از تو بدارد و اگر نیایی دانی که ترا با قومت نابود کند و دیارت را به ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دو تن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند و سبیل گذاشته بودند، و پیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی آنها نگریست و گفت: «کی گفته چنین کنید؟» گفتند: «پروردگار ما چنین گفته است.» مقصودشان خسرو بود. پیمبر گفت: «ولی پروردگار من گفته ریش بگذارم و سبیل بستم.» آنگاه گفت: «بروید و فردا پیش من آیید.»

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را بر او مسلط کرد که در ماه فلان و شب فلان در فلان وقت شب پدر را بکشت. واقعی گوید: شیرویه شب سه شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت از شب رفته پدر را بکشت.

یزید بن حبیب گوید: پیمبر آن دو فرستاده را بخواست و خبر را با آنها بگفت. گفتند: «می‌دانی چه می‌گویی؟ ما کوچکتر از این را بر تو نمی‌بخشیم این خبر را برای شاه بنویسیم؟» پیمبر گفت: «آری، برای او بنویسید و بگویید که دین و قدرت من به وسعت ملک کسری میشود و اگر اسلام بیاری ملک یمن را به تو دهم و ترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خدا کمربندی را که طلا و نقره داشت و یکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خر خسرو داد و فرستادگان از پیش وی سوی باذان باز رفتند و ما وقع را با وی بگفتند.

باذان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است باید منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامه شیرویه به باذان رسید که من خسرو را کشتم به سبب آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامه من به تو رسد مردم ناحیه خود را به اطاعت من آر و درباره مردی که خسرو نامه نوشته کاری مکن تا فرمان من به تو رسد.»

چون نامه شیرویه به باذان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خر خسرو را ذو المعجزه می‌گفتند به سبب کمربندی که پیمبر بدو داده بود که کمربند را در زبان حمیر معجزه می‌گفتند.

بابویه به باذان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت تر از این مرد سخن نکرده بودم.»

باذان گفت: «نگهبان داشت؟»

گفت: «نه.»

واقعی گوید: در همین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان شود اما مسلمان نشد.

ابو جعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی حجه و قسمتی از محرم را در آنجا به سر برد و آن سال مشرکان عهده‌دار کار حج بودند.

سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم درآمد و پیمبر در باقیمانده ماه محرم سوی خیبر رفت و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به دره رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر و قوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را بر ضد پیغمبر کمک ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به کمک یهودان شتابند و چون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده‌اند و بازگشتند و در جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان واگذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایک بگرفت و نخستین قلعه که گرفت ناعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که بر او افکندند کشته شد. پس از آن قموص، قلعه ابن ابی الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حیی بن اخطب زن کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق و دو دختر عموی او از آن جمله بودند و پیمبر صفیه را برای خویش برگزید.

و چنان بود که دحیه کلبی، صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون او را برای خویشتن برگزید دختر عموی صفیه را به دحیه داد.

آنگاه پیمبر قلعه‌های دیگر را بگرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: «بخدا به محنت افتاده‌ایم و چیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد و به دعا گفت: «خدایا حال آنها را می‌دانی و من توان کمک آنها ندارم و چیزی نیست که به آنها دهم بزرگترین قلعه خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیک از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعه وطیح و سلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد و ده و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبد الله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعه وطیح درآمد و رجز خواند و هم‌اورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می‌رود؟»

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «ای پیمبر من می‌روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته‌اند.»

پیمبر گفت: «برو.» و به دعا گفت: «خدایا او را بر ضد دشمن کمک کن.» محمد بن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از او یاسر برادرش بیامد و رجز خواند و هم‌اورد خواست و زبیر بن عوام به مقابله او رفت و مادرش صفیه دختر عبد المطلب گفت: «ای پیمبر خدا پسر مرا می‌کشد.»

پیمبر گفت: «ان شاء الله پسر تو او را می‌کشد.» زبیر رجز خوانان برفت و یاسر را بکشت.

بریده اسلمی گوید: وقتی پیمبر بر قلعه خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان رو به رو شدند و عمر و یاران وی وا پس آمدند و پیش پیمبر رسیدند و یاران عمر او را ترسو خواندند و عمر یاران خویش را ترسو خواند، پیمبر گفت: «فردا پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز او را دوست دارند.»

و چون روز دیگر شد ابوبکر و عمر می‌خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر علی را پیش خواند و او درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان رو به رو شدند، و مرحب رجز خوانان بیامد. علی با مرحب ضربتی زد و بدل کرد و عاقبت علی ضربتی به سر او زد که تا دندانهایش رسید و مردم اردو صدای آنرا شنیدند و هنوز دنباله اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بریده گوید: گاه می‌شد که پیمبر درد سر می‌گرفت و یک روز یا دو روز بیرون نمی‌شد و چون در خیبر فرود آمد درد سر آمد و بیرون نشد و ابوبکر پرچم پیمبر را بگرفت و برفت و جنگی سخت کرد و بازگشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت و برفت و جنگی سخت‌تر از جنگ ابوبکر کرد و بازگشت، و چون پیمبر خبر یافت گفت: «بخدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیمبر او را دوست دارد و خدا و پیمبرش نیز او را دوست دارند و قلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن ابی طالب آنجا نبود و قرشیان دل به گرفتن پرچم داشتند و هر کدامشان این آرزو می‌پختند و صبحگاهان علی بیامد که بر شتر خویش بود و نزدیک خیمه پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود. پیمبر بدو گفت: «ترا چه می‌شود؟»

علی گفت: «چشم درد دارد.»

پیمبر گفت: «نزدیک بیا.» و چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمان وی انداخت و درد آن به شد، آنگاه پرچم را بدو داد. و علی حله‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن آویخته بود و با پرچم برفت، تا

نزدیک شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه درآمد و مغفری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازه تخم مرغ بر سر داشت و رجز می خواند.

علی نیز به پاسخ وی رجز خواند و ضربتی در میانه رد و بدل شد آنگاه علی ضربتی بزد و سنگ و مغفر و سر او را تا دندانها بشکافت و شهر را بگرفت.

ابو رافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی بن ابی طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم و چون نزدیک قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند و با آنها بجنگید و به یکی از یهودان ضربتی بزد که سر وی بیفتاد و دری را که نزدیک قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد و همچنان به دست وی بود و می جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت و من و هفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم و نتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص را که قلعه ابن ابی الحقیق بود بگشود، صفیه دختر حیی بن اخطب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذر داد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زد و خاک به سر ریخت و چون پیمبر او را بدید گفت: «این شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر او جای دادند و ردای وی را بر سرش افکندند و مسلمانان بدانستند که پیمبر خدا او را برای خویش برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده بود به بلال گفت: «مگر رحم نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

و چنان بود که صفیه که عروس کنانه بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به کنار وی افتاد و خواب خویش را با شوهر در میان نهاد و او گفت: «این خواب نشان می دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» و سیلی ای به چهره او زد که دیده اش سیاه شد. و هنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای بود و چون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن اسحاق گوید: کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق را که گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیمبر آوردند و محل گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می گشت.»

پیمبر به کنانه گفت: «اگر گنج را پیش تو پیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیمبر از باقیمانده آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر او را به زبیر بن عوام سپرد و گفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری.» و زبیر چندان با مشتش به سینه او کوفت که نزدیک بود جان بدهد. آنگاه پیمبر او را به محمد بن مسلمه داد که به انتقام برادر خود محمود بن مسلمه گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعه وطیح و سلالم محاصره کرد و چون اطمینان یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

و چنان بود که پیمبر همه اموال شق و نطاه و کتیبه و همه قلعه‌ها را تصرف کرده بود و جز این دو قلعه نمانده بود. و چون یهودان فدک از قضیه خبر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خونشان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند محیصه بن مسعود بود. وقتی مردم خیبر بر این قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خود کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ما کار آبادانی آنرا بهتر از شما دانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هر وقت خواستیم شما را بیرون کنیم.»

درباره مردم فدک نیز چنین مقرر شد، خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدک ملک خاص پیمبر شد که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

و چون پیمبر قرار گرفت، زینب دختر حارث زن سلام بن مشکم بزغاله‌ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یک از اعضای بزغاله را بیشتر دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، و به آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود بود. و چون آنرا بیاورد و پیش پیمبر نهاد شانه بزغاله را برگرفت و گازی زد و آنرا خوشمزه نیافت. در آن وقت بشر بن براء بن معرور پیش پیمبر بود و مانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود و آنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت و گفت: «این استخوان می‌گوید که زهر آلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی و من با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می‌شود و اگر پادشاه باشد از او آسوده می‌شوم.» و پیمبر از او درگذشت.

بشر بن براء که از بزغاله زهر آلود خورده بود جان داد.

محمد بن اسحاق گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشر بن براء به عیادت وی رفت بدو گفت: «ای مادر بشر، اکنون می‌بینم که رگ پشتم از لقمه‌ای که در خیبر با پسر تو خوردم بریده است.» گوید: مسلمانان می‌گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید در گذشته بود.

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد، سپس سوی مدینه بازگشت.

سخن از غزای وادی القری.

ابو هریره گوید: وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی القری رفتیم نزدیک غروب خورشید، آنجا رسیدیم و پیمبر غلامی همراه داشت که رفاعه بن زید جذامی بدو هدیه داده بود و ما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد و به او خورد و جان بداد و گفتیم: «بهشت بر او خوش باد.»

پیمبر گفت: «نه، هم اکنون جامه او در آتش جهنم می‌سوزد به سبب آنکه در جنگ خیبر در غنیمت مسلمانان خیانت کرده بود.»

یکی از یاران پیمبر چون این سخن بشنید گفت: «ای پیمبر خدا من نیز دو بند برای پاپوش خویش گرفته‌ام.»

پیمبر گفت: «مانند آن از آتش برای تو درست می‌کنند.»

در همین سفر پیمبر و یاران به خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب برآمد. سعید بن مسیب گوید: چون پیمبر از خیبر باز می‌گشت و در راه بود هنگام آخر شب گفت: «کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمانیم؟»

بلال گفت: «ای پیمبر خدا من مراقبت می‌کنم.»

پیمبر فرود آمد و مردم نیز بار افکندند و بخفتند و بلال به نماز ایستاد و مدتی نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود که خوابش در ربود و پیمبر و یاران از گرمای خورشید بیدار شدند، پیمبر نخستین کس بود که بیدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟»

گفت: «ای پیمبر، مرا نیز چون تو خواب در ربود.»

پیمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پیمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نیز وضو کردند و بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، رو به کسان کرد و گفت: «هر وقت نماز را از یاد بردید چون به یاد آوردید آنرا به جای آرید که خدای عز و جل فرموده نماز را به یاد من به پای دارید.»

ابن اسحاق گوید: فتح خیبر در ماه صفر بود و تنی چند از زنان مسلمان در این جنگ همراه بودند که پیمبر چیزی از غنیمت به آنها داد اما سهم نداد.

گوید: وقتی خیبر گشوده شد حجاج بن علاط سلمی به پیمبر خدا گفت: «در مکه مالی پیش زخم ام شبیه، دختر ابی طلحه، دارم. معرض پسر من نیز پیش اوست، مالی نیز پیش بازرگانان مکه دارم، به من اجازه رفتن بده.» پیمبر به او اجازه داد.

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم.»

پیمبر گفت: «بگوی.»

حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به ثنیة البیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می‌پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته است و می‌دانستند

که خیبر به مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، و چون مرا بدیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده‌ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و ییلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته‌ام و خبرهای خوش دارم.»

و چون به دور شتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید و از یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشنیده‌اید، محمد را اسیر گرفته‌اند و گفته‌اند او را نمی‌کشیم و به مکه می‌فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود.»

آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می‌خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیمانده محمد و یاران او چیزی به دست آرم.»

گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.»

و چون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خیبر یافت بیامد و پهلوی من ایستاد من در خیمه یکی از تجار بودم و گفتم: «این خبر چیست که آورده‌ای؟»

گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم میداری؟»

گفت: «آری.»

گفتم «صبر کن تا به خلوت پیش تو آیم که اکنون چنانکه می‌بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن کردم عباس را بدیدم و گفتم: «ای ابو الفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم به تعقیب من آیند و پس از آن هر چه خواهی بگویی.»

گفت: «چنین کنم.»

گفتم: «بخدا برادرزاده تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حیی بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هر چه در آن بود به تصرف آورد که از آن وی و یارانش شد.»

گفت: «حجاج چه می‌گویی؟»

گفتم: «بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده‌ام و آمده‌ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست بروی، و پس از سه روز حکایت را آشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گوید: «به روز سوم عباس حله خویش را بپوشید و عطر زد و عصا برگرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد.»

قرشیان گفتند: «ای ابو الفضل، حقا صبوری در قبال مصیبت چنین باید بود.»
گفت: «نه، قسم بخدایی که به او قسم می‌خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهشان را به زنی گرفت و اموال آنرا به تصرف آورد که از آن وی و اصحابش شد.»
گفتند: «این خبر را کی برای تو آورد؟»
گفت: «همانکه آن خبر را برای شما آورد که وی مسلمان شده بود و بیامد و مال خویش را برگرفت و برفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد.»
گفتند: «ای وای، دشمن خدا برفت. اگر می‌دانستیم با وی رفتار دیگر داشتیم.»
و چیزی نگذشت که خبر درست آمد.

عبد الله بن ابی بکر گوید: اموال قلعه شق و نطاه و کتیبه به تقسیم آمد. شق و نطاه سهم مسلمانان شد و کتیبه خمس خدا عز و جل و خمس پیمبر او و سهم خویشاوندان و یتیمان و براه باقی‌ماندگان و همسران پیمبر شد و کسانی که در صلح فدک رفت و آمد کرده بودند، محیصه بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما بدو داد.

همه کسانی که به حدیبیه رفته بودند اگر هم در خیبر نبودند از اموال آن سهم گرفتند و کس جز جابر بن عبد الله انصاری غایب نبود که پیمبر خدا سهم حاضر بدو داد.
و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت و اهل فدک از ماجرای خیبریان خبر یافتند، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیش پیمبر فرستادند که با او صلح کنند و نصف حاصل فدک را بدهند. فرستادگان آنها در خیبر یا در راه یا مدینه پیش پیمبر آمدند و او پذیرفت. فدک خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

عبد الله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدای عبد الله بن رواحه را سوی اهل خیبر می‌فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می‌کرد.

یهودان می‌گفتند: «به ما تعدی کردی.»

عبد الله می‌گفت: «اگر خواهید برگزید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید ما برمیگیریم و سهم شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند: «آسمان و زمین بر این روش استوار است.»
گوید: و چون عبد الله بن رواحه در موته کشته شد جبار بن صخر برای تعیین مقدار حاصل می‌رفت. کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی نمیدیدند تا وقتی که عبد الله بن سهل را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند.

ابن اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان خیبر را چگونه به یهودان داد، آیا این را مقرر داشت یا به حکم ضرورت و به طور موقت بود؟

گفت: خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنرا غنیمت پیمبر خویش کرد که خمس آنرا برگرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن به نفی بلد تسلیم شدند و پیمبر به آنها گفت: «اگر خواهید این املاک را به شما دهیم که در آن کار کنید و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید.»

«یهودان این ترتیب را پذیرفتند و مطابق آن کار می‌کردند و پیمبر عبد الله بن رواحه را می‌فرستاد که حاصل را تقسیم می‌کرد و در تعیین مقدار حاصل عدالت می‌کرد.

«و چون پیمبر درگذشت ابو بکر املاک را به دست آنها باقی گذاشت و چنانکه پیمبر رفتار می‌کرده بود با آنها رفتار کرد تا درگذشت.

«عمر در آغاز امارت خویش به همین ترتیب رفتار کرد. سپس شنید که پیمبر در مرض موت گفته در جزیره العرب دو دین با هم نباشد و در این باب تحقیق کرد و صحت آن مسلم شد و کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شما را نفی بلد کنیم که شنیدم پیمبر گفته: «در جزیره العرب دو دین با هم نباشد.» هر کس از شما که پیمانی از پیمبر دارد بیارد تا اجرا کنم و هر که ندارد برای رفتن آماده شود. و یهودانی را که از پیمبر پیمان نداشتند برون کرد.

ابو جعفر گوید: از پس خیبر پیمبر سوی مدینه بازگشت.

واقعی گوید: در این سال پیمبر خدای دختر خویش زینب را به ابی العاص بن ربیع پس داد و این در ماه محرم بود.

گوید: و هم در این سال حاطب بن ابی بلتعہ از پیش مقوقس بزرگ مصر بیامد و ماریه و خواهرش سیرین و دلدل و یعفور، اسب و خر پیمبر را با جامه‌هایی بیاورد یک خواجه نیز همراه دو خواهر بود. حاطب پیش از آنکه به مدینه آید آنها را به اسلام خوانده بود و ماریه با خواهرش مسلمان شده بودند و پیمبر آنها را به نزد ام سلیم دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان بن ثابت داد که عبد الرحمان بن حسان از او متولد شد.

گوید: و هم در این سال منبر پیمبر که از آنجا برای کسان سخن می‌کرد ساخته شد که دو پله و جایی برای نشستن داشت. به قولی منبر به سال هشتم ساخته شد اما درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمر بن خطاب را با سی کس سوی هوازن فرستاد که با بلدی از بنی هلال روان شد که شبانه راه می‌پیمودند و به روز نهران می‌شدند مردم هوازن خیر یافتند و بگریختند و تصادمی نبود و عمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابو بکر پسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود.

سلمه بن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابو بکر به غزای نجد رفتیم.» ابو جعفر گوید: خبر این غزا را از پیش گفته‌ایم.

واقدی گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد که با سی کس به قصد بنی مره سوی فدک رفت در شعبان همین سال بود که یارانش کشته شدند و او زخم‌دار میان کشتگان افتاده بود، پس از آن به مدینه بازگشت. ابو جعفر گوید: سفر جنگی غالب بن عبد الله سوی میفعه در رمضان همین سال بود.

عبد الله بن ابی بکر گوید: پیمبر غالب بن عبد الله کلبی را به سرزمین بنی مره فرستاد و مرداس بن نهیک از گروه دشمن به دست اسامه بن زید کشته شد و یکی از مردم انصار نیز به قتل رسید.

اسامه بن زید گوید: وقتی به مرداس حمله بردیم گفت: «لا اله الا الله.» ولی دست از او برداشتیم تا کشته شد و چون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و گفت: «ای اسامه چرا متعرض او شدی؟»

واقدی گوید: سفر جنگی غالب بن عبد الله سوی بنی عبد بن ثعلبه در همین سال بود. و چنان بود که یسار غلام پیمبر گفته بود ای پیمبر خدای، من بنی عبد بن ثعلبه را غافلگیر می‌کنم. پیمبر غالب بن عبد الله را با یکصد و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی عبد حمله بردند و شتر و گوسفند براندند و سوی مدینه آوردند.

گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعد بن عباده گوید: سبب این سفر جنگی، چنان بود که حسیل بن نویره اشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش وی آمد که پرسید: «خبر چه داری؟»

حسیل گفت: «جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینه بن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند.»

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند و غلام عیینه بن حصن به آنها برخورد که او را کشتند، پس از آن با جماعت عیینه رو به رو شدند که منهزم شد و حارث بن عوف او را در حال هزیمت بدید و گفت: «ای عیینه وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری.»

ابن اسحاق گوید: چون پیمبر از خیبر سوی مدینه بازگشت ماه ربیع الاول و ربیع الاخر و جمادی الاول و جمادی الاخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماند و کسان را به غزا و سفرهای جنگی فرستاد. پس از آن در ماه ذی قعدة همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ قضای عمره سال پیش روان شد و مسلمانانی که سال پیش با وی بودند همراه رفتند و این به سال هفتم هجرت بود. و چون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند و قرشیان با همدیگر می‌گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند.

ابن عباس گوید: قرشیان به نزد دار الندوه صف کشیده بودند که پیمبر و یاران او را به‌بینند و چون پیمبر به مسجد درآمد دست راست خود را از عبا درآورد و گفت: «خدا پیامرزا کسی را که امروز نیروی

خویش را به آنها بنماید. آنگاه به حجر دست زد و دوان شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان شدند و به رکن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به حجر الاسود رسید و باز بدوید تا سه طواف به سر رفت و باقیمانده طوافها را آهسته رفت.

ابن عباس می‌گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیمبر خدای آنرا برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محنت و نداری افتاده‌اند و در حجة الوداع نیز چنین کرد و سنت شد.»

و هم ابن عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دختر حارث را به زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبد المطلب او را به زنی پیمبر داد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روز سوم حویطب بن عبد العزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که وی را به ترک مکه وادارند و، گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو.»

پیمبر گفت: «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم و غذایی بسازم که در آن حضور یابید.» گفتند: «ما را به غذای تو حاجت نیست از پیش ما برو.»

پیمبر از مکه برون شد و ابو رافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبر آورد که بر وی درآمد.

در این سفر پیمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و او نیز تغییر داد که شتر کم بود و به جای آن گاو قربان کردند.

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیه ذی حجه و محرم و صفر و دو ماه ربیع الاول را آنجا به سر برد، و در ماه جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته شکست خوردند و کار حج آن سال با مشرکان بود.

زهری گوید: پیمبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمره حدیبیه سال بعد عمره کنند و قربان کنند. ولی ابن عمر گوید: این عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد در همان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند.

واقدی گوید: گفتار زهری به نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند.

محمد بن ابراهیم گوید: پیمبر در عمره قضا هفتاد قربانی همراه برده بود.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: پیمبر در این سفر سلاح و خود و نیزه همراه داشت و یکصد اسب برده بود. بشیر بن سعد را به سلاح گماشت و اسبان را به محمد بن مسلمه سپرده بود و چون قرشیان خبر یافتند بترسیدند و مکرز بن حفص را بفرستادند که در مر الظهران به نزد پیمبر آمد که با وی گفت: «در کوچکی و

بزرگی به وفا معروف بوده‌ام و نمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم نزدیک من باشد.» و مکرز برفت و به قرشیان خبر داد.

واقدی گوید: در ذی قعدة همین سال ابن ابی العوجای سلمی به غزای بنی سلیم رفت و پیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد.

ابو جعفر گوید: ابن ابی العوجاء با بنی سلیم رو به رو شد و او با همه یارانش کشته شدند. ولی به گفته واقدی خود او نجات یافت و به مدینه بازگشت و یارانش کشته شدند.

آنگاه سال هشتم هجرت در آمد.

در این سال چنانکه واقدی گوید زینب دختر پیمبر درگذشت. گوید: و در صفر همین سال پیمبر غالب بن عبد الله لیثی را به غزای بنی الملوخ سوی کدید فرستاد.

جندب بن مکیت جهنی گوید: پیمبر غالب بن عبد الله را سوی بنی الملوخ فرستاد که در کدید بودند و گفت به آنها حمله برد و من نیز جزو همراهان وی بودم و برفتیم و چون به کدید رسیدیم به حارث بن مالک لیثی بر خوردیم و او را بگرفتیم.

اما حارث گفت: «من آمده‌ام مسلمان شوم.»

غالب گفت: «اگر آمده‌ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم.» و او را در بند کرد و مردک سیاهی را که همراه ما بود بر او گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سرش را ببر.

گوید: سپس رفتیم تا به دره کدید رسیدیم و بعد از پسینگاه در عیشیه فرود آمدیم و یارانم مرا به دیدبانی فرستادند و من بر تپه‌ای رفتم که همه جا را بینم و آنجا دراز کشیدم و این به نزدیک غروب بود و یکی از آنها بیامد و مرا دید که بر تپه دراز کشیده بودم و به زن خویش گفت: «بخدا روی تپه سیاهی‌ای می‌بینم که اول روز ندیده بودم، بین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند.»

زن بنگریست و گفت: «بخدا چیزی گم نشده.»

مرد گفت: «کمان مرا با دو تیر بیار.»

و چون کمان و تیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و به یک سو نهادم و تکان نخوردم.

مرد گفت: «دو تیر من به او خورد اگر دیده‌بان بود تکان خورده بود، وقتی صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند.»

گوید: صبر کردم تا گله بیامد و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکشتیم و گوسفندان برانیدیم و بازگشتیم و بانگزن به طلب کمک سوی قوم رفت و ما شتابان بیامدیم و به حارث بن مالک و گماشته او رسیدیم و هر دو را همراه بردیم و کمکیان قوم

بیامدند که تاب آنها نداشتیم و چون نزدیک شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عز و جل از آنجا که می‌خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم و چندان ببارید که امکان گذر نبود و دشمن را بدیدیم که به ما می‌نگریست و راه پیش آمدن نداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم و کس به ما نرسید. واقدی گوید: همراهان غالب بن عبد الله ده و چند کس بودند.

گوید: و هم در این سال پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی عبد ی فرستاد با نامه‌ای بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از محمد، پیمبر فرستاده خدا به منذر بن ساوی درود بر تو. من ستایش خدای یگانه می‌کنم. اما بعد، نامه تو و، فرستادگانت رسیدند، هر که نماز ما کند و ذبیحه ما بخورد و رو به قبله ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که دریغ ورزد باید جزیه دهد.»

گوید: پیمبر با آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمانان از ذبیحه‌شان نخورد و زن از آنها نگیرد.

گوید: و هم در این سال پیمبر خدای عمرو بن عاص را سوی جیفر و عباد پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیمبر کردند و به دین وی گرویدند و عمرو بن عاص زکات اموالشان بگرفت و از مجوسان جزیه گرفت.

گوید: و هم در ربیع الاول این سال شجاع بن وهب با بیست و چهار کس سوی بنی عامر رفت و به آنها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت که به هر یک از آنها پانزده شتر رسید.

گوید: و هم در این سال عمرو بن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاق رفت، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که نپذیرفتند و همه یاران عمر را بکشتند و او با زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت.

واقدی گوید: ذات اطلاق در حدود شام است و مردم آنجا از طایفه قضاعه بودند و سالارشان مردی به نام سدوس بود.

گوید: و هم در اول صفر این سال عمرو بن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد و عثمان بن طلحه و خالد بن ولید نیز همراه او بودند.

ابو جعفر گوید: سبب اسلام عمرو بن عاص چنان بود که خود او گوید: وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند و سخن من در آنها اثر داشت فراهم آوردم و گفتم: «بخدا می‌بینم که کار محمد بالا می‌گیرد و مرا رای و نظری هست، شما چه می‌گویید؟»

گفتند: «رای تو چیست؟»

گفتم: «رای من این است که پیش نجاشی رویم و آنجا باشیم، اگر محمد بر قوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط او باشیم بهتر از آنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگر قوم ما غلبه یافتند، ما را نیک شناسند و جز نیکی از آنها نبینیم.»

گفتند: «این رای صواب است.»

گفتم: «پس چیزی فراهم آرید که به نجاشی هدیه کنیم.» بهترین هدیه سرزمین ما برای وی چرم بود. چرم بسیار فراهم آوردیم و سوی نجاشی رفتیم و نزدیک وی بودیم که عمرو بن امیه ضمری آمد، که پیمبر او را در کار جعفر بن ابی طالب و یاران او فرستاده بود.

گوید: و من به یاران خویش گفتم: «اینک عمرو بن امیه ضمری آمده، من پیش نجاشی روم و بخوادم که او را به من دهد که گردنش بزنم و قرشیان بدانند که انتقامی گرفته‌ام و فرستاده پیمبر را کشته‌ام. به این قصد پیش نجاشی رفتم و چنانکه معمول بود پیش وی به خاک افتادم.

نجاشی گفت: «دوست من! خوش آمدی از دیار خود هدیه‌ای آورده‌ای؟»

گفتم: «آری، ای پادشاه چرم بسیار هدیه آورده‌ام.» آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید و او را خوش آمد. سپس گفتم: «ای پادشاه یکی را دیدم که از پیش تو بیرون می‌شد او فرستاده مردیست که دشمن ماست، او را به من بده که خونس بریزم که اشراف و بزرگان ما را کشته است.»

گوید: نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم درهم شکست و اگر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم. گفتم: «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم.»

گفت: «می‌خواهی فرستاده مردی را که ناموس اکبر، همانکه سوی موسی می‌آمد، سوی وی می‌آید، به تو دهم تا او را بکشی؟»

گفتم: «ای پادشاه آیا چنین است؟»

گفت: «ای عمرو از من بشنو و پیرو او شو که بر حق است و بر مخالفان خویش غالب می‌شود چنانکه موسی بر فرعون و سپاهش غالب شد.»

گفتم: «از جانب وی با من بیعت اسلام می‌کنی؟»

گفت: «آری.» و دست خویش پیش آورد و من با او بیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خود رفتم و رای من از آنچه بود بگشته بود و اسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم و در راه خالد بن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد و این پیش از فتح مکه بود. بدو گفتم: «ای ابو خالد کجا می‌روی؟»

گفت: «بخدا کار روشن شد و این مرد پیمبر است، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم.»

گفتم: «بخدا من نیز می‌روم مسلمان شوم.» و هر دو به نزد پیمبر خدا رفتیم و خالد پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد. آنگاه من به پیمبر نزدیک شدم و گفتم: «ای پیمبر با تو بیعت می‌کنم که همه خطاهای گذشته مرا ببخشی و از خطاهای بعد سخن نکرده‌ام.»

پیمبر گفت: «ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می‌کند.» و من بیعت کردم و باز گشتم. ابن اسحاق گوید: عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و با آنها مسلمان شد.

سخن از حوادث سال هشتم هجرت.

در جمادی الاخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را با سیصد کس سوی سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود.

و قصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفه قضاعه بود و پیمبر می‌خواست آنها را به ائتلاف آرد و اشراف مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد. پس از آن عمرو کمک خواست و ابی عبیده بن جراح را با دو بیست کس از مهاجر و انصار و از جمله ابو بکر بفرستاد که همگی پانصد کس شدند.

عبد الله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن عاص را به سرزمین بلی و عذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند و سبب آن بود که مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آرد و چون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت و غزوه نام از آن گرفت بیمناک شد و کس پیش پیمبر فرستاد و کمک خواست و پیمبر ابو عبیده بن جراح را با گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابو بکر و عمر رضوان الله علیهم به کمک او فرستاد و هنگامی که ابو عبیده را می‌فرستاد بدو گفت: «اختلاف نکنید.» و چون پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت: «ترا به کمک من فرستاده‌اند.»

ابو عبیده گفت: «ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید، اگر تو فرمان من نبی من اطاعت تو می‌کنم.»

عمرو گفت: «من امیر توام و تو کمک من هستی.»

ابو عبیده گفت: «چنین باشد.» و عمرو بن عاص با کسان نماز کرد.

واقعی گوید: و هم در این سال غزوه خبط رخ داد و سالار آن ابو عبیده بن جراح بود که پیمبر او را در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جهینه فرستاد و به سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می‌کردند.

جابر بن عبد الله انصاری گوید: بیرون شدیم و سیصد کس بودیم و سالارمان ابو عبیده بن جراح بود و گرسنه ماندیم و مدت سه ماه برگ درخت می‌خوردیم و حیوانی از دریا برآمد که آن را عنبر می‌گفتند و یک نیمه ماه از آن می‌خوردیم و یکی از انصار شترانی بکشت و روز بعد نیز چند شتر کشت و ابو عبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت.

ذکوان ابو صالح گوید این کس قیس بن سعد بود.

عمرو بن دینار بنقل از جابر بن عبد الله گوید: به سختی افتاده بودند و سالارشان قیس بن سعد بود و نه شتر برای آنها کشت.

گوید: سوی دریا رفته بودند و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه روز از آن بخوردند و چون پیش پیمبر باز گشتند کار قیس را با وی بگفتند و او صلی الله علیه و سلم گفت: «بخشندگی خوی این خاندان است.»

و درباره ماهی گوید: بخدا اگر می دانستیم پیش از حرکت آنرا تمام می کنیم دوست داشتیم چیزی از آن همراه داشته باشیم.»

از خوردن برگ درخت سخنی در روایت ابن دینار نیست.

ابو الزبیر به نقل از جابر گوید: «پیمبر یک پوست خرما به ما داد و ابو عبیده مشت مشت به ما می داد، پس از آن یکی یکی می داد که آنرا می مکیدیم و تا شب آب می نوشیدیم و چون خرما تمام شد برگ درخت می چیدیم و سخت گرسنگی کشیدیم آنگاه ماهی مرده ای از دریا برون افتاد، و ابو عبیده گفت: «گرسنگان بخورید.»

گوید: ابو عبیده یکی از دنده های ماهی را می گذاشت و شتر سوار از زیر آن می گذشت و پنج نفر در جای چشم آن جا می گرفت و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم و چاق شدیم و چون به مدینه آمدیم و قصه را با پیمبر بگفتم او صلی الله علیه و سلم گفت: «روزی ای را که خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» و ما چیزی همراه داشتیم و نزد پیمبر فرستادند و از آن بخورد.

واقدی گوید: این غزوه را خبط از آن گفتند که در اثنای آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند و دهانشان همانند شتر علفخوار شده بود.

گوید: و هم در شعبان این سال پیمبر گروهی را به سفر جنگی فرستاد و سالار آن ابو قتاده بود.

عبد الله بن ابی حدرد اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم و دویست درم مهر او کردم و پیش پیمبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمک گیرم. گفت: «چقدر مهر کرده ای؟»

گفتم: «دویست درم.»

گفت: «سبحان الله، اگر درهمها را از کف دره می گرفتید، بیش از این نمی کردید. بخدا چیزی ندارم که به تو دهم.»

گوید: چند روز بعد یکی از بنی چشم بن معاویه به نام رفاعه بن قیس یا قیس بن رفاعه با گروهی بسیار از قوم چشم بیامد و در بیشه فرود آمد و می خواست طایفه قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آرد.

گوید: و او در طایفه چشم نام آور و بزرگ بود. و پیمبر مرا با دو تن از مسلمانان خواست و گفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید.» و شتری لاغر به ما داد و که یکی از ما بر

آن نشست و از ضعف برخاستن نتوانست و کسان از پشت کمک کردند تا به زحمت برخاست و پیمبر گفت: «نوبت به نوبت سوار شوید.»

گوید: برفتم و شمشیر و تیر همراه داشتیم و نزدیک غروب به عیشیه رسیدیم و من در گوشه‌ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم که در گوشه دیگر کمین کنند و به آنها گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گوید و حمله کنید.

گوید: در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها به دست آریم، و شب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد و بر او بیمناک شدند و سالارشان رفاعه بن قیس برخاست و شمشیر به گردن آویخت و گفت: «به دنبال چوپان می‌روم، گویا حادثه‌ای برای او رخ داده.» و کسانی از همراهان وی گفتند: «ترو، ما می‌رویم.»

رفاعه گفت: «بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند: «پس ما نیز با تو می‌آییم.»

گفت: «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید.»

گوید: روان شد و نزدیک من رسید و من تیری بینداختم که در قلب وی جای گرفت و صدایش در نیامد و من برجستم و سر او را بریدم. آنگاه از یک طرف سپاه حمله بردم و تکبیر گفتم و دو رفیقم نیز حمله کردند و تکبیر گفتند و قوم فراری شدند و زن و فرزند و سبک وزن هر چه توانستند همراه بردند و ما شتر بسیار و گوسفند فراوان برانیدیم و پیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به من داد که زخم را به خانه آوردم.

به گفته‌ی واقعی پیمبر ابی حدرد را با ابو قتاده به این سفر جنگی فرستاد و شانزده کس بودند و پانزده روز در سفر بودند و هر یک شانزده سهم گرفتند و هر شتر برابر ده گوسفند بود، و چهار زن گرفته بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به ابو قتاده رسید و محمیة بن جزء درباره او با پیمبر سخن کرد و پیمبر از ابو قتاده پرسید و گفت او را از غنیمت خریده‌ام.

پیمبر گفت: «او را به من ببخش.»

ابو قتاده دختر را به پیمبر بخشید که او را به محمیة بن جزء زبیدی داد.

گوید: و در همین سال پیمبر ابو قتاده را به غزای دره اضم فرستاد.

عبد الله بن ابی حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان و از جمله ابو قتاده حارث بن ربیع و محلم بن جثامه لیشی برفتم و چون به دره اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بود، عامر بن اضبط اشجعی بر ما گذشت که بر شتر خویش بود و خرده کالایی با یک مشک شیر همراه داشت، و سلام مسلمانی گفت و ما دست از او برداشتیم. اما محلم بن جثامه لیشی به سبب کینه‌ای که از

پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونس بریخت و شتر و خرده کالای او را بگرفت و چون پیش پیمبر بازگشتیم و ماجرا را با وی بگفتیم این آیه قرآن درباره ما نازل شد:

«يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا ضَرَبْتُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَتَبَيَّنُوا وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ أَلْقَى إِلَيْكُمُ السَّلَامَ لَسْتَ مُؤْمِنًا تَبْتَغُونَ عَرَضَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا فَعِنْدَ اللَّهِ مَغَانِمٌ كَثِيرَةٌ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنَّ اللَّهُ عَلَيْكُمْ فَتَبَيَّنُوا إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرًا ۴: ۹۴.»

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا زمین می‌سپرید به تحقیق پردازید، به آن کس که سلام به شما عرضه می‌کند نگویید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جوید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا بر شما منت نهاد، پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می‌کنید آگاهست.

به گفته واقدی پیمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد و هشت کس بودند.

سخن از غزای موته.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه بازگشت، دو ماه ربیع را آنجا به سر برد و در جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته شدند.

عروه بن زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته فرستاد و زید بن حارثه را سالار قوم کرد و گفت: «اگر زید بن حارثه کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار قوم باشد و اگر جعفر بن ابی طالب کشته شد عبد الله بن رواحه سالار قوم باشد.» و مردم برای رفتن آماده شدند و سه هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با سالارانی که پیمبر معین کرده بود وداع کردند و درود گفتند و چون با عبد الله بن رواحه وداع می‌کردند بگریست.

گفتند: «از چه می‌گریی؟»

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا و شوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر آیه‌ای از کتاب خدا می‌خواند که گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم بردن وی بر خدا حتم و مقرر است. و ندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن درآیم.»

مسلمانان گفتند: «خدا یار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس آرد.»

هنگامی که قوم روان می‌شدند عبد الله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی وداع کرد و با قوم برون شد و پیمبر آنها را بدرقه کرد.

و چون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هرقل با یکصد هزار کس از رومیان در مآب بلقا فرود آمده و یکصد هزار از عربان لخم و جذام و بلقین و بهراء و بلی به آنها پیوسته‌اند و یکی از قوم بلی و تیره اراشه به نام مالک بن رافله سالار آنهاست.

و چون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و در کار خود نگریستند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم و شمار دشمن را بدو خبر دهیم که یا برای ما کمک فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کار بندیم.»

عبد الله بن رواحه کسان را دل داد و گفت: «ای قوم، چیزی که آنرا ناخوشایند دارید همان شهادت است که از پی آن بیرون آمده‌اید. ما به عدد و قوت و کثرت با دشمن پیکار نمی‌کنیم به کمک این دین جنگ می‌کنیم که خدا به وسیله آن ما را کرامت داده است، برویم که به یکی از دو نیکی، پیروزی و یا شهادت، می‌رسیم.»

کسان گفتند: «بخدا ابن رواحه راست می‌گوید.» و به راه افتادند.

زید بن ارقم گوید: من پدر نداشتم و در خانه عبد الله بن رواحه بودم و چون به سفر موته می‌رفت مرا همراه برد و ردیف خود سوار کرد و یک شب که در راه بودیم اشعاری می‌خواند که به مرگ وی اشاره داشت، و من از شنیدن آن بگریستم و مرا تازیانه زد و گفت: «ای نابکار ترا چه باک، خدا شهادت نصیب من می‌کند و تو بر می‌گردی.»

گوید: مسلمانان تا حدود بلقا رفتند و هرقل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده‌ای به نام مشارف بود. و چون دشمن نزدیک شد مسلمانان به سوی دهکده موته رفتند و دو گروه آنجا رو به رو شد و مسلمانان سپاه آراستند و یکی از بنی عذره را که قطبۀ بن قتاده نام داشت به میمنه نهادند و یکی از انصار را به نام عبایۀ بن مالک به میسرۀ نهادند، آنگاه به جنگ پرداختند و زید بن حارثه که پرچم پیمبر را به دوش داشت بجنگید تا کشته شد. پس از آن جعفر بن ابی طالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آنرا پی کرد و بجنگید تا کشته شد. جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی بن عباد گوید: پدر رضاعی من که یکی از بنی مره بود و در جنگ موته حضور داشته بود می‌گفت: «بخدا گویی جعفر را می‌بینم که از اسب پیاده شد و آنرا پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت و بجنگید تا کشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبد الله بن رواحه پرچم را بگرفت، در این هنگام بر اسب خویش بود و می‌خواست فرود آید و لحظه‌ای مردد ماند و به خویشتن دل داد و فرود آمد و پسر عموی وی بیامد و پاره گوشتی بدو داد و گفت: «کمی قوت بگیر که در این روزها سخت به زحمت بوده‌ای.» و عبد الله چیزی از آن بخورد و صدای جنگاوران را از سویی بشنید و با خویش گفت: «و تو زنده‌ای.» و گوشت را بینداخت و شمشیر بر گرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبد الله بن رواحه ثابت بن اقوم عجلی پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان

یکی را به سالاری بر گیرید.»

گفتند: «تو سالار باش.»

گفت: «من این کار نکنم.»

و کسان درباره خالد بن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را از معرکه به در برد.

ابو قتاده گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت: «زید بن حارثه سالار شما است و اگر کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبد الله بن رواحه سالار است.» و جعفر برجست و گفت: «باور نمی‌کردم که زید را بر من سالار کنی.»

پیمبر گفت: «برو، تو که نمی‌دانی کدام یک بهتر است.» و قوم برفتند و چندان که خدا خواست گذشت. آنگاه پیمبر بر منبر رفت و ما گفت تا ندای نماز جماعت داده‌اند و مردم فراهم آمدند و گفت: «در نیکی است، در نیکی است، در نیکی است، از سپاه جنگاورتان خبرتان دهم، برفتند و با دشمن رو به رو شدند و زید به شهادت رسید (و برای زید آموزش خواست) پس از او جعفر پرچم را گرفت و به دشمن حمله برد تا کشته شد (و از شهادت جعفر سخن آورد و برای او آموزش خواست) پس از او عبد الله بن رواحه پرچم را گرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (و برای او آموزش خواست) پس از او خالد بن ولید پرچم را بگرفت، وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت: «خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تو یاری او می‌کنی.» و از آن روز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بروید و برادران خود را یاری دهید و هیچکس بجای نماند.» و کسان در گرمای سخت پیاده و سواره به افتادند.

عبد الله بن ابی بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیمبر گفت: «دیشب جعفر را به خواب

دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دو بال داشت و دستانش پر خون بود.» گوید: قطبۀ بن قتاده عذری که بر میمنه سپاه مسلمانان بود بر مالک بن رافله سالار عربان حمله برد و او را بکشت.

و چنان بود که کاهنه بنی غنم، تیره‌ای از قبیله حدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابله با آن بیم داد و آنها از لخمیان کناره گرفتند و بعدها فزونترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند.

و چون خالد بن ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگردانید.

عروۀ بن زبیر گوید: وقتی بازگشتگان موته نزدیک مدینه رسیدند پیمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه باز آمدگان بود و بر مرکبی بود و گفت: «کودکان را بگیرید و سوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» و چون عبد الله بن جعفر را پیش وی آوردند او را بگرفت و پیش روی خود سوار کرد.

و چنان شد که مردم مدینه خاک بر سپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ای فراریان راه خدا.»
 و پیمبر می‌گفت: «به خدا فراری نیستند و اگر خدا بخواهد حمله کنانند.»
 ام سلمه همسر پیمبر به زن سلمه بن هشام بن مغیره گفته بود: «چرا سلمه به نماز پیمبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟»
 گفت: «بخدا تاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما از راه خدا فرار کرده‌اید و در خانه نشسته و بیرون نمی‌شود.»
 و هم در این سال پیمبر صلی الله علیه و سلم به غزای مکه رفت.

سخن از فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس آنکه سپاه سوی مته فرستاد، جمادی الاخر و رجب را در مدینه به سر برد و چنان شد که طایفه خزاعه زیر مکه بر آب خویش به نام و تیر بودند و بنی بکر بن عبد مناة بر آنها حمله بردند و مسبب حادثه مردی از بنی الحضرم بود که مالک بن عباد نام داشت و هم پیمان اسود بن رزن بود و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خزاعه او را کشتند و مالش را بردند، و مردم بنی بکر به تلافی خون وی یکی از خزاعیان را کشتند و خزاعیان بر پسران اسواد بن رزن دیلی، سلمی و کلثوم و ذویب که سران و اشراف بنی بکر بودند حمله بردند و خونشان را بریختند. و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی دیل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی الاسود به سبب برتریشان دو خونبها داشتند و ما یک خونبها داشتیم و در آن هنگام که بنی بکر و خزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند. ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر و قریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیمبر پیمان بندد ببندد و هر که خواهد با قرشیان پیمان بندد ببندد، و طایفه خزاعه با پیمبر پیمان بستند و بنی دیل بنی بکر فرصت را غنیمت شمردند و خواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن معاویه دیلی که سالار قوم بود، اما همه بنی بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آب و تیر بودند حمله برد که یکی از آنها کشته شد. پس از آن دو قوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند و قرشیان بنی بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به کمک بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفته واقدی آن شب صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی بکر و بر ضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند.

ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی بکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدا را،

خدا را.»

و او سخنی وحشت‌آور گفت که ای بنی بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرید، شما که در حرم دزدی می‌کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید.

در آن شب که بکریان بر آب و تیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به نام منبه از آنها بکشتند و منبه مردی سست دل بود و با یکی از قوم خویش به نام تمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: «ای تمیم فرار کن که من بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم ببرید.» و تمیم برفت و منبه را بگرفتند و بکشتند. و چون خزاعیان وارد مکه شدند به خانه بدیل بن ورقای خزاعی و خانه یکی از وابستگان خود به نام رافع پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی بر ضد خزاعه پیمانی را که با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی الله علیه و سلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه پیش پیمبر رفت و با وی گفت که خزاعیان مسلمان بوده‌اند و ستم دیده‌اند و از او کمک خواست و پیمبر چون سخنان او را بشنید گفت: «یاری می‌شوید.» و هماندم ابری در آسمان پدیدار شد و پیمبر گفت: «این ابر پیش در آمد یاری بنی کعب است.»

پس از آن بدیل بن ورقا با تنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرا را با وی بگفت و همگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابو سفیان می‌آید که پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید.»

و چنان شد که بدیل بن ورقا و همراهان وی در عسفان به ابو سفیان برخوردند. قرشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود و پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیمناک بودند. و چون ابو سفیان بدیل را بدید گفت: «از کجا می‌آیی» و حدس زد که پیش پیمبر رفته است.

اما بدیل گفت: «با مردم خزاعه به ساحل و دل این دره رفته بودیم.»

گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

و چون بدیل راه مکه گرفت ابو سفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده.» و به محل خفتن شتر وی رفت و پشکلی بگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابو سفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام حبیبه رفت و چون خواست بر فراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد و ابو سفیان گفت: «دخترم! نمی‌دانم، فراش شایسته من نیست یا من شایسته فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت: «این فراش پیمبر خداست و تو مشرک و نجسی و نخواستم بر فراش پیمبر نشینی.»

گفت: «بخدا دختر کم! از وقتی ترا ندیده‌ام دچار شری شده‌ای.»

پس از آن ابو سفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد و پیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابو بکر رفت و از او خواست که درباره وی با پیمبر سخن کند.

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیمبر شفاعت کنم؟ بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم با شما جنگ می‌کنم.»

پس از آن پیش علی بن ابی طالب رضی الله عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب و جوش بود و به علی گفت: «رشته خویشاوندی تو از همه کسان به من نزدیکتر است، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نومید بازگردم، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن.»

علی گفت: «ای ابو سفیان، پیمبر عزمی دارد که درباره آن با وی سخن نتوانیم کرد.»

ابو سفیان سوی فاطمه نگریست و گفت: «ای دختر محمد، می‌توانی به این پسرک خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد؟»

فاطمه گفت: «بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچکس بی رضای پیمبر، پناه نیارد نهاد.»

ابو سفیان گفت: «ای ابو الحسن، می‌بینم که کارها سخت شده، راهی به من بنمای.»

علی گفت: «بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالار بنی کنانه‌ای برخیز و میان کسان پناه بده و به سرزمین خویش بازگرد.»

گفت: «آیا این کار سودی دارد؟»

علی گفت: «نه، سودی ندارد ولی جز این چه می‌توانی کرد.»

ابو سفیان در مسجد به پا خاست و گفت: «ای مردم من میان کسان پناه نهادم.» سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند: «چه خبر؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد. پس از آن پیش پسر ابو قحافه رفتم و کاری نساخت، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن‌تر بود، آنگاه پیش علی بن ابی طالب رفتم که از همه نرم‌تر بود و کاری به من گفت که کردم، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه؟»

گفتند: «چه کاری بود؟»

گفت: «به من گفت: میان کسان پناه بده، و چنین کردم.»

گفتند: «آیا محمد این را تایید کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «بخدا با عقل تو بازی کرده و گفته تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی را آماده کنند. ابو بکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می‌کرد و گفت: «دخترکم، پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابو بکر گفت: «قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت: «بخدا نمی‌دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکه دارد و گفت بکوشند و آماده شوند. آنگاه گفت:

«خدایا خبر و خبرگیران را از قرشیان بازدار تا آنها را غافلگیر کنیم.»

عروه بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آماده حرکت سوی مکه شد حاطب بن ابی بلتعه نامه‌ای به قرشیان نوشت و قضیه را به آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مزینه و به گفته بعضی‌ها به ساره وابسته یکی از بنی عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد و زن نامه را در موی خویش نهاد و آنرا بیچید و به راه افتاد.

پیمبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده و علی بن ابی طالب و زبیر بن عوام را بفرستاد و

گفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما را به آنها خبر دهد، او را بگیرد.

علی و زبیر بیرون شدند و در حلیفه به زن رسیدند و او را از مرکب فرود آوردند و بارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی بن ابی طالب بدو گفت: «قسم می‌خورم که پیمبر خدا دروغ نگفته و ما دروغ نمی‌گوییم یا نامه را به من بده یا ترا می‌گردیم.»

و چون آن زن سختی او را بدید گفت: «به یکسو رو.» علی به یکسو رفت و او گیسوان خود را بگشود و

نامه را برون آورد و تسلیم کرد که پیش پیمبر آورد و او صلی الله علیه و سلم حاطب را بخواست و گفت:

«چرا این کار را کردی؟»

حاطب گفت: «ای پیمبر خدای، من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نیافته‌ام و اعتقاد

نگردانیده‌ام ولی مرا در میان قرشیان ریشه و عشیره نیست و پیش آنها زن و فرزند دارم، به این سبب

خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.»

عمر بن خطاب که آنجا بود گفت: «ای پیمبر خدا بگذار تا گردنش بزخم که منافقی کرده است.»

پیمبر گفت: «ای عمر چه می‌دانی شاید خدا عز و جل به اهل بدر نگریست و گفت: هر چه خواهید

کنید که شما را بخشیده‌ام.» و خدا درباره حاطب این آیات را نازل فرمود:

«يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ وَقَدْ كَفَرُوا بِمَا جَاءَكُمْ مِنَ الْحَقِّ يُخْرِجُونَ الرَّسُولَ وَإِيَّاكُمْ أَنْ تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ رَبِّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ خَرَجْتُمْ جِهَادًا فِي سَبِيلِي وَابْتِغَاءَ مَرْضَاتِي تُسِرُّونَ إِلَيْهِم بِالْمَوَدَّةِ وَأَنَا أَعْلَمُ بِمَا أَخْفَيْتُمْ وَمَا أَعْلَنْتُمْ وَمَنْ يَفْعَلْهُ مِنْكُمْ فَقَدْ ضَلَّ سَوَاءَ السَّبِيلِ. إِنْ يَثْقَفُوكُمْ يَكُونُوا لَكُمْ أَعْدَاءً وَيَبْسُطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ وَأَلْسِنَتَهُم بِالسُّوءِ وَوَدُّوا لَوْ تَكْفُرُونَ. لَنْ نَنْفَعَكُمْ أَرْحَامَكُمْ وَلَا أَوْلَادَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَفْصِلُ بَيْنَكُمْ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ. قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَالَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَفَرْنَا بِكُمْ وَبَدَا بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ الْعَدَاوَةُ وَالْبَغْضَاءُ أَبَدًا حَتَّى تُؤْمِنُوا بِاللَّهِ وَحَدَهُ إِلَّا قَوْلَ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ لَأَسْتَغْفِرَنَّ لَكَ وَمَا أَمْلِكُ لَكَ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ رَبَّنَا عَلَيْكَ تَوَكَّلْنَا وَإِلَيْكَ أَنَبْنَا وَإِلَيْكَ الْمَصِيرُ ۶۰: ۱-۴.»

یعنی: شما که ایمان دارید، دشمنان من و دشمنان خودتان را دوستان مگیرید که با ایشان طرح دوستی افکنید، در صورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر می‌ورزند و پیغمبر را بیرون می‌کنند و شما را نیز، که چرا به پروردگارتان ایمان آورده‌اید. اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید) شما مودت ایشان را نهان می‌دارید و من به آنچه نهان داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید دانانترم. و هر که از شما چنین کند میان راه گم کرده است اگر با شما برخورد کنند دشمنانتان باشند و دستها و زبانهایشان را به بدی سویتان بگشایند و دوست دارند کافر شوید. روز رستاخیز نه خویشاوندانتان و اولادتان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما فاصله پدید می‌کند و خدا به اعمالی که می‌کنید بیناست. ابراهیم و کسانی که با وی بودند برای شما مقتدایی نکو بودند وقتی به قومشان گفتند ما از شما و بتانی که سوی خدا می‌پرستید بیزاریم، به شما کفر می‌ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه‌توزی هست تا بخدا، تنها، ایمان بیارید (و میانشان مودتی نبود) به جز گفتار ابراهیم با پدرش که برای تو آموزش خواهم خواست و در قبال خدا کاری برایت نتوانم کرد، پروردگارا! توکل به تو می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم و سرانجام سوی تو است.

ابن عباس گوید: پس از آن پیمبر راه سفر گرفت و ابو رهم کلثوم بن حصین غفاری را در مدینه جانشین کرد و این به روز دهم رمضان بود. و پیمبر روزه داشت و مردم نیز روزه داشتند و چون به کدید، میان عسفان و امیم، رسید روزه بشکست آنگاه برفت تا در مر الظهران فرود آمد و ده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود، مردم سلیم و مزینه آمده بودند و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود. همه مهاجر و انصار با پیمبر آمده بودند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود.

و چون پیمبر در مر الظهران فرود آمد، هنوز قرشیان بی‌خبر بودند و نمی‌دانستند چه می‌کند. در آن شب ابو سفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند.

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیمبر برخورد کرده بود و ابو سفیان ابن حارث و عبد الله بن ابی امیة بن مغیره در نیق العقاب میان راه مکه و مدینه خواسته بودند به نزد پیمبر روند و ام سلمه با وی صلی الله علیه و سلم درباره آنها سخن کرده بود و گفته بود: «ای پیمبر، عمو زاده و پسر عمه و داماد تواند.» پیمبر گفت: «مرا با آنها چه کار، پسر عمویم حرمتم برد و پسر عمه و دامادم همانست که در مکه سخنان ناروا به من گفت.»

و چون آن دو تن از گفتار پیمبر خبر یافتند ابو سفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: «بخدا اگر اجازه ندهد او را بینم دست پسر را می‌گیرم و در زمین سرگردان می‌روم تا از تشنگی و گرسنگی بمیریم.»

و چون این سخن با پیمبر بگفتند رقت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند. واقدی گوید: وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد، بعضی‌ها می‌گفتند: «قصد قریش دارد.» بعضی می‌گفتند. آهنگ هوازن دارد.» بعضی می‌گفتند: «سوی ثقیف می‌رود.» و پیمبر کس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند و پرچم نبسته بود تا به قدید رسید و بنی سلیم با اسب و سلاح کامل بیامدند. عیینه با تنی چند از یاران خویش در عرج به پیمبر پیوسته بود. و اقرع بن حابس در سقیا به وی پیوست. عیینه با پیمبر گفت: «ای پیمبر خدای، نه ابزار جنگ داری، نه جامه احرام، قصد کجا داری؟»

پیمبر گفت: «هر جا خدا بخواهد.»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خبرها را از قرشیان بازدارد. عباس در سقیا به او رسیده بود و مخزمه بن نوفل در نیق العقاب پیش وی رفته بود و چون در مر الظهران فرود آمد ابو سفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود.

ابن عباس گوید: وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مر الظهران فرود آمد عباس گفت: «بخدا اگر پیمبر ناگهان بر قرشیان درآید و به زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می‌شوند.» و بر استر سپید پیمبر نشست و با خود گفت: «سوی اراکستان روم شاید هیزم کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیابم که سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبر خبر دهد که بیایند و از او امان گیرند.»

گوید: برفتم و در میان اراک‌ها همی گشتم که کسی را بجویم. ناگهان صدای ابو سفیان بن حرب و بدیل بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر درباره پیمبر خدا برون شده بودند و شنیدم که ابو سفیان می‌گفت: «بخدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیجان آمده‌اند.»

ابو سفیان گفت: «بخدا خزاعه از این کمتر و ناچیزترند.»

و چون صدای او را شناختم گفتم: «ای ابو حنظله»

ابو سفیان گفت: «ابو الفضلی؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پدر و مادرم فدایت، چه خبر داری؟»

گفتم: «اینک پیمبر خداست که با ده هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی ندارد.»

گفت: «می‌گویی چه کنم؟»

گفتم: «پشت سر من بر این استر سوار شو تا از پیمبر برای تو امان بگیرم که بخدا اگر بر تو دست یابد

گردنت بزند.»

گوید: ابو سفیان پشت سر من سوار شد و من استر پیمبر را بدوانیدم تا پیش وی رویم. در راه که به

آتش مسلمانان می‌رسیدیم در من می‌نگریستند و می‌گفتند: «عموی پیمبر بر استر پیمبر می‌رود!»

و چون به آتش عمر بن خطاب رسیدیم گفت: «این ابو سفیان است ستایش خدایی را که ترا بی پیمان

و قرار داد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دویدن گرفت، و من نیز استر را که با ابو سفیان بر

آن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم، و با عمر به یک وقت پیش پیمبر شدیم و او گفت: «ای

پیمبر خدای، اینک ابو سفیان دشمن خداست که بی قرار داد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش

بزنم.»

گفتم: «ای پیمبر خدا من او را پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیک پیمبر نشستم و سر او را گرفتم و گفتم:

«بخدا هیچکس جز من با وی آهسته گویی نکند.»

و چون عمر در باره ابو سفیان سخن بسیار کرد گفتم: «ای عمر، آرام باش، بخدا این همه اصرار از آن

می‌کنی که وی یکی از بنی عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمر گفت: «ای عباس آرام باش، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم که اگر پدرم،

خطاب، اسلام آورده بود چنان شاد نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن

خطاب شاد می‌شود.»

پیمبر گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.»

عباس، ابو سفیان را به منزل خویش برد و صبحگاه او را پیش پیمبر آورد که چون او را بدید گفت:

«ای ابو سفیان، هنگام آن نرسیده که بدانی خدایی جز خدای یگانه نیست؟»

ابو سفیان گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، چه خویشاوند دوست و بردبار و بزرگواری، بخدا اگر خدایی

جز خدای یگانه بود کاری برای من ساخته بود.»

پیمبر گفت: «آیا وقت آن نرسیده که بدانی که من پیمبر خدا هستم؟»

گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، از این قضیه چیزی در دلم افتاده است.»

عباس گوید: بدو گفتم: «زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادت حق بگویی.»

و او کلمه شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: «ای عباس او را ببر و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا بر او بگذرد.»

گفتم: «ای پیمبر! ابو سفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که در میان قومش مایه سرفرازی او شود.»

پیمبر فرمود: «بسیار خوب، هر که به خانه ابو سفیان در آید در امان است، و هر که به مسجد الحرام در آید در امان است و هر که در خانه به روی خویش ببندد در امان است.»

گوید: «ابو سفیان را ببردم و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره بداشتم و قبایل بر او می‌گذشت و او می‌گفت: «ای عباس، اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیله سلیم است.»

می‌گفت: «مرا با سلیم چکار؟»

و قبیله دیگر می‌گذشت و او می‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیله اسلم است.»

می‌گفت: «مرا با اسلم چکار؟»

و قبیله جهینه می‌گذشت و او می‌گفت: «اینان کیانند؟»

می‌گفتم: «قبیله جهینه است.»

می‌گفت: «مرا با جهینه چکار؟»

و چون پیمبر با گروه سبز گذشت که از مهاجر و انصار بود و همه مسلح بودند و جز دیدگان‌شان دیده نمی‌شد، ابو سفیان گفت: «ابو الفضل اینان کیانند؟»

گفتم: «این پیمبر است با مهاجر و انصار.»

گفت: «ای ابو الفضل، برادرزاده‌ات پادشاهی بزرگی دارد.»

گفتم: «این پیمبری است.»

گفت: «بله چنین است.»

گفتم: «سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده.»

و او با شتاب برفت و وارد مسجد الحرام شد و بانگ زد: «ای گروه قرشیان، اینک محمد آمده با سپاهی که تاب آن ندارید.»

گفتند: «چه باید کرد؟»

گفت: «هر که به خانه من در آید در امان است.»

گفتند: «خانه تو به چه کار ما می‌خورد؟»

گفت: «هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که در خانه به روی خویش ببندد در امان است.»

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبد الملک بن مروان چنین نوشت: «از من پرسیده بودی آیا خالد بن ولید به روز فتح مکه حمله آورد و حمله وی به فرمان کی بود؟ وی به روز فتح، همراه پیمبر بود و او صلی الله علیه و سلم به دره مر رسید و آهنگ مکه داشت. قرشیان ابو سفیان و حکیم بن حزام را فرستاده بودند که پیمبر را ببینند و آن هنگام نمی دانستند پیمبر قصد کجا دارد سوی آنها می رود یا سوی طائف می شود. ابو سفیان و حکیم بن حزام بدیل بن ورقا را نیز همراه بردند که مصاحبت وی را خوش داشتند. قرشیان وقتی آنها را می فرستادند گفته بودند: «ببینید خطری برای ما نباشد که نمی دانیم محمد قصد کجا دارد سوی ما می آید یا سوی هوازن می رود یا قصد ثقیف دارد؟»

«و چنان بود که صلح حدیبیه میان پیمبر خدای و قرشیان بر قرار بود که مدت معین داشت و بنی بکر به قرشیان پیوسته بودند. گروهی از بنی کعب با طایفه ای از بنی بکر پیکار کردند و در صلحنامه حدیبیه مقرر بود که دو طرف از همدیگر دست بدارند و قرشیان بنی بکر را به سلاح کمک دادند و بنی کعب از این کار خبر یافتند و به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت و در این غزا درمر الظهران ابو سفیان و حکیم و بدیل را بدید و آنها نمی دانستند که پیمبر آنجا فرود آمده تا به نزدیک وی رسیدند. درمر ابو سفیان و حکیم پیش پیمبر رفتند و با وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبر دارم که گفت: «هر که وارد خانه ابو سفیان شود در امان است (خانه ابو سفیان در بالای مکه بود) و هر که وارد خانه حکیم شود در امان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) و هر که در خانه به روی خویش به بندد و مقاومت نکند در امان است.»

«چون ابو سفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند و سوی مکه روان شدند، پیمبر زبیر را به دنبال آنها فرستاد و پرچم خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و انصار کرد و بفرمود تا پرچم را بالای مکه در حجون نصب کند و گفت: «از آنجا که گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم.»

«پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وارد مکه شد و به خالد بن ولید و به مسلمانان قضاعه و بنی سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از پایین مکه در آیند که بنی بکر آنجا بودند و قرشیان آنها را با بنی حارث بن عبد مناه و حبشیان به کمک خوانده بودند و گفته بودند در پایین مکه جای گیرند و خالد بن ولید از پایین مکه سوی آنها در آمد.

«شنیدم وقتی پیمبر خالد بن ولید و زبیر را می فرستاد گفت: «تا کسی به جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید» و چون خالد در پایین مکه به بنی بکر و حبشیان رسید با آنها بجنگید که خدای عز و جل هزیمتشان کرد و جز این در مکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرز بن جابر محاربی و ابن اشعر کعبی در سپاه زبیر بودند و از کذا گذشتند و از راه زبیر که پیمبر گفته بود از آنجا گذر کند نرفتند و به گروهی از قرشیان برخوردند و کشته شدند و در بالای مکه از جانب زبیر جنگی نبود و پیمبر از آنجا در آمد و کسان سوی او

رفتند و بیعت کردند و مردم مکه مسلمان شدند و پیمبر یک نیمه ماه در آنجا بماند، و بیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند.»

عبد الله بن ابی نجیح گوید: وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طوی تقسیم کرد به زیبر گفت با گروهی از کسان از کدی وارد شود و زیبر بر پهلو راست سپاه بود و سعد بن عباده را گفت تا با گروهی از کسان از کداء وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشته‌اند که آن روز وقتی سعد وارد می‌شد می‌گفت: «امروز روز جنگ است، امروز حرمت از میان برمی‌خیزد.»

و یکی از مهاجران این سخن بشنید و گفت: «ای پیمبر خدا بشنو سعد بن عباده چه می‌گوید، بیم داریم که به قرشیان تازد.»

و پیمبر به علی بن ابی طالب گفت: «به سعد برس و پرچم را از او بگیر و آنرا به مکه ببر.» و هم از عبد الله بن ابی نجیح روایت کرده‌اند که پیمبر خدا به خالد بن ولید گفت با گروهی از پایین مکه در آید و او بر پهلو راست سپاه بود و قوم اسلم و غفار و مزینه و جهنیه و بعض قبایل دیگر جزو گروه خالد بود و ابو عبیده بن جراح با صف مسلمانان پیشاپیش پیمبر وارد مکه شد و پیمبر از اواخر در آمد و خیمه او را بالای مکه زدند.

عبد الله بن ابی بکر گوید: صفوان بن امیه و عکرمه بن ابو جهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خدمه فراهم آورده بودند که جنگ کنند و حماس بن قیس بکری از آن پیش که پیمبر در آید سلاحی آماده کرده بود و آنرا تیز می‌کرد و زنش بدو گفت: «این را برای چه آماده می‌کنی؟»

حماس گفت: «برای محمد و یاران او»

گفت: «گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»

گفت: «و امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس با صفوان و سهیل و عکرمه در خدمه بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت و کرز بن جابر و خنیس بن خالد که با سپاه خالد بن ولید بودند و از او جدا شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند. خنیس پیش از کرز کشته شد و کرز کشته او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد. از قوم جهنیه نیز که با سپاه خالد بودند مسلمة بن میلاء کشته شد و از مشرکان در حدود دوازده یا سیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید و به زنش گفت: «در خانه را ببند.»

زنش گفت: «پس خادم چه شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان و عکرمه فرار کردند و شمشیر در قوم بکار افتاد و سر و دست بریده میشد مرا ملامت نمیکردی.»

ابن اسحاق گوید: و چنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد و گفت: «اگر آنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید.»

عبد الله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود، و به روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود و عثمان او را نهران کرد و چون مردم مکه آرام گرفتند، وی را پیش پیمبر آورد و برایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی دراز خاموش ماند و سپس گفت: «چنین باشد.»

و چون عثمان عبد الله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت: «بخدا خاموش ماندم مگر یکیتان برخیزد و گردن او را بزند.»

یکی از انصاریان گفت: «ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت: «پیمبر کسی را به اشاره نمی کشد.»

عبد الله بن خطل نیز از آن جمله بود و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیمبر او را به گرفتن زکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد. عبد الله غلامی داشت که خدمت او می کرد و در منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بزی بکشد و غذایی برای او آماده کند و بخفت و چون بیدار شد غلام کاری نکرده بود و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را فرتنا نام بود که هجای پیمبر می خواندند و او صلی الله علیه و سلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند.

حویرث بن نقیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می کرده بود.

مقیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه یک انصاری برادر او را به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت.

عکرمه بن ابو جهل و ساره کنیز یکی از مطلبیان که پیمبر را اذیت می کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند. عکرمه سوی یمن گریخت و زنش ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیمبر آورد.

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم و سوی حبشه شوم و چون به نزدیک کشتی رفتم که برنشینم کشتیبان گفت: «ای بنده خدا تا کلمه توحید نگویی و از شرک باز نیایی بر کشتی من منشین که اگر چنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی نشیند مگر کلمه توحید گوید و از شرک باز آید؟»

گفت: «آری، هیچکس بر نشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خود گفتم: «پس چرا از محمد جدا شده ام، همین است که او می گوید که خدای ما به دریا و خشکی یکی است، و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد.»

عبد الله بن خطل نیز بود که سعید بن حرث مخزومی و ابو بریده اسلمی با هم او را کشتند.

مقیس بن صبابه را نیز نمیله بن عبد الله کشت که از قوم وی بود.

یکی از دو کنیز ابن خطل کشته شد و دیگری فراری بود. تا برای وی از پیمبر امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و ببود تا به روزگار عمر بن خطاب در ابطح زیر پای اسب کشته شد. حویرث بن نقیذ را نیز علی بن ابی طالب کشت.

واقدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می‌برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتبه بن ربیعہ را نام می‌برد که مسلمان شد و بیعت کرد، و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد، و قریبه که کشته شد و فرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتاده سدوسی گوید: پیمبر بر در کعبه ایستاد و گفت: «خدایی جز خدای یگانه بی شریک نیست که به وعده وفا کرد و بنده خویش را فیروزی داد و احزاب را فراری کرد. بدانید که هر امتیاز و خون و مال مورد ادعا به جز پرده داری خانه و سقایی حاج محو شد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه و عصا را نیز خونبها باید که از جمله چهل آبستن باشد، ای گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت و تفاخر به پدران را از میان برد، مردم از آمدند و آدم را از خاک آفریده‌اند، آنگاه این آیه را بخواند:

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ ذَكَرٍ وَأُنْثَىٰ وَجَعَلْنَاكُمْ شُعُوبًا وَقَبَائِلَ لِتَعَارَفُوا إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ

۴۹:۱۳»

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله‌ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ور نه) گرامی‌ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست.»

سپس گفت: «ای گروه قریش و ای مردم مکه، پندارید با شما چه می‌کنم؟»

گفتند: «نیک می‌کنی که برادری بزرگوار و برادرزاده‌ای بزرگواری.»

پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

خدای پیمبر را بر جان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را: «آزادشدگان» می‌گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و او صلی الله علیه و سلم بر نشست و عمر بن خطاب پایین‌تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند.

و چون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او مؤاخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند، پیمبر گفت: «با من بیعت می‌کنید که برای خدا شریک نیارید؟»

هند گفت: «چیزی از ما می‌خواهی که از مردان نیز خواسته‌ای، چنین می‌کنیم.»

پیمبر گفت: «و دزدی نکنید.»

هند گفت: «بخدا من از مال ابو سفیان چیزهایی برداشته‌ام که ندانم حلال بوده یا نه؟»

ابو سفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته‌ای بر تو حلال باد.»

پیمبر گفت: «تو هند دختر عتبه‌ای؟»

گفت: «من هند دختر عتبه هستم، از گذشته‌ها در گذر که خدای از تو در گذرد.»

پیمبر گفت: «و زنا نکنید؟»

هند گفت: «ای پیمبر خدا، مگر زن آزاده زنا می‌کند؟»

پیمبر گفت: «و فرزندان خویش را نکشید؟»

هند گفت: «ما آنها را بکوچکی پروردیم و تو، به روز بدر خونشان را ریختی، تو و آنها بهتر دانید.» و عمر بن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت: «و تهمت نزنید.»

هند گفت: «تهمت زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید.»

هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و او صلی الله علیه و سلم برای زنان آمرزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد. و چنان بود که پیمبر با زنان دست نمی‌داد مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دو جور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی پیمبر نهادند و چون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند ولی پس از آن چنان شد که پیمبر شرایط بیعت را می‌گفت و چون می‌پذیرفتند، می‌گفت: «بروید که با شما بیعت کردم.» و چیزی بیش از این نبود.

واقدی گوید: در این اثنا خراش بن امیه کعبی جنید بن ادلع هذلی را بکشت و به گفته ابن اسحاق این به سبب کینه‌ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه بوده بود و پیمبر خدا گفت: «خراش آدم کش است، خراش آدم کش است» بدین گونه او را ملامت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول را بدهند.

عروه بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا با کشتی سوی یمن رود و عمیر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش است از تو فراری شده و رفته که خویشان را به دریا افکند او را امان بده خدایت درود فرستد»

پیمبر گفت: «وی در امان است.»

عمیر گفت: «ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامه خویش را که هنگام ورود مکه به سر داشت بدو داد و عمیر برفت تا صفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، ترا بخدا خویشان را به خطر مینداز که اینک از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت: «از من دور شو و با من سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، پسر عمه تو بهتر و نیکو کار تر و بردبارتر و نیکتر از همه کسان است، عزت وی عزت تو است، و شرف وی شرف تو است و ملک وی ملک تو است.»

گفت: «من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت: «وی بردبارتر و بزرگوارتر از این است.» و او را پیش پیمبر آورد که گفت: «این می‌گوید

که تو مرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت: «راست می‌گوید.»

گفت: «دو ماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهار ماه مهلت داری.»

زهری گوید: ام حکیم دختر حارث بن هشام، زن عکرمه بن ابو جهل، و فاخته دختر ولید، زن صفوان بن امیه، اسلام آوردند و ام حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد و به یمن رفت و او را بیاورد و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا وارد مکه شد هبیره بن ابی وهب مخزومی و عبد الله بن زبیری سهمی به نجران گریختند و حسان بن ثابت شعری در هجای ابن زبیری و اقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر بازگشت و مسلمان شد و هبیره همچنان در نجران بر کفر بماند و چون خبر یافت که ام هانی دختر ابو طالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد و شعری درباره شوق یار و دیار بگفت.

و هم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بودند: چهارصد کس از بنی غفار، چهار صد کس از اسلم، هزار و سه کس از مزینه و هفتصد کس از بنی سلیم و هزار و چهار صد کس از جهینه و باقیمانده از قرشیان مهاجر و انصار و هم عهدانشان از بنی تمیم و قیس بودند.

واقدی گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داود لیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی آمد و گفت: «شرم نداری که زن مردی شده‌ای که پدرت را کشته است.» و ملیکه وقتی پیمبر را دید گفت: «از تو به خدا پناه می‌برم» و پیمبر از او جدا شد. وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: در همین سال خالد بن ولید در پنجم رمضان، عزى را در دره نخله ویران کرد. عزى بت بنی شیبان بود که تیره‌ای از بنی سلیم بودند و بنی اسد بن عبد العزى می‌گفتند این بت ماست و چون خالد بت را بشکست و درآمد خادم بت گفت: «چیزی دیدی؟»

خالد گفت: «نه.»

خادم گفت: «بازگرد و آنرا ویران کن.»

و خالد بازگشت و خانه بت را نیز ویران کرد و بت را درهم شکست.

خادم گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می‌کردی بیار.» و یک زن سیاه‌عریان ولوله‌کنان درآمد که خالد او را بکشت و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبر آورد که گفت: «این عزی بود و دیگر آنرا پرستش نکنند.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر خالد بن ولید را سوی عزی فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش و کنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از بنی شیبان بنی سلیم بودند و چون خادم از آمدن خالد خبر یافت شمشیر خود را به خانه آویخت و به کوهی که مجاور آن بود بالا رفت و می‌گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله بر،»

«اگر امروز خالد را نکشی گناه کرده‌ای.»

و خالد خانه را ویران کرد و سوی پیمبر بازگشت.

واقعی گوید: و هم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع یک سنگ بود و عمرو بن عاص آنرا در هم شکست و چون پیش بت رسید خادم بدو گفت: «می‌خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت: «می‌خواهم سواع را ویران کنم.»

گفت: «قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت: «هنوز هم گمراهی؟»

و سنگ را بشکست و در خرابه آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال منات که در مثلث بود ویران شد، و این کار به دست سعد بن زید اشتهلی انجام گرفت. منات بت اوس و خزرج بوده بود.

در همین سال خالد بن ولید به غزای بنی جذیمه رفت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عز و جل دعوت کنند و فرمان جنگ نداده بود، از جمله فرستادگان خالد بن ولید بود که گفته بود در پایین تهمامه به دعوت پردازد و نگفته بود که جنگ کند اما خالد به بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: پیمبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با مردم سلیم و مدلیج و قبایل دیگر به دعوت، نه جنگ، فرستاد که به نزدیک غمیصا فرود آمدند که یکی از آبهای بنی جذیمه بود. و چنان بود که مردم جذیمه بروزگار جاهلیت عوف ابن عبد عوف پدر، عبد الرحمان بن عوف، وفا که بن مغیره را که از یمن باز می‌گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند و چون

اسلام بیامد و پیمبر خدا خالد بن ولید را فرستاد وی برفت تا بر آب بنی جذیمه فرود آمد و چون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی جذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نام داشت گفت: «ای بنی جذیمه این خالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت است و پس از اسارت گردن زدن است، بخدا من سلاح نمی گذارم.»

گوید: و کسانی از قومش او را بگرفتند و گفتند: «ای جحدم می خواهی خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده اند و جنگ از میان رفته و کسان ایمنی یافته اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد و قوم نیز به گفته خالد سلاح فرو گذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند و آنها را از دم شمشیر گذرانید و بسیار کس بکشت.

و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: «خدایا من از آنچه خالد کرد بیزارم» آنگاه علی بن ابی طالب را خواست و گفت: «پیش این قوم برو و در کارشان بنگر و کار جاهلیت را از میان بردار.»

علی برفت و مالی همراه داشت که پیمبر داده بود و خونبهای کشتگان و عوض اموالشان را بداد تا آنجا که ظرف سگ را عوض داد و خون و مالی نماند و چیزی از آن مال به جامانده بود و چون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون و مالی بی دیه و عوض مانده است؟» گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمود و شما نمیدانید به شما می دهم.» و چنین کرد و پیش پیمبر بازگشت و ماجرا را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «نیک و صواب کردی» آنگاه رو به قبله ایستاد و دست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهایش نمودار شد و سه بار گفت: «خدایا از آنچه خالد بن ولید کرد بیزارم.»

خالد بن ولید می گفته بود عبد الله بن حذافه سهمی با من گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن ابا کرده اند.» و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می شود.»

ابن اسحاق گوید: میان خالد بن ولید و عبد الرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبد الرحمان بدو گفت: «در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!»

خالد گفت: «انتقام خون پدر ترا گرفتم.»

عبد الرحمان گفت: «دروغ می گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انتقام عمویت فاکه بن مغیره را گرفتی.» و گفتگوی ناروا در میان رفت و چون پیمبر خبر یافت به خالد گفت: «آرام باش و دست از یاران

من بدار که به خدا اگر به اندازه کوه طلا داشته باشی و همه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یک صبحگاه یا یک شبانگاه یاران من نشود.»

عبد الله بن ابی حدر اسلمی گوید: «من جزو سپاه خالد بودم، یکی از جوانان بنی جذیمه که جزو اسیران بود و دستهایش با ریسمان به گردن بسته بود و زنانی نه چندان دور از او فراهم بودند به من گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی و مرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هر چه خواهید با من کنید.»

گفتم: «این کار آسان است.» و ریسمان او را بگرفتم و پیش زنان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم و گردنش را بزدند.

ابو فراس بن ابو سنبله اسلمی گوید: وقتی او را گردن زدند زن بر او افتاد و او را همی بوسید تا بر کشته‌اش جان داد.

عبید الله بن عبد الله بن عتبه گوید: پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاه می‌کرد.

ابن اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود.

سخن از جنگ با هوازن در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیله هوازن چنان بود که عروه گوید: پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که دره‌ایست به نزدیک ذی المجاز فرود آمدند و سر جنگ پیمبر داشتند، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی الله علیه و سلم قصد آنها دارد، و چون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن و فرزند و مال همراه آوردند و سالارشان مالک بن عوف نصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت، سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد که خداوند هزیمتشان کرد و آیات قرآن درباره آن نزول یافت و زن و فرزند و چهار پا که آورده بودند غنیمتی شد که خدا به پیمبر خویش داده بود و اموالشان را میان قرشیان نو مسلمان تقسیم کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکه خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و چشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال با هم شدند. از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود. طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند و نام آوری از آنها نبود. درید بن صمه با چشمیان بود و پیری فرتوت بود که از رای وی تبرک می‌جستند و به کار جنگ دانا بود داشتند سالار تقضیان دو سالار طوایف هم پیمان آن قارب بن اسود بود، سالار بنی مالک سبیع بن حارث ملقب به ذو الخمار بود و برادرش احمر بن حارث سالار بنی هلال بود، و سالار همه جماعت مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ

پیمبر کرد مال و زن و فرزند کسان را نیز همراه آورد و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که درید بن صمه نیز بود و وی را در هودجی بی سرپوش می‌بردند و چون فرود آمد گفت: «کجاییم؟» گفتند: «در اوطاسیم.»

گفت: «در خور جولان اسبان است که نه سخت است و نه ریگزار، اما چرا صدای شتر و عرعر خر و بعب گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم.»

گفتند: «مالک بن عوف فرزند و زن و اموال کسان را با آنها آورده است.»
گفت: «مالک کجاست؟»

گفتند: «همینجاست» و مالک را پیش وی خواندند که بدو گفت: «ای مالک، تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر و عرعر خر و بعب گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم؟»

مالک گفت: «زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام.»
گفت: «برای چه؟»

گفت: «خواستم مال و زن و فرزند هر کس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه از آنها دفاع کند.»
درید مالک را ملامت کرد و گفت: «این چوپان گوسفندان است، مگر مرد فراری را چیزی باز پس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مرد شمشیر دار و نیزه دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای.»

آنگاه درید پرسید: «طایفه کعب و کلاب چه کردند؟»
گفتند: «از آنها کسی نیامده است.»

گفت: «بزرگی و رونق نیست، اگر روز رفعت و برتری بود، کعب و کلاب غایب نبودند ای کاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید، از شما کی آمده است؟»
گفتند: «عمرو بن عامر و عوف بن عامر.»

گفت: «این دو عامری بود و نبودشان یکیست.»

آنگاه به مالک گفت: «کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به دربارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند و اگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای.»

مالک گفت: «بخدا چنین نکنم، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم درآید.»

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید و رای وی سخنی در میان باشد و درید گفت: «من در اینجا

نه هستم و نه نیستم.»

درید، سالار و بزرگ بنی چشم بود، ولی از بسیاری سن به نابودی رسیده بود. آنگاه مالک به کسان گفت: «وقتی با دشمن رو به رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید.»

ابن اسحاق گوید: مالک بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت هراسان بودند.

مالک گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «مردان سفید پوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینی.» ولی این سخنان وی را از لجاجت باز نداشت.

و چون پیمبر از کار هوازن و ثقیف خبر یافت عبد الله بن ابی حدرد اسلمی را فرستاد و گفت که میان آنها رود و با آنها بنشیند و خبر آرد و بداند که سالار قوم کیست. ابن ابی حدرد برفت و در جمع قوم وارد شد و با آنها نشست و کار مالک و هوازن را بدانست و شنید و دید که بر پیکار پیمبر همدلند و بیامد و به او صلی الله علیه و سلم خبر داد و پیمبر عمر را پیش خواست و خبر ابن ابی حدرد را با وی بگفت. عمر گفت: «دروغ گفته است.»

ابن ابی حدرد گفت: «تو همیشه حق را تکذیب می‌کرده‌ای.»

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، می‌شنوی ابن ابی حدرد چه می‌گوید؟»

پیمبر گفت: «ای عمر تو گمراه بودی و خدایت هدایت کرد.»

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد و او را که هنوز مشرک بود پیش خواند و گفت: «ای ابو امیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشمن رویم.»

صفوان گفت: «ای محمد به غصب می‌گیری؟»

گفت: «نه، به عاریه می‌گیرم و با ضمانت اینکه به تو پس دهیم.»

صفوان گفت: «مانعی نیست» و یکصد زره و سلاح بایسته آنرا بداد.

گویند: پیمبر از او خواست که حمل سلاح را نیز به عهده گیرد و او چنان کرد.

گوید: و این سنت شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر برون شد و دو هزار کس از مردم مکه و ده هزار کس از یاران خویش که مکه را با آنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب بن اسید را امارت مکه داد و به قصد مقابله هوازن روان شد. جابر گوید: وقتی به دره حنین رسیدیم در یکی از دره‌های تهامه که سراشیب بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود ناگهان حمله برد و کسان فراری

شدند و کس به کس نبود و پیمبر به طرف راست رفت و گفت: «ای مردم، سوی من آید، من پیمبر خدایم. من محمد بن عبد اللهم».

گوید: شتران در هم افتاده بود و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران ابو بکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابی طالب و عباس بن عبد المطلب و پسرش فضل و ابو سفیان بن حارث و ربیعۀ بن حارث و ایمن بن عبید پسر ام ایمن و اسامۀ بن زید مانده بودند. یکی از مردان هوازن بر شتر سرخموی با پرچی سیاه و نیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به کسی می‌رسید با نیزه ضربت می‌زد و چون کسی مقابل وی نبود نیزه خویش را، برای عقب‌ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند. و چون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند.

ابو سفیان گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد» در این وقت تیرهای قرعه را که سنت بت‌پرستی بود در تیردان خود داشت.

کلده بن حنبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگ زد: «اکنون جادو باطل شد» صفوان که هنوز مشرک بود و مهلتی که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد.»

شیبۀ بن عثمان گوید با خودم گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم، و سوی پیمبر خدا رفتم که او را بکشم و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.

عباس بن عبد المطلب گوید: من با پیمبر بودم و عنان استر وی را نگهداشته بودم و پیمبر چون فرار کسان را دید گفت: «ای مردم کجا می‌روید!» و چون دید که به کسی توجه ندارند گفت: «ای عباس بانگ بزن که ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و من صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و کسان جواب دادند اینک حاضریم، و کس بود که می‌خواست شتر خویش را بازگرداند اما میسر نبود و زره خویش را می‌گرفت و به بر می‌انداخت و شمشیر و سپر خود را بر می‌داشت و از شتر فرو می‌جست و آنرا رها می‌کرد و به دنبال صدا می‌آمد تا پیش پیمبر می‌رسید و چون یکصد کس به نزد وی فراهم شدند به مقابله دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرگیان» شد و پایمردی کردند و پیمبر در رکاب بالا کشید و جنگ آزمایی قوم را بدید و گفت: «اکنون تنور جنگ گرم شد.»

ابن اسحاق گوید: به روز حنین ابو سفیان بن حارث استر پیمبر را می‌کشید و چون مشرکان دور او صلی الله علیه و سلم را گرفتند فرود آمد و رجز می‌خواند و می‌گفت: «من پیمبرم نه دروغگو، من پسر عبد المطلبم.» و کس از او دلیرتر نبود.

جابر بن عبد الله گوید: در آن اثنا که مرد هوازنی، پرچمدار شتر سوار، چنان می‌کرد علی بن ابی طالب و یکی از انصار قصد او کردند و علی از پشت سر بیامد و شتر را پی کرد که بر دنباله خود به زمین افتاد و انصاری به شتر سوار حمله برد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمه ساق قطع کرد و از پشت شتر بیفتاد. گوید: مسلمانان دلیری کردند و کسان که از هزیمت باز می‌گشتند اسیران دست بسته را می‌دیدند که از هوازن گرفته شده بود. پیمبر صلی الله علیه و سلم ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب را که عنان ناقه وی را به کف داشت نگرست و گفت: «کیستی؟»

ابو سفیان از جمله کسانی بود که پایمردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده بودند و از مسلمانان پاک اعتقاد بود و گفت: «ای پیمبر خدای اینک برادر رضاعی تو است.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر ام سلیم بن ملحان را دید که با شوهر خود ابو طلحه بود و حله‌ای به کمر خود بسته بود و عبد الله بن طلحه را بار داشت و شتر ابو طلحه را می‌کشید و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آنرا نزدیک آورده و دست در حلقه مهار و بینی آن کرده بود. پیمبر گفت: «این ام سلیم است؟» ام سلیم گفت: «بله پدر و مادرم به فدایت، این کسان را که از پیش تو فرار می‌کنند مانند آنها که با تو جنگ می‌کنند بکش که درخور کشتند.»

پیمبر گفت: «یا اینکه خداوند کاری بسازد.»

خنجری به دست ام سلیم بود کو ابو طلحه گفت: «این چیست که همراه داری؟»

گفت: «خنجری است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیک من آید شکمش را با آن بدرم.»

ابو طلحه گفت: «ای پیمبر می‌شنوی ام سلیم چه می‌گوید؟»

انس بن مالک گوید: ابو طلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت.

جبیر بن مطعم گوید: پیش از آنکه دشمن هزیمت شود و مسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما و دشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پر کرد و دانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد.

ابن اسحاق گوید: وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی مالک ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتاد تن از آنها زیر پرچمشان به خاک افتادند و عثمان بن عبد الله بن ربیع بن حارث پدر بزرگ ام حکم، دختر ابو سفیان، از آن جمله بود. پرچم بنی مالک را ذو الخمار می‌برد و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجنگید تا به خاک افتاد.

گوید: و چون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشیان بود.»

انس گوید: به روز حنین پیمبر بر استر سپیدی سوار بود که دلدل نام داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب.» و دلدل شکم به زمین نهاد و پیمبر

مشتی خاک برگرفت و سوی دشمن پاشید و گفت: «ظفر نیابند.» و مشرکان بی آنکه به شمشیر و نیزه و تیر زده شوند فراری شدند.

یعقوب بن عتبه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان ثقیف را بر می‌گرفت جامه غلام را در آورد و دید که ختنه نکرده است و بانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی‌کنند. مغیره بن شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست انصاری را بگرفتم و گفتم: «پدر و مادرم فدایت چنین مگوی، این یک غلام مسیحی است.» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «ببین که همه ختنه کرده‌اند.»

ابن اسحاق گوید: پرچم طوایف هم پیمان به دست قارب بن اسود بود و چون هزیمت در آنها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با عموزادگان و کسان خود فرار کرد و از آنها دو کس بیشتر کشته نشد یکی از بنی غیره بود که وهب نام داشت و دیگری از بنی کنه که نامش جلاح بود. و چون پیمبر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن هنیده.» و ابن هنیده حارث بن اوس بود.

گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالک بن عوف نیز با آنها بود. بعضی از آنها در اوطاس اردو زدند، و بعضی‌شان سوی نخله رفتند و جز بنی غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند و ربیعۀ بن رفیع که وی را به نام مادرش لذعه می‌گفتند به درید بن صمه رسید و عنان شتر وی را برگرفت و چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است و او را نشناخت.

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «ترا می‌کشم.»

درید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیعۀ بن رفیع سلمی.» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به او زد که کاری نساخت.

درید گفت: «مادرت چه بد مسلحت کرده است.» شمشیر مرا که در هودج است برگیر و بالاتر از استخوانها و پایین‌تر از سر ضربت بزن که من کسان را چنین می‌کشتم و چون به نزد مادرت رفتی به او بگوی که درید بن صمه را کشته‌ای و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده‌ام.

به گفته مردم بنی سلیم وقتی ربیعۀ ضربت زد و درید را بکشت که بیفتاد و جامه از او پس رفت پس تنه و میان رانهایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیعہ پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به او خبر داد گفت: «بخدا سه تا از مادران ترا آزاد کرده بود.»

ابو جعفر گوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد. ابی برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پیمبر از حنین باز آمد ابو عامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با درید بن صمه برخورد و درید را کشت و خدا یاران وی را هزیمت کرد. ابو موسی گوید: من نیز جزو همراهان ابو عامر بودم. یکی از بنی چشم تیری به ابو عامر انداخت که در ران وی جا گرفت و من به نزدیک وی رفتم و گفتم: «عمو کی به تو تیر زد؟» ابو عامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این قاتل من است.» گوید: و من آهنگ وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم و می گفتم: «مگر شرم نداری، مگر عرب نیستی، چرا نمی ایستی؟» و او سوی من حمله آورد و با هم رو به رو شدیم و ضربتی رد و بدل کردیم و من او را با شمشیر بزدم و پیش ابو عامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب ترا کشت.» گفت: «این تیر را در آر.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت. ابو عامر گفت: «برادر زاده! پیش پیمبر رو و از من سلام برسان و بگو ابو عامر می گوید: برای من آمرزش بخواه.»

گوید: مرا جانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که درگذشت. ابن اسحاق گوید: پنداشته اند که سلمه بن درید تیری به ابو عامر زد که به ران وی فروشد و او را بکشت و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می پرسید، من سلمه پسر سمادیرم.»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می زنم.»

گوید: مالک بن عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم بر کنار راه بر بلندی ایستاد و گفت: «بمانید تا ضعیفان بروند و باقیمانده گان بیایند.» و همچنان بود تا فراریان رسیدند. گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی گروه خود را می فرستاد گفت: «اگر بر بجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد، یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند، شیما دختر حارث خواهر شیری پیمبر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت: «می دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا او را پیش پیمبر آوردند. ابی وجره، یزید بن عبید سعدی، گوید: وقتی شیما را پیش پیمبر آوردند گفت: «ای پیمبر خدای من خواهر توام.»

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بر دوش می‌بردم پشت مرا گاز گرفتی و نشان آن هست.»

پیمبر نشان را بشناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب و عزیز باشی، و اگر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش بازگردی.»

شیما گفت: «چیزی بده و مرا پیش قومم بازگردان.»

پیمبر چیزی بداد و او را پیش قومش فرستاد.

بنی سعد بن بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیما بخشید که آنها را زن و شوهر کرد و هنوز کسانی از نسل آنها در قبیله ما هستند.

ابن اسحاق گوید: «به روز حنین از بنی هاشم، ایمن بن عبید پسر ام ایمن کنیز پیمبر کشته شد و از بنی اسد یزید بن زمعه جان داد که از اسبی به نام جناح بیفتاد و بمرد و از انصار سراقه بن حارث عجلی و از اشعریان ابو عامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران و اموال حنین را فراهم آوردند و مسعود بن عمرو قاری کار غنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا اموال اسیران را سوی جعرانه برند و آنجا نگهدارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عروه بن مسعود و غیلان بن سلمه در جنگ حنین و محاصره طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه و منجنیق می‌آموختند.

هشام بن عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلافاصله پس از جنگ حنین، پیمبر سوی طایف رفت و یک نیمه ماه جنگ انداخت و مردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند و هیچکس از آنها بیرون نیامد و همه مردم اطراف طائف اسلام آوردند و کسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن و فرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی قعدة بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی الله عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می‌آید در امان باشد. و چون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمرو بن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلة الیمانیه سوی طائف رفت و از بحرة الرغاة گذشت و در آنجا مسجدی بساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحرة الرغاة یکی از بنی لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هذیل را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعه

مالک بن عوف را ویران کردند. آنگاه از راهی که آنجا را تنگنا می‌گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده‌است.»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت و زیر درخت سدري که آنرا صادره می‌گفتند نزدیک ملک یکی از مردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو و گر نه دیوار ترا ویران می‌کنیم.» ثقیفی از رفتن ابا کرد و پیمبر بگفت تا آنرا ویران کنند.

آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید و اردو زد و تنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی صلی الله علیه و سلم نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم اکنون به نام پیمبر در طائف هست اردو زد و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد. دو تن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام سلمه، دختر ابی امیه بود و یکی دیگر نیز با ام سلمه بود.

واقعی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آنها دو خیمه زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجا میان دو خیمه نماز می‌کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابو امیة بن عمرو بن وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت و در این مسجد ستونی بود که می‌گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده می‌شود.

پیمبر طایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آنرا سوی دیوار شهر راندند و ثقیفیان پاره‌های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دبابه درآمدند و بعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا تاک‌های ثقیف را ببرند و مردم در تاکستان‌ها به بریدن درختان پرداختند.

و چنان شد که ابو سفیان بن حرب و مغیره بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقیفیان بانگ زدند که ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خواستند تا چند زن قرشی و کنانی از طائف در آیند که بیم داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابو سفیان بود که زن عروه بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقعی گوید: چون پانزده روز از محاصره طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دیلی مشورت کرد و گفت: «رای تو در کار محاصره چیست؟»

نوفل گفت: «ای پیمبر خدا، شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرا بگیری و اگر بروی ترا زبان نکند.»

ابن اسحاق گوید: شنیدم که پیمبر خدای در ایام محاصره طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: «خواب دیدم که ظرفی پر از کره به من هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هر چه در آن بود بریخت.»

ابوبکر گفت: «ای پیمبر خدا، گمان ندارم در این وقت به مقصودی که درباره ثقفیان داری توانی رسید.»

پیمبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

و چنان شد که خویلد دختر حکیم بن امیه سلمی، زن عثمان بن مظعون به پیمبر گفت: «اگر خدای، طائف را برای تو گشود زیور بادیه، دختر غیلان بن سلمه، یا فارعه دختر عقیل را به من بده.» و این دو زن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیمبر گفت: «و اگر اذن فتح ثقیف به من نداده باشند؟»

خویلد برفت، و این سخن با عمر بن خطاب بگفت و او پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر این سخن چیست که خویلد می گوید گفته‌ای؟»

پیمبر گفت: «من گفته‌ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به تو نداده‌اند؟»

پیمبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیمبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد و چون مسلمانان روان شدند سعید بن عبیده ثقفی بانگ زد: «محلّه به جای خویش است.»

عیینه بن حصن گفت: «بله، بخدا با مجد و بزرگواری.»

و یکی از مسلمانان بدو گفت: «عیینه، خدایت بکشد تو که به یاری پیمبر آمده‌ای قومی از مشرکان را می‌ستایی که در مقابل وی مقاومت کرده‌اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم، می‌خواستم محمد، طائف را بگشاید و دختری از ثقفیان به دست آرم و با وی در آمیزم شاید مردی برای من بیارد که ثقفیان مردمی بسیار لایقند.»

در جنگ طایف از یاران پیمبر دوازده کس کشته شدند، هفت کس از قریش یکی از بنی لیث و چهار تن از انصار.

ابن اسحاق گوید: چون پیمبر از طایف برفت با مسلمانان در جعرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگه داشته بودند و فرستادگان هوازن پیش پیمبر آمدند. اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بودند، شش‌هزار شتر بود و گوسفند بی‌شمار بود.

عبد الله بن عمرو عاص گوید: فرستادگان هوازن در جعرانه پیش پیمبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند: «ای پیمبر خدا ما قومی ریشه داریم و بلیه‌ای به ما رسیده که می‌دانی، با ما کرم کن که خدا با تو کرم

کند»، و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن صد از طایفه سعد بن بکر که پیمبر بنزد آنها شیر خورده بود برخاست و گفت: «ای پیمبر خدا در این پرچین عمه‌ها و خاله‌ها و پرستاران تواند که سرپرستی تو می‌کرده‌اند، اگر شیرخوارگی حارث بن ابی شمر با نعمان بن منذر پیش ما بود و چنین وضعی با وی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم او می‌بردیم و تو از همه کس بهتری.» و شعری بدین مضمون خواند:

«ای پیمبر خدا بر ما منت گزار و کرم کن»

«که از تو امید می‌داریم.»

«با کسانی که دچار حادثه شده‌اند»

«بزرگواری کن.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا امواتان را؟» گفتند: «ای پیمبر خدا، ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می‌کنی! زنان و فرزندانمان را بده که آنها را بیشتر دوست داریم.»

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از آن شما باشد و چون با کسان، نماز کردم بگوئید در کار فرزندان و زنان خویش پیمبر را پیش مسلمانان و مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می‌کنیم و من سهم خویش و بنی عبدالمطلب را به شما می‌دهم و سهم دیگران را برای شما می‌خواهم.» و چون پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نماز ظهر بکرد، فرستادگان هوازن برخاستند و سخنانی را که پیمبر به آنها گفته بود بگفتند.

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از شما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

اقرع بن حابس: «از من و بنی تمیم چنین نباشد.»

عیینه بن حصن نیز گفت: «از من و بنی فزاره چنین نباشد.»

عباس بن مرداس نیز گفت: «از من و بنی سلیم نیز چنین نباشد.»

بنی سلیم گفتند: «آنچه متعلق به ماست از آن پیمبر خدا باشد.»

عباس گفت: «مرا خوار کردید.»

پیمبر گفت: «هر کس نخواهد اسیر خویش را بیخشد در مقابل هر یک اسیر، شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست آریم بگیرد، زن و فرزند مردم را بدهید.»

یزید بن عبید سعدی گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به نام ریطه دختر هلال به علی بن ابی طالب داد و کنیزی به نام زینب دختر حیان بن عمرو به عثمان بن عفان داد و کنیزی به عمر بن خطاب داد که به عبد الله بن عمر بخشید.

عبد الله بن عمر گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران هوازن به عمر بن خطاب داد که به من بخشید و او را به خالگان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کنند تا بر خانه طواف برم و پیش آنها روم و قصد داشتم و چون بازگشتم با وی درآمیزم.

گوید: از مسجد درآمدم و دیدم که کسان دوان آمدند، گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن و فرزند ما را پس داد.»

گفتم: «این زن شما پیش جمحیان است بروید او را ببرید» و برفتند و او را بگرفتند.

عینۀ بن حصن پیره زنی از هوازن گرفته بود و گفت: «وی در میان قبیله نسب والا دارد و امیدوارم که فدیۀ او سنگین باشد» و چون پیمبر خدا اسیران را در مقابل شش شتر پس داد از پس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابو صرد، برادر عینۀ بدو گفت: «آنرا پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه شکمش بچه آور است، نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است.»

عینۀ چون این سخنان بشنید زن را در مقابل شش شتر پس داد.

گویند: عینۀ، اقرع بن حابس را بدید و از کار خویش پشیمانی کرد و اقرع گفت: «او که دوشیزه و

میانسال نبود چه غم می خوری؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالک بن عوف چه می کند؟

گفتند: «در طایف پیش ثقفیان است.»

گفت: «به مالک بگویند اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را با مالش پس دهم و صد شتر به

او ببخشم»

و این خبر به مالک رسید و از طایف سوی پیمبر آمد.

و چنان بود که مالک بیم داشت که اگر ثقفیان از گفته پیمبر خبر یابند مانع رفتن وی شوند و بگفت تا شتر وی را حاضر کردند و اسب وی را بیاوردند و شبانه برون شد و بر اسب نشست و شتابان برفت تا به شتر رسید و بر آن نشست و سوی پیمبر روان شد و در جعرانه یا مکه بنزد وی رسید و پیمبر مال و زن و فرزند وی را بداد و یکصد شتر بخشید و مالک، اسلام آورد و مسلمانی، پاک اعتقاد شد و پیمبر، او را سالار هوازن و مسلمانان قبایل اطراف طائف کرد که شماله و سلمه و فهم بودند و به کمک آنها با ثقفیان جنگ می کرد و گله هایشان را به غارت می برد تا کار بر آنها سخت شد و حبیب بن عمرو ثقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان از ما حساب می برند»

«اما بنی سلمه سوی ما هجوم می آوردند»

«مالک با آنها سوی ما می آید»

«و حرمت و پیمان نگه نمی دارد.»

«سوی منزلگاههای ما می آیند»

«که مردمی نیرومند بوده ایم»

عمرو بن شعیب گوید: و چون پیمبر، اسیران حنین را به کسانشان پس داد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند و می گفتند: «ای پیمبر شتران و گوسفندان را که غنیمت ماست تقسیم کن.» تا وی را سوی درختی کاشانیدند و عبای او به شاخ درخت گرفت و بیفتاد، پیمبر گفت: «ای مردم عبای مرا بدهید، بخدا اگر بشماره درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را بر شما تقسیم می کنم که بخیل و ترسو و دروغگو نیستم»، آنگاه نزدیک شتری رفت و پشمی از آن بکند و میان انگشتان خود نهاد و بلند کرد و گفت: «ای مردم بخدا از غنیمت شما و از این پشم جز خمس، از آن من نیست و خمس نیز به شما باز می گردد، نخ و سوزنی پیش خود نگذارید که خیانت در غنیمت به روز رستاخیز مایه ننگ و آتش است.»

یکی از انصاریان بیامد و یک گلوله نخ مویین بیاورد و گفت: «ای پیمبر، این گلوله نخ را گرفتم که پالان شترم را که زخمی شده اصلاح کنم.»

پیمبر گفت: «آنچه سهم من است از آن تو باشد.»

انصاری گفت: «اگر چنین است بدان نیاز ندارم» و بینداخت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر به کسانی از اشراف ناس که جلب قلوبشان می خواست کرد عطا داد و آنها را المؤلفه قلوبهم گفتند. ابو سفیان بن حرب را صد شتر داد و پسرش معاویه را صد شتر داد. حکیم بن حزام را صد شتر داد. نصیر بن حارث بن کلدی را صد شتر داد. علاء بن حارثه ثقفی را صد شتر داد. حارث بن هشام را صد شتر داد. صفوان بن امیه را صد شتر داد. سهیل بن عمرو را صد شتر داد. خویطب بن عبد العزی را صد شتر داد. عیینة بن حصن را صد شتر داد. اقرع بن حابس تمیمی را صد شتر داد، مالک بن عوف نصری را صد شتر داد و به گروهی از قرشیان کمتر از صد شتر داد که مخرمه بن نوفل زهری و عمیر بن وهب جمحی و هشام بن عمرو از بنی عامر بن لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند.

سعید بن یربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد و اشعاری سرود و از پیمبر گله کرد و او صلی الله علیه و سلم گفت: «بروید زبان او را قطع کنید» و چندان شتر به او دادند که خشنود شد و قطع زبان وی چنین بود.

محمد بن ابراهیم بن حارث گوید: «یکی از یاران پیمبر خدا بدو گفت:» «ای پیمبر، به عیینة بن حصن و اقرع بن حابس هر کدام صد شتر دادی و به جعیل بن سراقه ضمری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل بن سراقه به یک دنیا مردم چون عیینة بن حصن و اقرع بن حابس می ارزد. من جلب قلوب اینان کردم که اسلام بیارند و جعیل بن سراقه را به اسلامش واگذاشتم.»

ابو القاسم وابسته عبد الله بن حارث گوید: من و تلید بن کلاب لیثی پیش عبد الله بن عمرو بن عاص رفتیم که بر خانه طواف می برد و پاپوش خود را به دست آویخته بود و بدو گفتیم: «آیا وقتی که آن شخص تمیمی با پیمبر سخن کرد حاضر بودی؟»

گفت: «آری، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می داد یکی از بنی تمیم به نام ذو الخویصره بیامد و پیش وی ایستاد و گفت: «ای محمد، امروز دیدم که چه کردی»

پیمبر گفت: «چگونه بود؟»

تمیمی گفت: «عدالت نکردی.»

و پیمبر خشمگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟»

عمر بن خطاب گفت: «ای پیمبر خدا او را بکشیم؟»

پیمبر گفت: «او را بگذارید که پیروانی پیدا می کند که چندان در دین تعمق کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می شود.»

ابو جعفر گوید: در روایت ابو سعید خدری هست که این سخن که با پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم گفته شد درباره مالی بود که علی از یمن سوی وی فرستاده بود که میان جمعی و از جمله عیینة بن حصن و اقرع و زید الخیل تقسیم کرد و یکی از حاضران چنان گفت.

در روایت عبد الله بن ابی بکر هست که یکی از یاران پیمبر که با وی در حنین بوده بود می گفت: «من بر شتر خویش پهلوی پیمبر راه می سپردم و پاپوشی خشن داشتم و شتر من به شتر پیمبر برخورد و کنار پاپوشم به پای پیمبر خورد و درد آورد و او تازیانه به پای من زد و گفت: پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. و من برفتم روز بعد پیمبر مرا خواست و با خویش گفتم بخدا این برای زحمت دیروز است و پیش او رفتم و منتظر تعرض بودم اما پیمبر گفت: دیروز پای مرا به درد آوردی و من تازیانه به پای تو زدم اکنون ترا خواستم که آنرا تلافی کنم و در مقابل آن تازیانه هشتاد گوسفند به من داد.»

ابو سعید خدری گوید: وقتی پیمبر آن عطیه ها، به قرشیان و دیگر مردم عرب داد و به انصار چیزی نداد آنها آزرده دل شدند و سخن بسیار کردند و یکیشان گفت: «بخدا پیمبر به قوم خود رسید» و سعد بن عباده پیش وی رفت و گفت: «ای پیمبر خدا، قوم انصار درباره تقسیم غنایم آزرده خاطر شده اند که به قوم خویش و مردم عرب عطیه های بزرگ داده ای و به آنها چیزی نداده ای.»

پیمبر گفت: «سعد، تو چه می گویی؟»

سعد گفت: «ای پیمبر خدا، من نیز جزو قوم خودم هستم.»

پیمبر گفت: «آنها را در پرچین فراهم آر.»

گوید: سعد برفت و انصاریان را در پرچین فراهم آورد و تنی چند از مهاجران آمدند و داخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد، و چون انصار فراهم شدند سعد پیش پیامبر آمد و گفت: «قوم انصار آماده‌اند.»

آنگاه پیامبر پیش انصار رفت و حمد و ثنای خدا بر زبان آورد و گفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده‌ام گفته‌اید و این آزرده‌گی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آدمم گمراه بودید و خدایتان هدایت کرد، محتاج بودید و بی نیازتان کرد، دشمن همدیگر بودید و میانتان الفت آورد.»

گفتند: «چنین بود و این منت و کرم خدا و پیامبر اوست.»

پیامبر گفت: «چرا جواب نمی‌دهید؟»

گفتند: «چه جواب دهیم که منت و کرم، خاص خدا و پیامبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهید گویند و راست گویند و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می‌کردند و ما تصدیقت کردیم، خوار بودی و یاریت کردیم، گریزان بودی و پناهت دادیم، محتاج بودی و مال خویش را با تو تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب اندک چیزی از دنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده‌ام تا مسلمان شوند و شما را به اسلامتان سپرده‌ام آزرده دل شده‌اید؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند و شتر ببرند و شما پیامبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی روند من با انصار می‌روم، خدایا انصار و فرزندان انصار را رحمت کن.»

گوید: و قوم بگریستند چندان که ریشهایشان تر شد و گفتند: «خشنودیم که پیامبر خدا نصیب و قسمت ما باشد و برفتند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر از جعرانه، آهنگ عمره کرد و بگفت تا بقیه غنایم را در مجنه در حدود مر الظهران نگهدارند و چون عمره به سر برد و به مدینه می‌رفت معاذ بن جبل را در مکه جانشین کرد که مردم را فقه دین و قرآن بیاموزد و بقیه غنایم را به دنبال پیامبر بردند. عمره او، صلی الله علیه و سلم در ذی قعدة بود و هم در آن ماه یا ماه ذی حجه به مدینه رسید.

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن اسید، سالار حج مسلمانان بود و مردم طائف از ذی قعدة که پیامبر بازگشت تا رمضان سال نهم بر شرک خویش باقی بودند و در شهر خویش حصارى بودند.

واقعی گوید: وقتی پیامبر خدای در جعرانه غنایم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر و چهل گوسفند رسید و هر که سوار بود سهم اسب خود را نیز گرفت و پیامبر در اواخر ذی حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمرو بن عاص را برای گرفتن زکات سوی جیفر و عمر و پسران جلندی ازدی فرستاد که او را در گرفتن صدقه آزاد گذاشتند و او از توانگران قوم صدقه گرفت و به مستمندان داد و از گبران مقیم شهر سرانه گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید: و هم در این سال پیمبر، فاطمه دختر ضحاک کلایی را به زنی گرفت و چون مخیر شد دنیا را اختیار کرد و به قولی وقتی پیمبر پیش او رفت اعوذ بالله گفت و پیمبر از او جدا شد.

گوید: در ذی حجه این سال ماریه، ابراهیم را آورد و پیمبر او را به ام برده دختر منذر بن لبید داد که زن براء بن اوس بود. قابله ابراهیم سلمی کنیز پیمبر بود که پیش ابو رافع رفت و خبر داد که ماریه پسری آورد. و ابو رافع مژده سوی پیمبر برد که برده‌ای بدو بخشید و زنان پیمبر از اینکه ماریه پسری آورده بود غیرت آوردند و آشفته خاطر شدند.

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail:

Farhad_1984@ymail.com

از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباهات پوزش می خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه های خود ما را در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.